

رمان: تا کجا با منی رفیق؟!!

نویسنده: فاطمه پور وکیلی

واقعا چرا؟ خدایا چرا؟ من مگه چی کم گذاشتم؟

حداقل عاشق که بودم , اونم خیلی زیاد.. آخه

انصافه؟ اینجوری گفت تا کجا

با منی؟! اینجوری باهم عهد عشق و وفاداری

بستیم؟! الان باید مرگ رابطه ی عاشقانه و

احساسمو با چشمای خودم ببینم؟

اونم کجا؟! پاتوق من و اون؟! از این مسخره تر

هم هست؟ دارم داغون میشم.. کاش از خواب بیدار

شم و این کابوس تموم

دوسش نداره؟! انصافت کجا رفته آخه آقای

علمی؟! من هنوز...

حساب میشه. فکر میکنی تو این دوره زمونه کار

ریخته و فراوونه؟! نه عزیز دلم, همینم که تو

محلش نمیدی خیلیا تو

حسرتش مخصوصا اگر سرپرست خانوار باشی
و...

-قربون آدم چیز فهم ! سرپرست خانوار فرمودید
درست؟ بنده نازیلا علمی با این فیس و افاده کجام
سرپرست خانواره؟!!

خدارو صد هزار مرتبه شکر بابا دارم فیلسوف ,
عین به تیکه جواهر , خدا نکنه من سرپرست بشم
اصلا غلط میکنم که بشم ,

من همون ترم اخرمو پاس کنم و مدرکمو قاب کنم
بزنم دیوار اتاقم برام موفقیت بزرگیه

- اتفاقا خودتم میدونی چون به درس علاقه نداری
و الان یک ساله که داری درجا میزنی و سال اخر
دانشگاهتو هی طولانی

کردی من مجبورت کردم بری سر کار وگرنه قدمت
رو جفت چشمم. بشین تو خونه درس بخون و
ارتقای مدرک بده, نامردم اگر

بذارم بری سرکار تا وقتی شغل مطابق رشته و
حرفتو پیدا نکرده باشی.. ولی در حال حاضر هم
من میدونم هم تو, که معلوم

نیست کی مدرک بگیری و اصلا هم تو فکر کنکور
ارشد نیستی و فقط داری جوونیتو هدر میدی.
- بابا تو به تفریح کردن میگی هدر دادن چوونی؟
دستت درد نکنه . وقتی یه آدمی با سطح سواد و
تجربه ی شما اینو بگه دیگه
وای به حال بقیه.

بغ کردم و بالب و لوچه ی آویزون نشستم روی
کانایه ی شتری رنگ هال, بابا که هیچوقت دل
غصه خوردن و اشک ریختن منو
نداشت سریع اومد سمتم و کنارم نشست و دستشو
انداخت روی شونم...

- من کی مخالف تفریح تو بودم! منظورم از هدر
دادن جوونی درس نخوندنته, اخه من با چه امیدی
تو رو تنها بذارم بعد مرگم
وقتی مطمئن نباشم که نه پشتوانه ی درسی داری
نه حقوق و آینده ی کاری؟ باور کن فقط به فکر
خودتم.

تا اسم مرگو شنیدم موهای تنم سیخ شد. من طاقت
از دست دادن تنها داشته ی زندگیمو نداشتم. از
وقتی فهمیدم دست راست

و چیم کدومه بابام بود و پابام دیگه طاقت بی پدری
رو مثل بی مادری نداشتتم.. واسه همین اشکم
ناخودآگاه درومده بود و
بابا وقتی حرفش تموم شد متوجه شد که باز روی
نقطه ضعف من دست گذاشته و شروع به رفع و
رجوع کرد.

- منظورم که الان نبود , مثلاً صد سال دیگه!
افرین حالا درست شد.. دیگه نبینم گریه کنی باید
فقط لبخند بزنی, پاشو دخترم
نیما منتظره. درست نیست آدم پیش رئیسش بی
نظمی کنه اونم روز اول.
قیافه ی من رو که دید شلیک خندش رها شد و
دوباره گفت: باز که نشستی پاشو. پاشو سریع,
دیگه تنبلی و ناز و ادا بسته! از
امروز نظم و کار هم به برنامه هات اضافه میشه.
دیگه بیشتر ازین نمیتونستم اصرار کنم , بابا که با
لبخند و اشک من زمین و آسمونو جابه جا میکرد
, وقتی هم کاری رو به صلا

ح میدید باید انجام میدادم و کوتاه بیا نبود برای
همین رفتم اتاقم تا تیپ رسمی بزنم برای رفتن به
شرکت نیما.

یک نگاه به صورت خود در آینه انداختم. همیشه
از اینکه چشم و ابروی مشکی داشتم خدا ۳ شاکر
بودم , قدم متوسط بود و
موهای بلند مشکی تا کمرم بود.

بابا عاشق موهام بود. همیشه میگفت موهاات منو
یاد مادرت می اندازه. ای کاش مامانم زنده بود و
این حجم عشق بابا رو

بیست سال بعد مرگش تو چشماش می دید. مامانم
به خاطر سرطان مرد. موقع فوت مامانم من سه
ساله بودم و بنابراین

نمیدونم تا وقتی هم که زنده بود بابا اینطور عشق
تو چشم هایش داشت بیانه, ولی قطعا داشته که تا
الان اون نور توی چشم
هایش هست.

از مادرم چیزی یادم نیست و از این بابت خیلی
ناراحتم .

بابا زیاد از مامانم پیش من حرف نمیزنه, چون
بعدش تا سه روز دپرس میشم و میرم تو خودم..
ولی گاهی میگه زیبا درست
مثل اسمش زیبا بود.

از شانس بدم حتی خاله ای هم نداشتم که حداقل
یکم محبت مادرانه نشونم بده. از دار دنیا از
خانواده ی مادریم فقط دایی
ظاهر رو داشتم که زن دایی الهه رو هیچوقت
نتونستم چای مادرم ببینم و هر وقت که به
دوقلوهاشون توجه میکنه من باز هم
میشکتم ولی به روی خودم نمیارم.

بابا چیزی برام کم نگذاشته ولی بخاطر شغلش زیاد
خونه نیست و من تو خونه احساس تنهایی میکنم
و میشینم به خیال بافی.

حداقل درس هم که نمیخونم یکم وقتم بگذره!
همیشه بلند پرواز بودم ولی فقط در حد آرزو
کردن! پای عملش که برسه فقط
می شینم و نگاهش میکنم! ۱

تا قبل از کنکور که آرزوی خانم دکتر شدن داشتم
ولی مثل همیشه فقط آرزو! با اینکه بابا دبیر
خصوصی زیست بود و

شاگرداش با پرداخت مبلغ های زیاد برایش سر و
دست میشکستن من کوزه گری بودم که از کوزه ی
شکسته آب میخورد!

آخرشم وقتی دید من در اون حدی که لزوم پزشکی
و دندانپزشکی و داروسازی هست درس نمیخونم
و لم کرد به حال خودم و

آخرشم درصد زیستم شد ۱! واقعا خجالت داره با
وجود همچین پدری همچین درصدی! ولی خب
رشته ی خوبی قبول شدم و

دانشجوی صنایع غذایی شدم بابا خیلی خوشحال
بود ولی من باز زهرمارش کردم و دوباره آرزو
کردن ها و درس نخوندن هام
شروع شد. وقتی میگم ارشد و دکترا یعنی فقط
آرزوشونو کردم وگرنه...
همه ی هم دوره آی هام پارسال کارشناسی رو
دفترشو بستن ولی من هنوز واحدام مونده و با این
وضع سوهان روح پایام
هستم. سر همین گفتم تو که وقتتو هدر میدی باید
بری سر کار از اونجایی هم که فارغ التحصیل
نشدم! فعلا باید برم منت
کشی پسر عمو تا تو شرکتش بهم کار بده تا بابا
رو بیشتر از اینا از خودم نا امید نکنم. ولی من
هنوزم دلم نمی
- نازیلا ۱۱۱ | نیم ساعته داری تو اتاق چیکار
میکنی؟ من الان شاگرد دارم باید برم بیا تورو هم
برسونم وگرنه تا شب نمیری و
آبروی من و خودتو پیش نیما میبری!

وای پاک فراموش کرده بودم برای چی اومدم
اتاقم. سریع هرچی دح دستم اومد پوشیدم و زدم از
اتاق بیرون. پیش به سوی
زندگی کاری جدید, البته به لطف بابا!
نازیلا

همینطور که با پام ضرب گرفته بودم روی زمین
سرامیکی شرکت نیما, منتظر بودم تا آقای رئیس
خان اجازه ی ورود بدن. واقعا
مسخره بود این کاغذ بازی ها و اجازه ی ورود
خواستن! ناسلامتی من براش یه فرقی با بقبه
داشتم.

- بفرمایید داخل خانم علمی.

- هوففف بالاخره. ممنون!

بیچاره پسره از رفتار و هوف کشیدن من تعجب
کرد. حق هم داره والاء تو این دوره زمونه که
مردم کار رو روی هوا میزنن و

برای یه حقوق ثابت له له میزنن منو انگار با کتک
آوردن برای کارا

- سلام نیما، خیلی بدی این چه رفتاریه آخه؟!
انگار نه انگار که منم، اگر غریبه بودم چیکار
میکردی؟! لابد فردا وقت ملاقات
میدادی!

- اولاً علیک سلام، دوما نیما نه و آقای علمی!
سوما از کی تا حالا برای درخواست کار و پر کردن
فرح استخدام ساعت ده میان؟!
همینکه پذیرفتمت خیلی در حقت ارفاق کردم. حالا
هم لطف کن و سریع تر این فرم رو پر کن تا ببینم
شرایط چجوریه.

چشمم از این گشاد تر نمیشد!!! انگار نه انگار که
این که جلوش نشسته نازیلاس! تا قبا فمو دید گفت:
زودتر خاتم علمی من

خیلی سرم شلوغ نمیتونم که برای استخدام یک
منشی ساده هم منت کشی کنم که

- چییییی؟؟؟ منشی ساده؟! ۱! پهو بگو آبدارچی
شرکت! منظورت چیه از منشی ساده" بابا نگفته
بود که قراره منشی بشم!

- ته پس بدون سابقه ی کاری و تخصص شغلی،
چه کاری برات در نظر بگیرم تو یک شرکت
عمرانی و ساختمانی؟! دیدی که فو
لا منشی نداریم و آقای اعتمادی که کارش این
نیست اومد تورو صدا کرد بیای اتاقم. تازه شانس
آوردی که منشی سابق ما
بارداره و نمیتونه بیاد و دقیقا مصادف با
درخواست استعفای اون عمو از من خواست که
بهت کار بدم وگرنه استخدام منشی
ساده هم اینجا ضوابطی داره که مطمئنا نظم جز
اصول اولیه اشه.
اخمامو کشیدم تو هم و گفتم: خب حالا تو عم! فکر
کنم تا آخر عمرم این دیر اومدن روز اولمو
بکوبونی تو سرم! لابد هم
امکانش نیست امروز زودتر برم | درست نمیگم
رئیس! ۱

- امروز که چهارشنبه است و روز اول شما نیست
خانم. هروقت فرم رو پر کردین برید برای آموزش
چند تا مطلب از حسابدار

شرکت آقای اعتمادی، اگر زودتر می اومدی خودم
پهت آموزش میدادم ولی میبینی که سرم خیلی
شلوغه، برو. بعدا کارها به

مرور دستت میاد که امیدوارم هرچه سریع تر
اتفاق بیافته، بعدا هم مشکلی داشتی از خودم
میرسی. بعد آموزشت میتونی

بری. فقط امیدوارم پشیمونم نکنی. ۱

- خودتو کشتی از بس مدام مفرد و جمع فعلاتو
گفتی! آخرشم نفهمیدم من تو عم یا شما.

- اینجا قطعا «شما» هستی. حالاح بفرما که آقای
اعتمادی منتظره البته اول فرح رو پر کن.

- چشممممم ۱

• آقای اعتمادی میشه بگین شماره تلفن آژانس
نزدیک اینجا چنده؟

- آژانس برای چی؟

همینطور که با آقای اعتمادی از اتاقش می اومدیم
بیرون. صداشو شنیدیم. پیش خودم گفتم «وااا|

اینکه تو اتاقش منو به صلا

به کشید که رسمی برخورد کنیم حالا چرا اینقدر

خونسرد و راحت اینو پرسیدی؟!»

- دارم میرم شرکت ایده.. سر راهم تو رو هم
میرسونم.

واقعا گیج شده بودم و فقط گفتم باشه,

- توهم یه چیزیت میشه هااا نه به اون عصا قورت
داده ی توی اتاقت نه به رفتارت چلوی کارمندات!
- شوخی بود خواستم دیر اومدنتو تلافی کنم. ولی
جدی عادی رفتار کن انگار نه انگار که باهم رابطه
ای داریم.

- همچین میگی رابطه انگار دوست دخترتم !

- از نظر شما «رابطه ی فامیلی» رابطه محسوب
نمیشه ؟!

خندم گرفت و گفتم: نه به اون غلظتی که تو گفتی!
- حالا چرا ماشینتو نیاوردی؟

- از بس صبح طولش دادم بابا ترسید نیام خودش
منو رسوندا

- واقعا عمو از دست تو چی میکشه.

- نفس راحت! خب دوست ندارم کار کنم، تازشم به
من نگفته بود قضیه ی منشی شدنو وگرنه میکشتم
هم نمی اومدم.

- هه فارغ التحصیل! مجبورم دیگه چه کنم!
بعد که انگار موضوع جالبی رو کشف کرده باشم
ذوق زده گفتم: میگما این پسر حسابداره هم خوب
تیکه ایه ها!

اخم کرد و گفت: چشم مهدی خان روشن!
خندیدم و گفتم: خب دروغ که نمیگم. واقعا خوش
قیافه بود فقط حیف که یجوری بود. یعنی چجوری
بگم. مستقیم هم نگاهم
نکردا

- پس الکی تورو واسه آموزش فرستادم پیشش؟!
هادی پسر مقید و خوبیه و همچنین کار بلد.
بالاخره من که نازدونه ی عمومو

پیش آدم مزخرف نمیفرستم. جناب عالی هم
چشماتو درویش کن، یادت نره تو فقط یه کارآموز
پیشش بودی که دیگه هم فکر
نکنم نیاز باشه بری. چون کار خاصی نداری و
هرچی بود رو هادی بهت گفت .
حالت گریه به خودم گرفتم و گفتم : خواهشاً^{۲۹} هی
یادم ننداز چه شغلی بهم دادی !
شلیک خندش تو ماشین رها شد
نازیلا

[illegible]

و در حالی که دستگیره ی در اتاقمو بالا پایین
میکرد گفت: حالا چرا این درو قفل کردی؟!
- چون مجبور به رفتنم نکنیدا
و کلافه از تخته بلند شدم و موهامو از حرص
کشیدم، نه خیرر مثل اینکه ول کن نبود! بهتره تا
دستگیره از جاش در نیامده
- چشم عشقم اومدم!
در رو باز کردم و خودمو پرت کردم تو بغل
مهریونش.
درحالیکه روی موهام بوسه میزد گفت: فدای
نازدونه ام بشم من. بدو بریم صبحانه که بدون تو
از گلوم پایین نمیره.
دستشو گرفتم و محکم بوسیدم و بعد هم صورت
مرتب و مهریونشو. آخ که اگر نداشتمش.... حتی
فکرشم محاله خدا نکنه!
- شما برو سر میز منم سریع دست و صورت
میشورم و میام.
- زود اومدیا |
- ای به چشم مهدی جونم! ۱

بعد از شستن دست و صورتم روی صندلی قهوه
ای روشن میز ناهارخوری آشپزخانه نشستم و
عطر چای و نون تازه رو نفس
کشیدم. هیچوقت با شکم تعارف نداشته نداره و
نخواهم داشت! این فکر کنم تنها قانون سفت و
سخت زندگیمه که تا الان
بهش پایبند بودم!

- برسونت یا میری؟

- نگران نباش بابایی، میرم .

- آفرین دخترم بینم چه میکنی!

بالاخره شنبه شد و من شدم کارمند یا منشی رسمی
شرکت نوآور! گرچه شرکت نوپا و تازه تاسیس

بود ولی با جدیت و تلاش

نیما قطعا خیلی زود پیشرفت میکرد مخصوصا که

نیما تو این زمینه دوستان متخصص هم زیاد

داشت. اینارو بابا به من گفته

بود که بگه جای کمی منو نفرستاده !

خوبی زود بیدار شدن اینه که کمتر تو ترافیک

اسیر میشی. همینکه جلوی در شرکت رسیدم یاد

حسابدار شرکت افتادم و خندم

گرفت. نمیدونم اگر پسر میشدم چقدر چشم چرون میشدم!

با خنده پیاده شدم و به سمت شرکت رفتم. راس ساعت ده دقیقه به هشت رسیده بودم و بی نظمی صورت نگرفته بود

خداروشکر، فقط ای کاش کارم خسته کننده نباشه! یه راست رفتم سمت میز منشی و وسایلمو گذاشتم و کامپیوتر رو روشن

کردم. تا کامل صفحه بالا بیاد رفتم سمت اتاق نیما تا در ظاهر صبح بخیر بگم و در باطن بهش بفهمونم که دیر نکردم! بعد از

دوبار پشت هم در زدن صداشو شنیدم: بفرمایید.

- سلام آقای رئیس صبح بخیر. اینم از روز اول کاری و اثبات منظم بودن بنده .

- به هه سلام دختر عمو، خوش اومدی صبح توهم بخیر. مرسی که زود اومدی همیشه همینطور باش خواهشا

- چشم . امر دیگه؟!

- عرضی نیست فقط اینکه امروز از شرکت ایده یه نفر میاد که از دوستان صمیمی من هست و خیلی داره تو بالا بردن شرکت کمکمون میکنه. هر وقت اومد به آقای اعتمادی هم اطلاع بده تا بیان اتاقم.

- مفتی مفتی ؟

در حالیکه قیافه ی خنگارو گرفته بود گفت :متوجه منظورت نشدم!

- میگم مفتی مفتی کمک تو و شرکت میکنه؟!!

- گفتم که از دوستای صمیمی منه, مثل من ارشد

عمران داره ولی چون پدرش و پدربزرگش هم

توی اینکار بودن و در واقع

شرکت ایده به دست پدربزرگش تاسیس شده تجربه

ی کاریش از من بیشتره و بنیه ی شرکتش هم

خیلی قوی تره. تعجبی

نداره که میتونه کمک کنه.
قیافمو درهم کردم و گفتم: نه عزیز من.. هیچ گربه
ای محض رضای خدا موش نمیگیره! ببین چه
سودی براش داره که به ظاهر
کمکت میکنه وگرنه دلیلی نداره با قوی کردن تو
برای خودش رقیب بتراشه!
- ارشیا دوست بامرامیه, منم از خودش و پدرش
کار یاد میگیرم. هنوزم آدمای خوب هستن که
دوستی و مرام براشون اولوئته,
درضمن من رقیبش نمیشم میخوایم باهم پروژه ی
مشترک برداریم. و اینکه اینقدر بی چشم و رو
نیستم که اگر رشد کنم بخوام
با رقابت زمینش بزنم.
ابروهاشو داد بالا و گفت: باز من به تو رو دادم؟!
نمیدونستم اینقدر بدبینی نازیلاء حالام برو به
کارات برس و سفارشات من بی
رحمت یادت نداره.
و درحالیکه خارج میشدم و درو میبستم شنیدم که
گفت: ده دقیقه زود اومد عوضش بیست دقیقه وقت
منو خودشو گرفت!

سرمو تکنون دادم و رفتم سمت میزم که دیدم نه
تنها صفحه ی بیچاره بالا اومده بلکه رو حالت
اسکرین سیور رفته، موس رو
تکنون دادم و مشغول شدم.
نازیلا

چشمم به مانیتور بود که متوجه ویریه ی گوشیم
شدم. آرزو بود. با دیدن اسم و عکسش روی
صفحه ی گوشیم گل از گلم
شکفت و سریع جواب دادم و با انرژی سلام کردم.
- سلام نازی جونم چطوری؟ روز اول کاری چطور
پیش میره؟

- من خوبم تو چطوری؟ بعد بدون اینکه منتظر
جواب احوال پرسیم باشم ادامه دادم: ای بد نیست.
فعلا که فقط تایپ کردم و
چندتا هماهنگی انجام دادم.
- خب پس به اون بدی که عراشو گرفته بودی،
نیست! بعدشم واسه تو که فقط دوشنبه ها دانشگاه
میری خوبه که سرت گرم
پشه

با شنیدن این جمله اخمامو کشیدم تو هم و با
بدخلقی گفتم: توهم که حرف بابا رو میزنی! انقدر
بگید که دیگه اون یک روز در

هفته رو هم نرم! درضمن نیما خان امر کردن
کارای دوشنبه رو که نیستم باید تو روزهای دیگه
پخش کنم. . .

- باور کن منظور بدی نداشتم نازیلاء بعدشم چرت
نگو اگر دانشگاه نری که خودم قبل بابات
میکشمت. و بعد آروم تر طوری که

انگار با خودش حرف میزد گفت : گرچه بابای تو
که از گل نازک تر بهت نگفته و نمیگه...

از مشکلات آرزو با پدرش خبر داشتم و میدونستم
که هر وقت رفتار بابا با منو میبینه داغ دلش تازه
میشه . واسه اینکه حالشو

بدتر نکنم خودمو زدم به نشنیدن و با انرژی بیشتر
و خنده گفتم : راستی خانم دکتر استاد خوش تیپه
بهت نمره داد یا هنوز در

حال عز و جزی؟

خودشم خندش گرفت و گفت: وای یادم ننداز
خفتمو! تو دوران دبستانم اینطور برای نمره پیش
معلمم گریه نکرده بودم!
آخرشم که دید فین فینای من قطع نمیشه فقط گفت
یه امتحان دیگه ازم میگیره و بیخودی به کسی
نمره نمیده.

- شوخیییی! عجب آدمیه ها. خب دو نمره میداد
پاس میشدی واسش راحت تر بود یا یه امتحان
دیگه طرح کردن و صحیح
کردن؟!

- همینو بگو. دیگه چه کنم بازم از افتادن که
بهتره. بعد صداشو الکی ناراحت کرد و گفت : فکر
نکن یادم میره مسبب این خفت
تویی ها!

خندیدم و گفتم: برو بابا . سوپرایز تولدت و به
جشن دو نفره و شهر بازی بهتر بود یا نشستن و
واسه امتحان خوندن؟! درضمن
انقدر بهت اصرار میکردم تو فرجه ها بخون بیخود
نبود که . نقشه داشتم ,توهم که باز گذاشته بودی
شب امتحان!

- آره والا راست میگی هنوز مزه ی اون شب زیر
زبونمه. دمت گرم خیلی خاطره شد برام.
- قادات

- وای انقدر حرف تو حرف شد یادم رفت! گفתי
خانم دکتر یادم افتاد, هنوز درد میکنه؟
- والا چی بگم بگیر بگیر داره, گاهی درد میگیره.
- خواستم بگم نگران نباش طوری نیست. به
همون استادی که عکس یک سال و نیم پیششو
نشون داده بودم. مشکلنو گفتم.
اونم گفت که همونطور که عکس اون مو قعش
موردی نداشت این درد ها هم مسئله ای نیست و
واسه دخترا طبیعیه. میتونه
اختلالات هورمونی باشه پا اثر استرس و
اضطراب. به هر حال فکرشو نکن خدا روشکر
مسئله ی مهمی نیست.
- خب خدا خیرت بده نمیدونم تورو نداشتم چیکار
میکردم. اره این چند روز خیلی استرس دارم.
میدونی که فردا سالگرد
مامانمه

- قضیه ی همون پیام هر سال؟

- آره. هوففف دیوونم کرده هرکی هست خدا لعنتش کنه.

- خب دیوونه چرا ازش شکایت نمیکنی پا به بابات نمیگی؟

قیافمو ناله کردم و گفتم : هر دفعه همینو میگی و منم هر دفعه اش بهت گفتم که هر سال از یک خط اعتباری جدید پیام میده

و هرچی بعدش زنگ میزنم خاموشه. انگار روانی تا پیام میده سیم کارتشو می اندازه بیرون! بعدشم واسه چی تراوشات یه

ذهن مریضو به بابا بگم و بیخودی داغ دلشو بیشتر کنم. وقتی حتی نمیدونم کیه و هدفش چیه و فقط هر سال داره یه پیام

مشابه میده الکی چرا بابا رو نگران کنم؟!

- آره خب اینم حرفیه ولی میگم ساده هم نگیرش.

- والا اگر فردا هم همون پیامو بده میشه ششمین سال. هنوزم چیزی ازش نفهمیدم.

- باشه. نازی من برم مامانم کارم داره. فعلا عزیزم.

- برو قربونت. مرسی که سنگ صبور می تورو
نداشتم دق میکردم.

- پرو بابا . فعلاً.

با خنده گوشی رو قطع کردم و سرمو بلند کردم تا
ساعتو ببینم که دیدم یه آقای روی صندلی سالن
نشسته که یهو مغزم زنگ
خطر دادا

خب خب خب سلام !! اگر سوالی راجع به من
دارین میتونین بپرسین برای آشنایی بیشتر؛
و دوستانی که لطف میکنن و رمان رو میخونن
میشه نظر بدن؟ که آیا شما فکر میکنید عاشقانه
ای ملو در پیش دارین یا چی؟!
اصلاً شبیه رمان های عاشقانه هست بنظرتون؟
من داستانم آماده است فقط دوست دارم دیدگاه
شمارو بدونم. ولی از نقداى صحیح و نظرات
انرژی دهنده تون به شدت
استقبال میکنم. هر ازگاهی نظرسنجی میکنم لطفا
شرکت کنید و اتهام نذارین . ممنون
ارشیا

ماشینمو پارک کردم و به سمت شرکت نیما راه
افتادم. امروز خیلی کار داشتم و اگر به نیما قول
نداده بودم نمی اومدم. تا پامو

گذاشتم تو شرکت متوجه صدای دختری شدم. انگار
که نیما منشی جدید آورده اون قبلی که کم مونده
بود همینجا زایمان کنه!

هرچی این پا و اون پا کردم متوجه نشد و
همینطور داشت به حرفای شخص پشت گوشیش
گوش میداد و جواب میداد.

نمیدونستم چیکار کنم درست نبود برم وسط
حرفاش. همینطوری هم وارد اتاق نیما نمیشدم
دوست نداشتم فکر کنه چون
شرکت کوچک و تازه تاسیس داره من حسابش
نمیکنم و بدون اطلاع دادن به منشی داخل میرم.
بالاخره بعد نیم ساعت قطع
کرد و سرشو بلند کرد. تا منو دید انگار که برق
گرفته بودش! دیگه طاقت نیاوردم و گفتم :سلام
خانم! با آقای علمی قرار
داشتم.

یهو به خودش اومد و هول شد :وایی بله. خوش
اومدین. یعنی خیلی وقت نیست که اومدین؟! مگه
نه؟!!

تا هول شدنشو دیدم خواستم اذیتش کنم تا تلافی
معطلیم بشه و گفتم: نمیدونم نیم ساعت (خیلی
وقت)) محسوب میشه
پا نها

قیافش ناله شد و گفت: خیلی شرمنده ام آقا. اجازه
بدین به آقای اعتمادی هم خبر بدم بعد تشریف
ببرین داخل. بعد با قیافه ی
ناراحت یلند شد و به سمت اتاق حسابداری رفت.
بعد یهو برگشت و گفت: ببخشید اسم شریفتون؟
- عروج هستم.

- بله همین الان برمیگردم.
نازیلا

بعد اینکه جفتشونو راهی اتاق نیما کردم اومدم و
روی صندلی ولو شدم. گرچه نیما خیلی بد نگاهم
کرد وقتی از دهنم پرید که
آقای عروج نیم ساعته اومده. اونم کنچکاو پرسید
پس چرا الان خپر دادم منم مچپور شدم اعتراف کنم
که مشغول موبایلم
بودم. وای خیلی بد شد حتما عذرمو پیش بابا
میخواد و منو ضایع میکنه!

همیشه همینطور بودم تا آرزو زنگ میزد یا من
بهش زنگ میزدم از زمین و زمان جدا میشدم.
آرزو هم محله ای و دوست نه دس
اله ی من بود. یک سال از من بزرگتر بود و
دانشجوی پزشکی بود. جالب ترش این بود که از
محله ای که قبلا مادر بزرگ و
پدربزرگ مادری من زندگی میکردن اومده بودن .
برای همین خیلی زیاد به دلم نشستن. البته فقط
خودش و مهربونیای ذاتیش
وگرنه بیچاره پدر و مادرش یه جوری بودن. نگاه
مادرش عین شیشه خالی و بی حس بود . آرزو
یک بار با گریه تعریف کرد که
مادرش افسردگی داره و پدرش هم رابطه ی خوبی
با خودشو مامانش نداره. منم سر همین زیاد از
باباش خوشم نمی اومد.
انتظار داشتم همه ی بابا ها مثل بابای خودم باشن
و رفتار بابای آرزو برام غیر قابل هضم و بخشش
بود. آرزو با وجود این همه

مشکلات از همون 14 سالگیه من، که اومدن محله
مون، شده همه کس من. برای من خواهر و مادر
نداشتم بود و همه ی حرف
های نگفته ام پیشش بود. متل همین اس ام اسی
که درست از شش سال پیش هر سال روز سالگرد
مامانم براح میاد. اونم با
شماره های اعتباری مختلف! هشتم یه متن "خوب
شد که مادرت مرد"

اولین سال خیلی ترسیدم و به آرزو گفتم اونم کلی
بههم آرامش داد و قرار شد فرستنده ی پیامو پیدا
کنیم ولی چون خط

اعتباری بود به جایی نرسیدیم و بعدش هم که
دیگه مطمئن شدم فقط یک اس ام اسه دیگه سعی
کردم توجه نکنم. ولی بازم
ته دل و ذهنم معما شده بود. تا اخر ساعت کاری
سعی کردم به چشم نیما نیام واقعا شرمنده بودم. و
بعد ساعت پایان کاری

نبود که فردا سالگرد مامانته و تو ممکنه بهم
ربخته باشی و احتیاج به حرف زدن با کسی. بعد
که یادم افتاد خیلی از خودم

ناراحت شدم لطفا منو ببخش و اگر فکر میکنی
نمیخوای تنها باشی پیام باهم بریم کافه ای جایی.
با تعجب نگاهش کردم و بیشتر شرمنده شدم . نیما
هم مثل آرزو جزو جواهرایی بود که خدا به من
داده بود. با لبخند گفتم:

مرسی نیما. همین که درکم کردی برام خیلی با
ارزشه. میدونی که حال بابا از من هم امشب گرفته
تره. باید برم پیشش.

- خب چرا نگفتی که زودتر بفرستمت؟
- دیگه سر قضیه ی آقای عروج روم نشد پیام.
بازم ممنون. خداحافظ .

- خداحافظ عزیزم به عمو سلام برسون.
- توهم همینطور از قول من نیازم بیوس.
نیاز خواهر نیما بود و همسن خودم. تو یه دانشگاه
بودیم ولی اون تغذیه میخوند و امسال ارشد بود.
خیلی دوستش داشتم و

درست مثل برادرش یه دنیا معرفت بود. سوار
ماشین شدم و رفتم که با وجود حال خراب خودم
سنگ صبور بابا باشم.

نازیلا

ماشینو آوردم داخل و به آسمون نگاه کردم .
هواهم انگار امشب با دل من و بابا هم نوا بود . نم
نم بارون بغضمو بیشتر کرد .
محکم لبمو گاز گرفتم . امشب نه . امشب تا وقتی
بابا نخوابیده حق گریه ندارم . وقتی بابا خوابید
اونموقع تا خود صبح مال
خودمم و گریه میکنم . با لبخند وارد خونه شدم و
متوجه بوی خوش قرمه سبزی شدم . واقعا نمیدونم
من خیلی لوس بزرگ

شدم یا تو همه ی خونه هایی که مادر نیست و پدر
و دختر باهم زندگی میکنن، پدرا آشپزی میکنن!
بابا با لبخند اومد استقبال
و خسته نباشی گفت، منم سلام کردم و رفتم سمت
آشپزخونه تا به قابلمه ناخنک بزنم. واقعا دلم برای
خودمون میسوخت. بابا
با آشپزی و درست کردن غذای مورد علاقه ی من
سعی در طبیعی نشون دادن جو داشت و من هم با
کاشتن لبخند مصنوعی
روی صورتم و کنترل بغض و گریم همین سعی رو
داشتم. ولی در عین دلسوزی ستودنی هم بود! بعد
از اینکه شام خوردیم
ظرف هارو شستم و رفتم توی هال پیش بابا. از
روزم و شرکت پرسید و من هم از روز اون و
شاگرداش پرسیدم. درست مثل
همه ی روزهای عادی دیگه
بابا رو که فرستادم بخوابه با استرس رفتم اتاقم.
حتی جرئت نگاه کردن به گوشیمو نداشتم. حتما تا
الان جناب نامجهول پیام

نحسو فرستاده بود. با هر بدبختی بود رفتم سمت
گوشیم و متوجه چندین تماس از دست رفته شدم!
پنج تا از آرزو، سه تا از

نیما و سه تا هم نیاز بازهم جواهرای زندگیم تو
این شب سخت خواستن سرمو گرم کنن. لبخند زدم
ولی با دیدن تماسی که

روی گوشیم بود دلم آتش گرفت. دایی طاهر
مهربونم. سریع جواب دادم و صدای مهربون و غم
زدشو شنیدم. برای اونم مامان
تنها فرد باقی مانده از خانوادش بود و مثل ما در
عذاب بود.

- سلام دایی جونم.

- سلام دختر گلم. خوبی؟ بابا خوبه؟

- مرسی خوبیم. زندایی و دوقلوها چطورن؟ و بعد
با خنده گفتم: نکنه تا الان بیدارن و درس میخونن؟
- خودشم خندید و گفت: نه بابا طاها انقدر

شیطونی کرد که نداشت یاسینم به درسش برسه.

آخرشم خوابیدن. فردا حتما

امتحانشونو خراب میکنن!

- قدا سرشون مگه آدح چند بار میخواد نوچوانی
کنه؟ ۱

- آره ولی بالاخره سوم تجربی ان و خودشون این
رشته رو خواستن پس باید واسش تلاش هم بکنن.
- اوه بله . یادم رفته بود که شما ورژن دوی بابای
خودمین تو مسئله ی درس!

خندید و بعد از پرسیدن از کار و چه خبر و این
حرفا قطع کردیم و من چشمم به پیام گزایی افتاد:
"خوب شد که مادرت مرد" و

زیرش هم باز نوشته بود: "خوب شد که مادر
خونه خراب کنت مرد". انگار امسال تنوع داده
بود! این چرت و پرتا دیگه چیه .

منظورش از خونه خراب کن دیگه چیه؟! متوجه
شدم دستام داره میلرزه و اشکم درومده. نمیدونم
چقدر تو اون حالت بودم که

متوجه زنگ آیفون شدم . سریع رفتم و دیدم که
آرزو عه. درو باز کردم و منتظر شدم . این وقت
شب اینجا چیکار میکرد؟!!

- وای روانی چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ دلم هزار
راه رفت.

- الهی فدات شم نگران شدی؟ ببخشید . باز پیام
کذایی امروزمو تکمیل کرد و اصلا تو حال خودم
نبودم.

- حدس زدم واسه همین ترسیدم حالت بد شده
باشه.

محکم بغلش کردم و بوسیدمش . با وجود این یه
نفر من دیگه غصه رو کجای دلم بذارم؟!
تصمیم گرفتم فردا به نیما و نیاز زنگ بزنم و بابت
جواب ندادن تماسشون عذرخواهی کنم. آرزو شبو
پیشم موند و انقدر حرف
زد تا نفهمیدم کی خوابم برد.
نازیلا

امروز جمعه بود و قرار بود که با نیما و نیاز و
اکیپشون بریم گردش. همون شب سالگرد مامانم
برای همین زنگ زده بودن.
چقدر ممنونشون بودم که با وجود مشغله ی کاری
طول هفتشون, آخر هفتشونم به من اختصاص
دادن. منم قرار بود آرزو رو

ببرم . دخترک بیچاره باز باباش با مادرش دعواش
شده بود و مادرشم با اون اوضاع روحی طاقت
نیاورده و انقدر خودزنی
کرده بود تا کار به بیمارستان و بستری کشید. کلا
روحیه اش از همیشه خراب تر بود. پس بهترین
فرصت بود که یکم از محیط
خونشون دورش کنم. جلوی خونشون منتظرش
شدم تا بیاد. قرار بود بریم یه باغ خارج از شهر که
برای دوست خانوادگی عمو
مهران بود. آرزو اومد و راه افتادیم.
ارشیا

با تعجب رفتم پیش نیما و گفتم : از کی تا حالا با
کارمندات رابطه ی دوستانه داری ؟!
- هان؟! آهان! نازیلا رو میگی؟ دختر عمومه.
اصلا کل برنامه ی امروز به خاطر اونه. طاقت
ناراحتیشو ندارم.

با خنده کوبیدم به بازوشو گفتم : عجب! مبارکا
باشه نیما خان, داشتیم؟!

خندید و گفت :قضیه ی نازیلا فرق داره حالا بعدا
میگم برات. فعلا بریم تا دخترا باغو نترکوندن! و
با خنده رفتیم سمت دخترا,
پسرا که هیچی . از بین دخترا خواهر نیما رو که
میشناختم. اون یکی هم که منشی نیما بود و کاشف
به عمل اومد دختر عموشه
گرچه بنظرم این نازیلا خانم دل رفیق مارو برده!
اون یکی نمیدونستم کیه ولی آرزو صداش میکردن
. یکم آشفته بنظر می
اومد و نازیلا مثل پروانه دورش میگشت. پیش اینا
معذب بودم کاش نیما دفعه ی بعدی نامزد بازیشو
قاطی جمع دوستانه
نکنه! فعلا که چاره نبود و باید تحمل میکردم.
- نازیلا این پسره همون حسابدار خوشتیپه است
که میگفتی؟
- خندم گرفت و گفتم : نه بابا این آقای عروجه.
دوست صمیمی نیما. اون اعتمادی بیچاره بیاد اینجا
باید بیست و چهار ساعت
سرش پایین باشه! ۲

آرزو هم خندش گرفت. همیشه همین بودیم راجع
به همه ی افراد جدید نظر میدادیم. خداروشکر مثل
اینکه آرزو بهتر شده بود
روحیه اش. واقعا خدا نیما رو خیر بده.
ارشیا

ماشینو پارک کردم و رفتم داخل. مامان مثل همیشه
پای بساط خیاطی اش تو اتاق کارش بود. بدبختانه
سفارش لباس عروس

داشت و روزانه چند ساعت پای چرخ بود. واقعا
نمیخواستم به چشماش انقدر فشار بیاره ولی از
طرفی هم اگر من یا بابا بهش

میگفتم حس میکرد پیر شده و یا برای علایقش
ارزش قائل نیستیم. از دست این خانما!
- اومدی ارشیا؟

پا لبخند رفتم دم در اتاقش و گفتم: سلام بر بانوی
هنرمند. چطوری؟

- خوبم قربونت برم. گردش چطور بود ؟ و بعد
دقیق تر نگاهم کرد و گفت : متل هر دفعه شارژ
نیستی!

هوف کشیدم و گفتم : آره . راستش زیاد خوش
نگذشت. نیما دو نفر که از جمع غریبه بودن
دعوت کرده بود . به من زیاد
- دختر یا پسر؟

- دوتا دخترا البته یکیش دختر عموی نیما بود و
اون یکی هم دوست همین دختره. نیما میگفت
برنامه ی ایندفعه به خاطر نازیلا
دختر عموشه. غلط نکنم کار داده دست خودش و
دلش!

با لبخند گفت: خب خداروشکر . خودت که میدونی
نیما هم مثل پسرمه. بعد اخماشو کشید توهم و
گفت: ناسلامتی 30 سالت

ارشیا! نیما که ازت دوسال هم کوچک تره بالاخره
داره سرو سامون میگیره اونوقت من هنوز باید
لباس عروس مردمو بدوزم الا
عروس خودم!

فهمیدم چه غلطی کردم و سریع گفتم: آخه قربونت
برم هزار بار گفتم اینم هزارویکمی , من که نگفتم
مخالف ازدواجم. فقط

دلم میخواد باکسی ازدواج کنم که از ته دل
بخوامش. تا حالا هیچکس او نظور که باید به دلم
ننشسته خب چیکار کنم!

- آخه تو کسی رو هم مبینی که به دلت بشینه
یانه؟! بابات کم بود توهم خودتو مثل اون درگیر
اون شرکت کردی . ناشکر نیستم
خداروشکر که دستت به دهنتم میرسه و توی کار
خودت واردی ولی آخه دل منم باید به تنها پسر
خوش باشه پانه؟

با لبخند گفتم : ای به چشم . من بیشتر راجع به
ازدواج فکر میکنم شماهم قول بده بیشتر به من
توجه کنی. الانم به مناسبت
همین قول بیا بریم با آقا پسرته یه چای بزنیم که
بدجور هوس کردم.

با خنده پاشد و دنبالم راه افتاد.
*فرانک

-جانم؟

-سلا!!|اممم خاله فرانک !

-سلام نفسم . چطوری قربونت برم؟ دلم برات خیلی
تنگ شده بود بی معرفت... رفتی آرشیو شدی
خاله ی پیرتو فراموش
کردی ۱

ی

-من غلط بکنم خاله | این چه حرفیه ! درضمن
خاله ی پیر کیه؟! من که نمیشناسم! ...باور کن دل
خودمم پوسید. ولی فعلا هم

سرم خیلی شلوغه و هم نمی تونم بیاح . بین
خودمون باشه نمی خوام تا قطعی شدنش کسی
بفهمه ولی اینجا استادم به من
پیشنهاد یک پروژه رو داده . میترسم قبول نکنم به
آینده ی کاری و تجربیم لطمه بخوره...

-راست میگی؟ تبریک میگم عزیز دلم . خدا رو صد
هزار مرتبه شکر. معلومه که باید قبول کنی. مگه
دور از جونت چانور مظلوم

دو گوش درازی؟!!

میزدم. وای اصلا حواسم نبودا علی آقا خوبه ؟
ارشیا چطوره؟

-خوین جفتشون. طبق معمول سرکار. منو میذارن
تو این خونه و میرن , بعد میگن چرا انقدر خیاطی
میکنی؟! باز چرا هنوز

سفارشای قبلی تموم نشده این همه سفارش گرفتی
؟! خب بابا منم آدمم . دلم میگیره تنهایی... گاهی
فکر میکنم ای کاش چند

تا بچه دیگه داشتم ولی دیگه چه میشه کرد ..
ناشکری نکنم بهتره. جوون اگر کار نکنه که پیر
میشه دور از جانش.

-ای بابا خاله.. بچه کیلو چنده؟! الان مثلا مامان
بیچاره ی من یک بچه هم از تو بیشتر داره , خیلی
مثلا منو کیان پیشش

هستیم؟ والا ارشیا یک تنه ده برابر حضور منو
کیان پیش شماست. به قول خودت ناشکری نکن.
با شنیدن اسم کیان خندم گرفت و گفتم :انگار توهم
به من کشیدیا خاله | منم یادم رفت حال کیانو
ببرسم. دکتر خاله چطوره؟

راستی گفتمی اگر میدونستی زودتر زنگ میزدی
حالت خوب شه , مگه حالت بد بود؟

-اونم خوبه ..خب راستش چی بگم... من که بخاطر
این پروژہ نتونستم پیام , مامان و بابا از من نا
امید شدن و دست به دامن
کیان شدن . اونم داره کارای مرخصی و مریضای
بیمارستانو مرتب میکنه که یه مدت بیاد پیش
مامان اینا.

-وای جدی میگی؟! خیلی خوشحالم کردی گیسو.
ارشیا که بفهمه بال درمیاره. کاش خودتم همراهش
میومدی..

تنهایی؟!!

بی؟!!

-خب خاله بالاخره چند ساله اونچایی دوست و
همکار داری دیگه. درسته هیچ کدوم برادرت
نمیشن ولی باز تنها نیستی که..

-آره ولی این چند سال که ایران نبودیم وابستگیم
به کیان چند برابر شده. نمیدونم اگر زن بگیره
چیکار میخوام بکنم؟! خندید

و گفت: فکر کنم یک خواهر شوهر واقعی و به
تمام معنا میشم!

خندیدم و گفتم : هیچ کس هم نه و توا تو توی
مهربونی نظیر نداری فدات شم.. کاش دختر خودم
بودی..

-تو و مامانم ندارین که.. منم دخترتم بعد خندید و
گفت: منتها فعلا از راه دور
بعد کلی رفع دلتنگی قطع کردیم و با خوشحالی به
ارشیا زنگ زدم تا خبر او مدن کیانو بهش بدم. این
روزها ارشیا و نیما زیاد
مشغله داشتن و یک تفریح درست و حسابی
لازمشون بود.

*نازیلا

همینطور که داشتم رانندگی میکردم به افتضاحی
که به بار آورده بودم هم فکر میکردم! آخه تنبل تر
از منم تو این کره ی خاکی

پیدا میشه؟! زیر سایه ی خدا همه ی اطرافیانم
تحصیلات عالیه دارن ! بابای آدم استاد دانشگاه
باشه.. دبیر خصوصی معروفی

-بین نازیلا خب برایی هر دانشجویی ممکنه پیش
بیاد | والا اصلا دانشجوی بدون واحد افتاده مثل
زنبور بی عسله !

-حرف بیخود نزن نازیلا! اینو کسی میگه که اولین
بارش باشه یک واحدو بر میداره !
-وای راست میگیا | دو بار امتحان این
درسو درست روز امتحان حذف پزشکی کردم به
لطف دوستای پایا و این بار هم که مثل
آدم سر کلاساش رفتم , البته منهای تعداد غیبت
های مجازم! , به من 9 داده !
-9 رو داده یا گرفتی ؟!

-بابا دیگه انقدر احم خنگ نیستم که !! مطمئنم
برگمو حداقل در حد 14-15 نوشتم !
-خب پس چرا بهت این نمره رو داده؟!
-کاش میدونستم!

با شنیدن صدای بوق ماشین پشت سری حواسمو
جمع کردم و به مکالمات با خودم پایان دادم ! تازه
متوجه شدم که گوشی
تلفنم داره زنگ میخوره... وای بابا بود ! نکنه
استاد بهش خبر داده؟!
-جانم بابا؟

-سلام دخترم. خوبی؟ فهمیدی چرا نمره ی اصول و
طراحی کارخانجاتو نزده بودن؟
وایی بیا یک راست رفت سر اصل مطلب! قیافمو
ناله کردم و گفتم: بابایی انقدر خجالتم نده! میدونم
که میدونی..

-چیو میدونم بابا؟ چیزی شده؟ ... نکنه..؟!
نذاشتم بیشتر از این به حدسیاتش پرسه . انگار که
واقعا نمیدوست و آشناهاش تو دانشگاه ما بهش
چیزی نگفته بودن « پس

گفتم: آره بابا چونم.. افتادم . ولی به جون خودم
انداختمم ! خودت دیدی که واسه این امتحانم واقعا
درس خونده بودم.. و
ناخودآگاه اشکم دراومد.

-بابایی گریه میکنی؟ آره؟ حتما در حال رانندگی هم
هستی! من چقدر حواس پرتم آخه! زود بزن کنار و
گوش بده به حرفم.

ماشینو که با سرعت لاک پشتی می روندم , بردم
کنار خیابون و با بغض گفتم : بله؟

-گریه نکن خواهشا... آره عزیزم من خودم شاهد
درس خوندنت بودم. بعد امتحانم که سر حال بودی.
نیرسیدی ازش چرا این
نمره رو بهت داده؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم : خودش امروز نبود. منم
نرمو از مسئول ثبت نمرات پرسیدم.
-خیله خب حالا اشکاتو پاک کن. اتفاقیه که افتاده.
هر وقت که دانشگاه بود برو ازش بیرس . اصلا
شاید بهت ده داد.

با ناراحتی بیشتری گفتم: اونم هیچ کسم نه و استاد
فرح بخش! برعکس فامیلش اصلنم فرح نمیبخشه
! به یکی از ترم پیشی

ها نیم نمره نداده که پاس بشه! اونوقت بیاد یک
نمره به من بده!

بابا بعد کلی ناز و نوازش قانعم کرد که گریه نکنم
و یک راست برم خونه . بیشتر گریه و غصم به
خاطر بابا بود.. خودش استاد

درس فیزیولوژی تو دانشگاه آرزو اینا بود و دو
روز در هفته اونجا میرفت و بقیه ی روزشو
ترجیح داده بود کلاس خصوصی

زیست بگیره با بچه های کنکوری. میگفت انرژی
و تمایلی که بچه های 17-18 ساله به درس
نشون میدن از دانشجوهای خواب

سر کلاس بهتره! بدبختی اینکه چند تا از استاد
های دانشگاه ما بابا رو میشناختن از جمله استاد
فرح بخش! آبروی بیچاره رو

حسابی بردم!..

جر بارماو

*نازیلا

بالاخره کاشف به عمل اومد که طبق معمول تتبلی
هاح و سر به هوایی هام کار دستم داده.. نمره ی
برگه امتحان از چهارده بوده
و شش نمره ی بقیه برای کار عملی بوده...اه
لعنتی یعنی فقط پنج نمره ی برگه ام غلط بوده ! دو
ترم قبلی که با حذف پزشکی
ای که کردم از زیر تحویل کار عملی خودمو نجات
داده بودم و این ترم اصلا یادم نبود. سر کلاسم
خودش چیزی نگفت _ ظاهرا
بچه ها گروهی میرفتن پیشش و راجع به کار
عملی تصمیم می گرفتند براشون.. از اونجایی که
من پیش بچه های این ترم
پیشکسوت محسوب میشدم , دیگه کسی فکر
نمیکرده که من انقدر مغزم متل ماهیه و یادم میره
که این درس کار عملی هم
داره و لازم ندونستن که به من بگن برای کار
عملی خودمو آماده کنم!
جر بارماو ماو

بیشتر از یک ماه بود که پیش نیما مشغول به کار
بودم و دیگه یه جورایی به رفتن به شرکت عادت
کرده بودم. همینکه داشتم

برمیگشتم پهو دلم آرزو رو خواست و پیچیدم
سمت خیابون اونا. باباش که احتمالا الان مغازش
بود. چون همیشه دیر وقت

می اومد. مامانشم که بیچاره بود و نبودش فرقی
نداشت. پس عزمو جزم کردم که ببینمش. وقتی
زنگو زدم بدون اینکه کسی

چیزی بپرسه , در باز شد. خب لابد تو آیفون
تصویرمو دیده | همینکه از پله ها بالا میرفتم
صدای آرزو رو شنیدم: ای بابا ! در

چرا بازه؟! یعنی آدم تو این خونه یه حموم هم
نمیتونه بره | باید حتما خونه رو دزد بزنه...

خودمو رسوندم بالاتر تا اینکه منو دید و اخم هاش
باز شد: اع تویی؟ فکر کردم سعید درو باز
گذاشته....

از 18 سالگی اش دیگه یادم نمیاد به باباش بابا
گفته باشه.. همیشه اسمشو میگفت. کاری که من
خودمم گاهی میکردم ولی نه

با حد تنفیری که تو صدا و لحن آرزو بودا
-آره منم. پس کی درو باز کرده؟ مگه مامانت
بیداره؟

قیافشو باز اخمالو کرد و گفت: نه.. گفتم که سعید
باز کرده. از شانس قشنگ تو و قشنگ تر خودم
امروز خونه موند و نرفت
مغازه.. تا الانم خودشو با بطری هاش مشغول
کردد...

راستش دو دل بودم برم تو یا نه.. ولی خب اگر
نمی رفتم هم به آرزو بی احترامی میشد و حتی
ممکن بود دلش بشکند. پس
رفتم داخل ۲ به سمت مبل های چرک هال هدایتم
کرد و رفت آشپزخونه. آرزو که حجم درساش زیاد
بود , مامانشم که
نمیتونست تمیزکاری کنه پس تعجبی نداشت که مبل
که هیچی کل خونه چرک و کثیف باشه! الانم که
بطری های باباش هنوز
روی آپن بود. نکنه بیاد اینجا !

آرزو حین اینکه برای من چای می ریخت ، بلند داد
زد : سعید از اتاقت بیرون نیای ها. قرار نیست
شیرین کاری هاتو همه شاهد
باشن ۱

باشن ۱
لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین ، سرمایی که
تو خونه ی آرزو اینا بود رو هیچ جا ندیده بودم !
الهی بمیرم برای دل کباب
شدش

-نرو تو فکر | چیز جدیدی برای من نیست. هر
چند سال هم که آبرو داری کنم باز ماه پشت ابر که
نمیمونه..

سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم: وای آرزو
نگو اینجوری . ما که این حرف هارو باهم نداریم.
آقا سعید هم مریضه . باور
کن میتونه درمان بشه و این عادت بدشو ترک کنه
و بشه..

اومد وسط حرفمو بیخیال گفت: کدوم عادت بدش؟!
ماش الله یکی دو تا که نیست... بیخیال تو فقط یه
چشمشو میدونی.. چه
خبر؟ دانشگاه؟ شرکت؟ بعد با چشمک گفت: آقای
اعتمادی؟

خودمم خندم گرفت و گفتم: تازه کشف کردم اسمش
هادیه. تازگیا خیلی پکر به نظر میاد.
-آخیی نازی. خب برو ببین چشه شاید بخت توهم
باز شدا

جفتمون خندیدیم و گفتم: برو بابا. من زندگی با
بابامو با زندگی باهیچ پسری عوض نمیکنم.. تا
قیافه ی دوباره غم زدشو دیدم
از حرفم پشیمون شدم. ۱

-هعییی نازیلا.. هر چقدرم خودمو نگه دارم بازم
نمیتونم و یک جایی میبرم.. آخه چرا نباید سعید
مثل بابای تو باشه؟! خیر

سر دانشجوی پزشکی ام.. چرا نباید برای هیچ
کدومشون مایه ی افتخار باشم و با دیدنم ذوق
کنن؟...برعکس تو من از

خدایه که زودتر ازدواج کنم! فقط مامانمو نمیدونم
چیکار کنم... آخه کی قبول میکنه که مامانمو با
خودم ببرم تو خونه و
زندگیش؟! اونم آدمی که در شبانه روز ده کلمه
هم ازش نمیشنوی و همش خوابه و وقتی هم که
بیداره نگاهش دیوونت
میکنه

-خب آرزو درسته که بابات مثل باباهای دیگه
نیست ولی عوضش مادر داری! هرچوری هم که
باشه باز هست.. من که تو حسرت
-چی بگم؟ شاید.. بیخیال.. از هادی جون بگو.
بنظرت چرا پکره؟!
جر بارماو ماو
*#ارشیا

همینطور که تو فرودگاه یک چشمم منتظر کیان بود
, چشم دیگم هم به صفحه ی گوشییم بود. منتظر
تماس نیما بودم . پروژه
داشت به جاهای خوبش و صد البته پرکارترو
حساس ترش میرسید و قرار بود برای یک مدت
کوتاه جایی مستقر بشیم تا با

همزمان کردن کارها هم هماهنگی بالاتر بره و هم
تایم بیشتری ذخیره کنیم. کیان هم بالاخره بعد قولی
که بیشتر از یک ماه

پیش به ماها داده بود، عازم ایران بود و واقعا
نمیدونستم تو این وضعیت پروژه و کارهای بهم
ربخته ی آخرای سال باید واقعا
از دیدنش و وقت گذروندن باهاش خوشحال باشم
یانه؟! بال

اخیره سر و کله ی کیان پیدا شد ولی از تماس نیما
هنوز خبری نبود. با لبخند به سمتش رفتم و محکم
بغلش کردم.

-سلاح دکی چون اَ ازین ورا؟! بزمن به تخته خوب
عضله ساختیا اَ

خندید و گفت: علیک سلام! وای ارشیا دارم از کم
خوابی میمیرم. فقط راه بیوفت اگر تو راه خوابم
نبرد برات تعریف میکنم!

وقتی یک نگاه دقیق به چشم هاش انداختم فهمیدم
حق داره، دو کاسه ی خون بودن و معلوم نبود
این ایکیوسان فامیل چند
شبانه روز که شب زنده داری داشته.

همینطور که رانندگی میکردم به صورتش نگاه کردم . مردک حسابی حداقل اجازه نداد تا منم سوار شم و یک خبر بده بعد کپه

ی مرگشو بذاره. تا نشست رو صندلی انگار نه انگار که از اول تو این دنیا چشماشو باز کرده باشه به خواب زمستونی رفت | در همین فکر بودم که بالاخره نیما زنگ زد. گوشیدو سایلنت کردم و زدم کنار تا صداح کیانو بیدار نکنه. -سلاح نیما بالاخره چیشد؟

-سلام داداش. راستش هادی یک پیشنهاد داره نمیدونم قبول کنی یا نه. میدونم کارای خودت تو شرکت خیلی زیاده ولی پیشنهاد هادی هم بد نیست.

- تو ازکی تعارفی شدی؟! خندیدم و گفتم : نکنه عشقت کنارت نشسته که انقدر لفظ قلم میای؟! اخب بگو ببینم چی هست؟

خندید و گفت : وای ارشیا کم چرت بگو. الان اگه عشقم پیشم بود مگه عقم پاره سنگ برداشته بود که با تو حرف بزنم !

-والا حرف حساب جواب نداره! حالا میگی پیشنهاد
رو پاته؟

-هادی میگه یک مدت به شرکت تو نقل مکان کنیم
و خرده کارهامونو بیاریم اونجا انجام بدیم .
اینجوری هم با هماهنگی پروژه
رو پیش می بریم و هم کارهای ما خیلی عقب نمی
افته.

یکم که فکر کردم متوجه شدم فکر خودم منطقی
تره و گفتم : نه نیما فکر خوبی نیست . بهتره من
پیام اونجا ! اولاً که شما دو

نفرد و من یک نفر. پس من به شما ملحق بشم
منطقی تره و اینکه طی کردن مسیر هروزه خونه
هاتون تا شرکت ما خودش

کلی وقته که میشه با اومدن من اونجا خریدشون.
خودت که میدونی خونه ی ما به شرکت شما
نزدیک تره . منم بند و بساطمو

میارم اونجا فقط چون داداش باید کمکم کنی ۲ این
آخر سالی همه ی کارا به توان دو رسیده نمیدونم
چرا!

-وای ارشیا دمت گرم والا اولشم نازیلا همینو گفته
بود وقتی فهمید خونه ی شما نزدیکه اینچاست
ولی من گفتم زشته که اینو
ازت بخوام..

با شنیدن اسم نازیلا ناخودآگاه باز پاد نامزد بازی
نیما و نچسبیدن آخرین گردشمون افتادم.. فکرمو
جمع کردم و گفتم: بنظرم از
منشی ارتقاش بده به حسابداری. ظاهرا مغزش
بهتر از هادی کار میکنه !
خندش گرفت و گفت: فکر بدی هم نیستاااا. بالاخره
یه نازیلا که بیشتر نداریم! بعد صداشو بلند تر کرد
و گفت: مگه نه نازیلا؟!!

از اون ور خط صداشو شنیدم که در حال نزدیک
شدن بود انگار : دوساعته چی میگی واسه
خودت؟! بعد به طولانی شدن

حرفای منو آرزو گیر میدی | خودتو ببین !
-صحبتای من کاریه عزیزم. مثل شما دوتا نمی
شینم غیبت استادامو بکنم !

صدای نازیلا در حال دور شدن بود و یک چیزی
مثل برو بابا نثار نیما کرد و دیگه صداش نیمد.

-آرشیا هنوز اونچایی؟ میشنوی چون من؟! بعد با
خنده اضافه کرد: هنوزم با شنیدن حرفاش معتقدی
عقلش بیشتر از هادی کار
میکنه؟!

خندم گرفت و بعد خبر دادن اومدن کیان و گذاشتن
قول و قرار ها , خداحافظی کردیم.
وفتی رانندگی میکردم همش تو این فکر بودم که
نیما چقدر نسبت به کسی که دوستش داره بیخیاله
| یعنی اگر من جای اون
بودم و رفیقم حتی صمیمی پشت سر کسی که
دوستش دارم چیزی حالت دست انداختن می گفت
واقعا طاقت نمی آوردم و
جوری برخورد میکردم که دفعه ی بعدی در کار
نباشه. نه اینکه خودمم دل بدم به حرفاش و خودمم
یه چیزی بهش بگم !

نمیدونم شاید چون تو موقعیتش نیستم اینطور فکر
میکنم و یا شایدم نیما با من خیلی راحت و پیش
بقیه بیشتر احترام

رابطشونو نگه میداره.... ولی بازم یجورایی
مطمئن بودم که من مثل نیما نمیتونم باشم... انقدر
تو این فکرها بودم که نفهمیدم
کی رسیدم دم خونه ی خاله فرح امشب همه به
مناسبت اومدن کیان اینجا بودن و فقط جای
پر حرف جمعمون , گیسو, خالی
بود.

رد

#ارشیا

چند روزی بود که به شرکت نیما نقل مکان کرده
بودم و تقریبا کارها روال خوبی داشت. اومدن
کیان هم برخلاف تصورم خیلی
کمکمون کرد . مخصوصا که از وقتی میرسید
شرکت روی کاناپه ولو میشد و تقریبا تا پایان
ساعت کاری ما خواب بود! واقعا

حوصله ی برنامه های گردشو برخلاف گذشته
نداشتم. و واقعا این خواب کیان و عدم اصرارش
برای گردش برخلاف گذشته .
نعمت بزرگی برای من بود. گرچه نیما معتقد بود
باید برای استراحت هم که شده یه سر به مکان
های تفریحیمون بزنیم ولی من
نمیدونم چرا خاطره ی نجسب بودن آخرین گردش
انقدر بی جنبه و ضدحالم کرده بود. نازیلا هم
برخلاف تصورم کلی کمک
میکرد و مخصوصا مثل یک نامزد واقعی به نیما
میرسید. تاکید میکرد که زن عموش و چشم
پزشکش گفتن ادا بدون عینک به
مانیتور خیره نشه , براش چای و شربت می آورد
, البته به لطف نیما ماهم در این تنقلات سهیم
میشدیم و نازیلا از روی
رودربایستی هم که شده بود برای همه ی ما
پذیرایی انجام میداد و حتی چاهایی که میتونست و
بلد بود کمکمون میکرد. نیما

هم گفت که از کارهای تاییم و کلا هرکاری که با
نرم افزار ماکروسافت دارم یا هرچیزی که ظرافت
و دقت خاصی نمیخواه ، به
نازیلا بسپارم تا خودم بیشتر تو پروژه کمک کنم و
من باز هم به این فکر میکردم که اگر من جای نیما
بودم هیچوقت همچین
زحمتی رو به دوش نامزد نمی انداختم . شده
باشه خودم همه اشو انجام بدم میدم ولی به نامزد
نخواهم داد ! حتی اگر
رفیق صمیمی ام باشه ! البته شاید دلیل این رفتار
هاش کوتاه اومدن و قبول کردن نازیلا هم بود ،
چون بدون چون و چرا
دست به کار میشد و شکایتی هم نمیکرد . فوقش
که خسته میشد یا تلفنی با باباش حرف میزد و یا
همون دوستش آرزو.. انگار
حرفای مامان و اتمام حجتش باهام روی من خیلی
این دفعه تاثیر گذاشته بود که انقدر تو رفتار های
این زوج عجیب ، دقیق

میشدم. انگار که پجورایی حسود شده بودم و منم
دلّم میخواست یکی باشه که مثل نیما در معرض
این غرها و تاکید ها و
یادآوری های دلسوزانه واقع بشم | واقعا سرم
چایی خورده بود انگار ! حسادت و بی جنبه بازی
و ضدحال زدن به برنامه های
گردش ها خصلت های پدیدار ره ام تا الان بود !
خدا آخرشو و خصوصیات بعدی رو بخیر بگذرونه!
اه

*نازیلا

-خب آرزو یهویی میخوای بری چی بگی؟ توکه
دیگه باهاتش واحد نداری !
با حالت گریه گفت: خب لعنتی دست خودم که
نیست ! باید هر طور شده یکجوری بهش بفهمونم
دیگه !

با حالت گیج گفتم : نمیدونم والا انگار تمام
تخصص من در حد همون منت کشی از استاد برای
نمره و حرف زدن پشت سرشون
بوده | ظاهرا تو بخش دلبری از اساتید حرفی برای
گفتن ندارم !

یکهو از اون حالت ننه من غریبم بازیش دراومد
و شلیک خندش ترکید. خودمم تازه فهمیدم چی
گفتم و خندم گرفت. بعد که
خوب خندید گفت: وای خدا نکشتت نازیلا. هرچی
هم بی تخصص باشی، این مزیتو داری که با گیج
بازیات یه مجلس ختمو
پخندونی |

خندیدم و گفتم: خفه شو بیشعور!
توالا راست میگم. بعد باز خندید و با همون ن
حالت نفس بریده گفت: هنوزم هضم نکردم چطور
درسی که سه ترمه درگیرشی
گیج بازیات نمیشه وگرنه آدم نکته بین به درد تو
نمیخوره! و باز از خنده ترکید. خودمم دست کمی
از اون نداشتم و گفتم:

وای کم چرت بگو پشت این بیچاره | حالا من یه
غلطی کردم گفتم خوشتیپه. تو دیگه چرا دست از
سر کچلش برنمیداری؟!

از خنده ترکیدم و گفتم: دکتر مملکتو باش | دست
از سر کچل کسی برداشتن یه اصطلاحه مگه تا
حالا نشنیدی؟! اتفاقا خیلی

هم موهای پریشتی داره , تازشم موهاش قهوه ای
تیره و لخته.

-وووش پس موهاش مثل بهادر جون خودمه که !
بعد باز انگار که خبر غرق شدن کشتی هاشو داده
باشن گفت: وای نازی... باز

داغ دلمو تازه کردی.. ای کاش اون امتحانی که
برای من طرح کرد تا نمرمو چپران کنم رو باز
خالی میدادم تا باز باهاش کلاس
داشته باشم... حالا چه غلطی کنم که هیچ واحد
دیگه ای باهاش ندارم؟!؟

-وای بیخیال آرزو.. بالاخره یه راهی پیدا میشه.
من مطمئنم . مگه نشنیدی که میگن دل به دل راه
داره؟!!

-الهی قربون دلداری دادنت بشم که مثل تخصص
های نداشته.

-اه خیلی بدی آرزو.

-خیله خب شوخی کردم حالا قهر نکن. فعلا برو
دست به دعا بردار که رفیق جون جونیت به مراد
دلش البته مراد نه به بهادر
دلش برسه!

خندیدم و با گفتن دیوونه ای بهش قطع کردم و
تازه متوجه ارشیا شدم که پشت سرم ایستاده.

راو

*ارشیا

با دادن کش و قوسی به بدنم و تگون دادن گردنم
خواستم خستگی ای در کنم که همزمان با تگون
دادن گردنم یاد حرف مامان
افتادم که همیشه سر این قضیه سرزنشم میکرد و
میگفت ضرر داره... کیان هم که بالاخره از خواب
زمستونیش پاشده بود

و مشغول نوشیدن چای بود. ترجیح دادم کمی با
راه رفتن کوفتگی بدنمو کم کنم که نیما تا منو دید
که دارم می ایستم گفت:

آی قریون دستت این نازیلائی مارو هم صدا کن. .
باز خسته شد رفت تا با فک زدن انرژی اشو
ریکاوری کنه ! بگو بهش نیما میگه

اگر خواست بره میتونه بره ما دیگه خودمون
بقیشو جمع و جور میکنیم و تا یک ساعت دیگه
میریم ولی عمو ممکنه ناراحت

شه از اینکه انقدر از دخترش کار میکشم و تا الان
نگهش داشتم ! دیگه نیمدونه که کلا نصف تایمشو
مشغول گزارش دادن به

خودش و آرزو جوشه ! ۱ ۱
باز با شنیدن حرفای نیما پشت نازیلا ناراحت شدم و
به فکر رفتم: آخه یعنی واقعا آدم پشت کسی که
دوستش داره اینطور

پیش رفقاش حرف میزنه تا اونام دو تا شوخی
دیگه روش بذارن و جرئت گفتنشو پیدا کنن؟!
واقعا که نمیدونم ولی من که

اینکارو هرگز نمیکردم ! ۱
هی رفیق خشکت زد چرا؟! برو دیگه ! بیچاره
پولایی که صرف صحبت های این و آرزو میشه...
به خودم اومدم و باز با شنیدن حرفاش ناراحت
شدم و ترجیح دادم برم سراغ کاری که گفت که
توی راهرو دیدمش و طبق

معمول گوشی به دست: : وای کم چرت بگو پشت
این بیچاره | حالا من یه غلطی کردم گفتم خوشتیبه
. تو دیگه چرا دست از

سر کچلش برنمیداری؟!

بعد خندید و گفت: دکتر مملکتو باش ! دست از
سر کچل کسی برداشتن به اصطلاحه مگه تا حالا
نشنیدی؟! اتفاقا خیلی هم

موهای پریشتی داره , تازشم موهاش قهوه ای
تیره و لخته.

با شنیدن ناخودآگاه این حرفا حالم بیشتر گرفت.
خوشتیپ شاید لقب نیما بود ولی موهای قهوه ای
تیره ولخت هیچ سنخیتی

با موهای نسبتا روشن نیما نداشت ! و ناگهانی با
دیدن هادی که از آشپزخانه بیرون میومد متوجه
موهای قهوه ای تیره و

لختش و البته تیپ خوشش شدم ! اخمامو توهم
کردم و پیش خودم گفتم : این دو تا هم یه چیزیشون
میشه ها.. باز نیما اسم

دختر دیگه ای رو نمیاره و راجع به دختر دیگه ای
حرف نمیزنه و تنها رفتار بدش همون پشت سر
نازیلا حرف زدنه. ولی این

دختره تو شرکت نامزدش داره راجع به تیپ خوش
و نوع موهای یه پسر دیگه با دوستش بحث میکنه
! ناخودآگاه تمام اون

حس حسادتیه که از خواستن دلسوزی مثل نازیلا
برای خودم , تو ذهنم ایجاد شده بود , از بین رفت
و به جاش حس مرموز بی

اعتمادی اومد. یعنی اگر نیما بفهمه نازیلا از پسر
دیگه ای اینطور تعریف میکنه واکنشش چیه؟!
بازم بیخیاله؟! اصلا به من چه
ربطی داره؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند.
فقط دیگه مطمئنم که دلم دیگه همچین دلداری
نمیخواه که پشت سرم از
برتری های کسی دیگه ای تعریف کنه. تو همین
اتمام حجت ها با خودم بودم که دیدم برگشته و زل
زده به من. ناخودآگاه اخم
کردم که باعث بالا رفتن ابروهاش از تعجب شد.
-نیما گفت پیام صداتون کنم که برید خونتون. حتما
پدرتون منتظرن. و برگشتم که از اون منبع انرژی
منفی هرچه سریع تر دور
بشم.

با تعجب برگشتم و گفتم: بله؟!
با همون حالت بهدش گفتم: چیزی شده؟ پا از
دست من ناراحتین؟
دوباره یاد حرفاش افتادم و با اخم گفتم: نه |
چطور؟

-آخه یکهو اخم کردین در حالیکه از صبح بنظر
بهتر بودین . آهااان !!| حتما چون از سر کار شما
نصفه بلند شدم و به تماس تلفنی
آم رسیدم دلخور شدین . معذرت میخوام باور کنین
دوستم احتیاج به همدردی و دلداری داشت وگرنه
زودتر قطع میکردم و می
آومدم...

با شنیدن همدردی و دلداری پوزخند زدم و با حرکت
دستم به سمت بالا نگذاشتم بیشتر از این ادامه بده
که باعث بالا رفتن
دوباره ی ابروهاش شد و گفتم : نه ! احتیاج به
عذرخواهی از "من" نیست و به عمد "من" رو
بلند تر و غلیظ تر گفتم . اگر هم
دیگه نخواستین به کار های من برسین از نظر من
موردی نداره . تا همینجا هم ازتون ممنونم ! و قبل
اینکه چیز دیگه ای بگه با
همون قیافه ی بهت زده و ابروهای بالا رفته
تنه اش گذاشتم .
نازیلا

لپ تاپ جلوم بود و داشتم مطالب ارشیا رو تند تند
تایپ میکردم , گرچه با رفتار چند شب پیشش
یکجورایی نهایت سبکی من
بود که باز داشتم براش کار انجام میدادم , ولی فقط
یک روز طاقت آوردم و وقتی دیدم که بدون کمک
های هرچند کوچک من
بازم کلی از کار هاش عقب موند و مجبور شد
ادامه ی کارشو بیره خونه و فردا عصرش بعد از
اومدن از شرکت خودشون به
شرکت ماء وقتی با چشم های قرمز و قیافه ی
داغون و خواب آلود دیدمش و کیان هم گفت که
شب قبلش چشم روی هم
نگذاشته و فقط کار کرده دلم سوخت. این کیان هم
که بالاخره بعد از چند روز ولو شدن و چرت زدن
روی کانایه ی رآهروی
شرکت , بالاخره آستین بالا زد و شروع به کمک
کرد. گرچه مهارت و شغل کیان کاملاً متضاد و بی
ربط به کار این دو مهندس

عمران بود ولی خیلی باهوش بود و با توضیحات
هادی و راهنمایی هاش عملاً دست راست هادی شد
و تو حساب کتاب ها و

بقیه ی کارها به دادش رسید. اون روز همه به
ارشیا گفتند که زودتر بره و امروز رو استراحت
کنه ولی قبول نکرد و موند. پس

از فرداش بیخیال غرورم شدم و به محض رسیدن
ارشیا و کیان و شروع کار ، بدون اینکه بهش
چیزی بگم مطالبشو برداشتم و

رفتم روی میز و صندلی خودم و مشغول شدم.
گرچه خیلی تعجب کرد و هی اومد یک چیزی بگه
و چند بار دهانشو باز و بسته

کرد . ولی نتونست . انگار خودشم فهمید اینجا غد
بازی جواب نمیده و کار گروهی بهتره . من هم
گرچه زیر نگاه متعجبش در >

ال ذوب شدن از خجالت بودم و حس میکردم دیگه
پیش این بشر پیشیزی هم غرور برام نموند ولی
واقعا نتونستم انجام ندم .

هر طوری هم حساب میکردی کار ارشیا خیلی
بیشتر از کار شرکت ما بود. کارهای شرکت ایده به
عهده ی کارمنداش بود ولی
تعداد پروژه ها و کارهایی که ارشیا مستقل انجام
میداد ربطی به کارمنداش نداشت و نمیتونست از
اونها بخواد که انجام بدن.
حالا هم که پروژه ی مشترکش با شرکت ما شده
بود قوز بالای قوزش. در واقع همه می دونستیم
که تنها دلیل همکاری ارشیا
کمک به شرکت ما هست. وقتی فهمید که شرکت
نوآور تنهایی از پیشش برنمیاد و اول کاری ممکنه
به وجهه و اعتبارش ضربه
بزنه , روی حساب رفاقت با نیما خواسته بود
شراکت کنه . ولی ذره ای نشون نمیداد و طوری
کار هارو پیگیری و راهنمایی
میکرد انگار که تمام و کمال پروژه ی شرکت
خانوادگی خودشونه ! توی همین فکر و مشغول
تایپ بودم که یکهو درد بدی رو

حس کردم... ای بابا آخه الان وقتش بود؟! تقصیر
خودمه منکه دیدم مسکن هام تموم شده چرا سر
راه نگرفتم!! خودمو زدم به
اون راه تا رفع بشه ولی نشد که هیچی یک
جورایی بی طاقتم کرد. اخه من بین چهار تا پسر
چجوری این دردو بروز بدم؟!
وقتی دیدم بیخیال بشو نیست بلند شدم تا به آرزو
زنگ بزنم.
-الو نازی؟

-سلام آرژو . دستم به دامنتم . دارم میمیرم .

-|ع وا چرا؟! چیشده مگه؟

صدام از درد مثل ناله شد و گفتم : درد به قول تو
هورمونیم شروع شده و مسکنی پیشم نیست. یک
چیز قوی تر بگو

برم بخرم . باید زود جواب بده تا آبروم نرفته پیش
اینا !

-ای وای الان شرکته؟ و بعد ناراحت ادامه داد:

مگه نگفتم این قرصا همیشه محض احتیاط

همراحت باشه | یک دختر همیشه

باید مسکن برای روز مباداهاش داشته باشه احمق
چان !

- واقعا احمق ! دیدم قرصا تموم شده ها ولی

بیخیالش شدم . آخه معلوم نمیکنه که کی میاد !

- با شرایط استرسی و هورمونی تو وقت و زمان
برای این مسئله تعریفی نداره. حالا هم نمون اونجا
. سریع برگرد من الان

میرسم خونه. بیا خونه ی ما برات مسکن تزریق

کنم زودتر خوب بشی. فقط با احتیاط بیا ا

-باشه ببینم چه بهونه ای میتونم چور کنم و
بیاح...|

-نازیلا |

-۱ع نیما اینجا چیکار میکنی ؟ کارم داشتی؟ ۱
اخماشو کشید توهم و گفت : تو واقعا عقلت درست
کار نمیکنه ها ! آدم وقتی بلند میشه بره بیرون تا
با تلفن حرف بزنه .

حداقل درو میبنده ! هممون شنیدیم حرفاتو !
با تعجب گفتم: خب من که چیز بدی نگفتم داشتم..
اومد بین حرفمو گفت : عزیز من حرف زدن از
دردهای هورمونی شاید برای تو و دوستت عادی
باشه ولی نه جلوی چند نفر
غریبه !

تازه فهمیدم چه فکری کردن و از خجالت سرخ
شدم ... راست میگه اصلا حواسم به حرفام و
چیزی که گفته بودم نبود ! با

خجالت پرسیدم : همه رو شنیدین؟

-نه | ولی اونی که نبایدو شنیدیم . ارشیا سریع
اومد و درو بست .

از خجالت چشمامو بستم و لبمو گاز گرفتم.

قیافمو که دید گفت: حالا ولش کن. اگر حالت خوب
نیست و میخوای بری برو. و بعد اضافه کرد: لازم
هم نیست که خجالت
بکشی. همه تحصیل کرده اند و این مسئله کاملا
عادی و طبیعی پس لزومی نداره خودتو سرزنش
کنی. فقط دفعه ی بعد
خیلی آروم باشه گفتم و رفتم تا وسایلمو جمع کنم.
اصلا نمیتونستم سرمو بلند کنم. مخصوصا از
ارشیا خجالت میکشیدم.
این دفعه ی اولی نبود که موقع تلفن حرف زدن من
حرف هامو شنیده بود و این دفعه ی آخرم دیگه
نور علی نور بودا همینکه
اه ارشیا رو حس میکردم. خواستم سریع تر برم
که یکدفعه کیان اومد جلوم و آروم گفت: نازیلا
جان اگر احتیاج به مسکن
داری بمون تا برم و برات بگیرم. رنگ و روت
خیلی پریده. الان نری پشت فرمون بهتره. ممکنه
کار دست خودت بدی. بمون تا
برگردم.

دیگه بدتر از این نمیشد ! سنگینی نگاه ارشیا رو
همچنان حس میکردم . سریع لبمو گاز گرفتم و با
هزار زحمت گفتم : نه

آقا کیان | ممنون . خوبم طوری نیست . دوستم
دانشجوی پزشکی . منظورم اینه که منتظرمه تا
برام مسکن بیاره . بازم ممنون.
و با سریع ترین سرعتی که داشتم از محل حادثه
دور شدم ! نمیدونم فردا چطور میخوام برگردم
اینجا ...

*نازیلا

-خب بهتری؟

به خاطر آمپول زدن دراز کشیده بودم . بلند شدم
نشستم و گفتم : وای آره . خدا خیرت بده !
یکدفعه صدای خندش بلند شد و گفت : من فقط
دارم به حسابداره فکر میکنم !| اسمش چی بود؟!
آهان اعتمادی ! هادی

اعتمادی ! یعنی بدبخت از خجالت نرفته تو زمین؟!
خودمم با شنیدن اسمش خندم گرفت و گفتم : وای
یادم ننداز سر چدت ! من از ارشیا بیشتر خجالت
کشیدم . هادی فکر کنم تو

افق محو شده بود اصلا ندیدمش | البته که از
خجالت جایی رو نگاه نکردما ! ارشیا هم چون
سنگینی نگاهشو حس میکردم .
متوجهش شدم ولی هادی رو اصلا متوجه
حضورش نشدم . . _
خنده اش رو خورد و گفت: بیخیال بابا . مغز اونا
در همون حد آکبنده . ولش کن . حالا چرا از ارشیا
بیشتر خجالت کشیدی؟!؟
-نمیدونم خودمم | شاید چون از واکنشش
یکجورایی واهمه دارم | آخه هر دفعه بعد از
صحبت های تلفنی من , همش هم با تو ,
به من یک جورایی توپیده !| حالا پا با حرفاش و
اخماش یا با نگاهش !
-عجبا | چه قدر پرو ! بیخیال عشقم. بذار برم
برات یک شربت آلبالوی خوش رنگ و خوشمزه
درست کنم تا حالت جا بیاد.
خودم تابستون آلبالوشو خریده بودم و درستش
کردم !

خندیدم و گفتم : واقعا؟ پس دیگه وقت شوهرته !
داداش داشتم به جون خودم همون 18 سالگی
روی هوا میزدیمت | بعد
یکدفعه که انگار کشف بزرگی کرده باشم گفتم:
وای داداش ندارح ولی نیما که هست!!! بشکن زدم
و ادامه دادم : عجب فکر
بکری کردم! جون من تو و نیما خیلی به هم
میاید. چطور تا الان نفهمیده بودم؟!
قبافه ی پوکر فیششو که دیدم ناخوداگاه لال شدم
... دست چپشو زد زیر چونه اش و با تاسف
سرشو تکون داد و گفت : من در
عجبم چطور منو برای تولدم سورپرایز کردی؟
اصلا چطور یادت موند که سورپرایزم کنی؟ از
اینها مهم تر | چطور تولمو یادت
میمونه؟! آخه خنگ جان یعنی تو نمیدونی که من
تازگیا در عشق آتشین استاد بهادر بهروزی دارم
بال بال میزنم !
قیافه ی خودمم وا رفت و گفتم: آره ها | راست
میگی ! اصلا حواسم نبود. بعد باز با ذوق و شوق
گفتم : حالا موفقیتی هم

کسب شده یا نه؟!
انگار ذوق من هم به اون سرایت کرد و با خنده
گفت : چی بگم؟! فعلا در حال انجام مسئولیت
بسیار ریسک پذیر تور پهن کردن
هستم ! فقط نمیدونم تور والیبال خوبه یا دروازه ی
فوتبال؟!

جفتمونم خندمون گرفت . واقعا من و آرزو رو
میشد به عنوان پت و مت معرفی کرد ! گرچه گاهی
خودم به تنهایی مسئولیت
جفتشونو انجام میدادم !
جر بارماو
*ارشیا

چه عجب بالاخره ما یک ری اکشنی از این آقا نیما
دیدیم ! خوب شد زود درو بستم . این دختر آخه
چرا انقدر حواس پرته ؟!
ولی کاش نیما میرسوندش خونه . عقل کیان بهتر
از نیما کار میکنه . واقعا با اون رنگ و رو و
حالی که ازش پشت تلفن به
دوستش میگفت ، صلاح نبود تنها بره . البته کیان
به عنوان یک پزشک دخالت کرد . وگرنه وظیفه ی
نیما بود که نامزدشو
برسونه و حتی از سلامتیش مطمئن بشه !
از حالت دراز کش روی تخت بلند شدم و رفتم تا به
نیما زنگ بزنم .
-جانم داداش؟

-سلام نیما خوبی؟ زنگ زدم بپرسم..... یک دفعه فهمیدم چه گندی دارم بالا میارم و سریع گفتم : خواستم بپرسم بنظرت اومدن کیان به شرکت مزاحم کارمون نمیشه؟! واقعا ماست مالی ضایع و مسخره تر از این نمیتونستم پیدا کنم؟! اونم کی؟! کیان! اونی که در حال حاضر مزاحم که نیست هیچی . کلی هم کمک میکنه |

نیما هم تعجب کرد و با من و من گفت : معلومه که نه ... نکنه چیزی شده ؟ دعواتون شده ؟

با مشت زدم به پیشمونیمو و زیر لب به خودم گفتم : احمق ! بعد سعی کردم بیشتر از این گند نزوم و گفتم : نه داداش ! گفتم شاید شما راحت نیستین | یعنی.... راستیتش دلم برات یکدفعه تنگ شد دنبال بهانه برای حرف زدن بودم ! اگر کاری نداری شب بخیرا

نیما که معلوم بود هنوزم گیج میزنه و متعجبه گفت: والا من که کاری نداشتم ! خب اگر دلت تنگ شده چرا میگی شب بخیر!؟

مشتمو گرفتم به دهنم و گفتم : آخه الان کاری پیش
اومد. فعلا.
-خداحافظ.

واقعا من چرا همچین خیریتی کردم؟! اصلا نمیفهمم
! واقعا زنگ زده بودم حال نازیلا رو از نیما ,
نامزدش , بیرسم؟! اونم بعد
قضیه ی تلفن ظهر نازیلا؟! واقعا که باید به یک
روانیزشک مراجعه کنم! خوب شد سریع جمعش
کردم! اگر از دهنم در میرفت
نیما چه
ارشیا

بعد از قضیه ی خراب کاری و تلفن بی مورد اون
شبم , دیگه سعی میکردم کمتر با نازیلا برخورد
داشته باشم. یعنی کاملاً عادی
و خونسرد رفتار میکردم , درست مثل رفتارم با
هر دختر غریبه ی دیگه ای , ولی کنترل ذهنمو
بیشتر تو دستم گرفته بودم.
دیگه نمیذاشتم هرجایی سرک بکشه! به نظر
خودم خیلی تصمیم منطقی و عاقلانه ای بود. دلیلی
نداشت که بخوام فکر و

ذهنمو درگیر روابط درست یا نادرست نیما و نازیلا
کنم ! و یا حتی اهمیت دادن به این رابطه و تجزیه
و تحلیلش هم یک چیز
کاملاً اضافه , حداقل برای من , بود. نازیلا همچنان
به من و بقیه تو کار هایی که بلد بود کمک میکرد
و خداروشکر بعد از نزدیک
یک ماه کار و هماهنگی طولانی مدت , بالاخره
پروژه داشت جون میگرفت و به جاهایی که خیلی
علاقه داشتم نزدیک میشد !
تنها بدی که وجود داشت این بود که به خاطر
نزدیکی به عید و سال نو , مردم در تکاپوی خرید
و خیابان گردی بودند و همین
باعث شلوغی و ترافیک بدی میشد که مجبور بودم
زودتر از شرکت خودمون بزنم بیرون و از اون
ورهم دیرتر به خونه
میرسیدم . نیما این اواخر به نازیلا سخت نمی
گرفت چون اونم مثل هر دختر دیگه ای ذوق خرید
کردن برای سال نو رو داشت

و نیما بهش اجازه ی زودتر رفتن رو میداد . اونم
از وقتی این اجازه رو از نیما گرفت , دیگه ماشین
نیاورد و هر دفعه پدرش و

یا آرزو دنبالش می اومدند که باهم برن برای خرید
. هروقت که پدرش میومد , حتما بالا میومد و با
همه سلام و علیک میکرد .

کاملا مشخص بود که مرد خیلی محترم و صد البته
حواس جمع برای دخترشه ! چون از وقتی ما به
شرکت نیما اینا اومده

بودیم , هر چند روز یکبار با تلفن به بهانه های
مختلف از اوضاع سوال میکرد و این چند روز هم
که حضوری کنترل کرد و احتما

لا خیالش راحت شد ! فقط تعجبم از این بود که چرا
حنی یک بار هم که شده با خود نیما برای خرید
نمیرفت؟ حتما برای اولین

عید نامزدی شون خاطره میشد . جالب اینجا بود که
نازیلا هم آزش همچین درخواستی نمیکرد . خب
شاید یک وقتی میرفتند و

من خبر نداشتم | حتما که نباید به من قبلش خبر
میدادند!!!... اه باز که زدم جاده خاکی !!!

-مطمئنی فراموش نکردی و حتما برای امروز
برنامه ای نداری ؟ اصلا ماشینتو آوردی؟!
نیما بود که این سوال رو با تعجب و خنده پرسید و
نازیلا هم با خنده چوابشو داد : آره بابا | جواب
همه ی سوالات منبته !

برگشتم و نگاهشون کردم.
-بین نازیلا خوب فکراتو بکنا | کلی کار برات دارم
که جبران چند روز زودتر رفتنته . یه وقت وسط
کار یاد چیزی نیفتی؟! اص
لا میدونی امروز 17 اسفنده؟!
نازیلا با تعجب گفت: وا نیما دییونه شدیا | معلومه
که میدونم امروز چندمه . این دیگه چه سوال
مسخره ایه ! درضمن وسط

کار هم قرار نیست پشیمون بشم خیالت راحت .
-والا دلخور نشو منظوری نداشتم . آخه اونروز
تاکید داشتی که 14 اسفنده و این موقع سال کسی
خودشو تو محیط بسته

حبس تمیکنه چه برسه به اینکه کار کنه ! اون قدر
که تو ذوق و شوق خرید داشتی فکر میکردم
برنامه هات بیشتر از سه روز

طول بکشه و به این زودی بیخیال نشی .
خندید و گفت: بیخیال نشدم ! اتفاقا کلی هنوز خرید
دارم و هیچ کاری نکردم عملا . ولی تصمیم گرفتم
فعلا پا به پای شما کار
کنم و یکم کارا رو سبک کنم که زودتر تعطیل کنیم
و همه به کار های قبل عیدمون برسیم...
علاوه بر نیما منم از این لطفش تعجب کردم . نیما
گفت : آی قربون یکی یک دونه ی فهمیده ی
عموم بشم من | الحق که تو
مهربونی به خودم رفتی !
یک چورایی از تصمیمش خوشحال شدم چون واقعا
نازیلا و کیان خیلی تو این مدت عصای دستمون
شده بودند.

راو
*نازیلا

کمتر از یک هفته ی دیگه سال تحویل بود و سفره
ی هفت سین چیده بودم . خداروشکر دیگه ارشیا و
نیما شرکت هارو تعطیل
کردند تا کارمند ها برای سفر و سال نو آماده بشن .
بالاخره منم میتونستم فردا برم و یکم دیگه خرید
کنم . گرچه امسال به
خاطر کار های شرکت زیاد نتونستم خرید کنم ولی
اصلا ناراضی نبودم و یک جورایی خوشحال هم
بودم ! از اینکه به کسی تو
کارش کمک کرده بودم خیلی حس خوبی داشتم .
دلم این روزا خیلی هوس مامانو کرده بود برای
همین رفتم و آلبوم بچگیمو از
کشوی کنار تختم بیرون کشیدم .
روی تختم دراز کشیدم و آلبومو ورق میزدm .
اشکام ناخودآگاه جاری بود و لبخند و گرم قاطی
شده بود . عکس تولد 2 دس

الگیم بود ! بابام چقدر جوون تر بوده | کیک
عروسک شکم چقدر ناز بوده | دامن عروسک
قسمت کیکش بود. مامان عروسکشو
برام نگه داشته بود و بابا به من دادتش که هنوز
تو کمده عروسک هام بود. وای چقدر مامان اینجا
خوشگل و سر حال بوده .
قایم شدند. تو بحبوحه ی بلوغ و مشکلاتش بودم و
روز تولدم انقدر گریه کردم و با این عکس ها
حرف زدم که تولدمو به
خودمو بابام زهر مار کردم و جشن دو نفرمون
خراب شد. از اون موقع بابا , عکس های زمان
مریضی مامان رو ق
ایم کرد و سعی کرد بیشتر تو اون زمان حساس
مراقبم باشه و باهام صحبت کنه. از این جهت واقعا
کمبودی براح نگذاشته بود.
..وای اینجا که من بغلش هستم. چقدر شبیه الان
خودمه. جوری عکس هارو با نگاهم قورت میدادم
و راجع بهشون نظر میدادم

که انگار بار اولمه که میبینمشون . از بابت
شباهت به مامانم خیلی خوشحال بودم , هم به
خاطر رفع دلتنگی بابا و هم خودم .
وقتی دلم تنگ میشد و آلبوم پیشم نبود به آینه ی
جیبیم نگاه میکردم . البته یه عکس سه در چهار
از دوران دانشجویی مامانم
همیشه تو کیفم بود . که البته از وسیله های قدیمی
بابا کش رفته بودم !
با صدای پیامک گوشیم از دنیای کودکیم خارج شدم
. اشکامو پاک کردم و به گوشیم نگاه کردم . شماره
رو نمیشناختم با
دیدن پیاح آنی دستام یخ کردا یه شماره ی اعتباری
ناشناس دیگه ! ولی متتش..
نازیلا

با بابا سر سفره ی هفت سین نشسته بودیم و
حرف میزدیم و منتظر بودیم تا برنامه تلویزیونی
توپو شلیک کنند و سال نو آغاز
بشه . لباس های نو پوشیده بودیم و من کمی هم
آرایش کرده بودم که بابا پی به بی حالی ام نبره...
همش توفکر اون پیام

کذایی بودم... منظورش چی بود؟! مگه قراره
امسال چه اتفاقی بیفته ؟1...
-نازیلا بابا ؟| حواست کچاست ؟! شمارش معکوس
سال نوعه !

سریع یک لبخند روی لبام کاشتم و همراه بابا به
تلویزیون خیره شدم...1-2-3-4-5-6....
بابا با خوشحالی پیشونیمو بوسید و سال نورو
تبریک گفت و مثل همیشه باعث حلقه زدن اشک
تو چشمای جفتمون شد.. که
چفتمونم میدونستیم چرا... منم دستشو و گونه اشو
بوسیدم و سال نورو تبریک گفتم. بابا برای من به
عنوان عیدی یه کیف و
شال دونه اناری رنگ خریده بود که عاشقش شدم
و داخل کیف هم یک چعبه بود که مشخص بود
محتویاتش چیه . جعبه ی
انگشتر بود . بابا برام همون انگشتر نقره ای رو
خریده بود که تو خریده‌های قبل عید از پشت
ویترین دیده بودم و خوشم اومده

بود . برعکس خاتم های دیگه , زیاد به طلا علاقه
نداشتم . انگشتریه رینگ ساده بود و دور تا
دورش نگین مصنوعی داشت.
مدلشو خیلی دوست داشتم. کلی ذوق کردم و ازش
تشکر کردم و رفتم که آماده بشم برای رفتن به
خونه ی دایی طاهر و عمو
مهران. البته هر چقدر که برای رفتن به خونه ی
عمو و دیدن زن عمو گلی و نیما و نیاز ذوق داشتم
اصلا برای رفتن به خونه ی
دایی رغبتی نداشتم.. همش هم بخاطر اعتقادات و
رفتارهای افراطی زندایی الهه بود... ولی سال نو
بود و باید در حد یک عید
دیدنی تحمل میکردم !

راو

*ارشیا

عید امسال با وجود کیان خیلی خوب بود و البته
جای گیسو همچنان خالی بود. همه برای تحویل
سال نو خونه ی خاله فرح

جمع شده بودیم . حتی عمو عباس هم بعد از
تحويل سال نو کنار نامزدش به ما ملحق شد . عمو
عباس پنج سالی از بابای من
کوچک تر بود . و برخلاف شغل پدر بزرگ و پدر من
به دنبال هنر رفته بود و کارگاه قالی بافی داشت .
همیشه با شوخی هاش

مجلسو به دست میگرفت و بنابراین از بزرگ و
کوچک همه منتظرش بودند . عمو عباس توی سن
27 سالگی عاشق دختری شد

که همکارش بود و متاسفانه چند ماه قبل عقد و
عروسیشون دختر بیچاره تصادف کرد و فوت شد .
خانواده اش بعد از کلی

التماس از طرف خانواده ی قاتل , با گرفتن ديه
رضایت دادند و عمو عباس هم کاره ای نبود که
بخواد حرفی بزنه . حتی صیغه

ی محرمیت هم قبل مرگ اون دختر بینشون نبود و
کسی بهش حق اعتراض نمیداد . بعد از این واقعه
عمو عباس دیگه ازدواج

نکرد و از اون سال , همه ی سال تحويل های 23
سال بعدشو کنار مزار عشق قدیمی اش میگذروند .

بالاخره تعطیلات تموم شد و به سرکارمون برگشتیم
همه ی خانواده برای تعطیلات نوروز به کیش
رفتند و من فقط یک هفته

باهاشون بودم و بعد تنهایی برگشتم . مجبور بودم
که کار هارو تموم کنم . چون نیما هم با خانواده ی
نازیلا اینا برای تعطیلات

به مشهد رفته بودند و بعد هم گیلان . و تمام بار
پروژه برای این چند روز روی دوش من بود.
-آقا ارشیا.. این متتو نمیدونم که باید چیکار کنم .
همینطور انگلیسی تایپ کنم ؟

با شنیدن صداش سرمو بلند کردم و نگاهش کردم .
با دستش به متن انگلیسی مقاله اشاره میکرد . از
لحظه ی ورودم متوجه

حلقه ی دست راستش شدم . پس بالاخره رسماً
نامزد کرده بودند؟! آیا حلقه ی اهدایی نیما بود؟!
اصلاً جای حلقه ی نامزدی
دست راست هست پا چپ؟!
-آقا ارشیا؟!!

متوجه شدم که همچنان خیره ی حلقش شدم
وسریع حواسمو جمع کردم و گفتم : این یک مقاله
برای خودمه و ربطی به پروژه
نداره . احتیاجی به تاییش نیست. و پیش خودم گله
کردم که صد دفعه به مامان گفتم هر برگه ای که
روی میزمه برای شرکت

نیست و قرار نیست با خودم جایی ببرمش!
با تعجب نگاهش کرد و گفت : عجب .. یعنی
دانشجو هم بودین انقدر مقاله راجع به رشتتون
مطالعه کردین که الان انقدر خبره
و متخصص هستین . خوش به حالتون . من که
مقاله هایی که استاد ها به عنوان نمره ای از پایان
ترم بهمون میدن تا ترجمه
کنیم هم با هزار ناله و نفرین و غر انجام میدم..
ناخودآگاه حرفاش باعث لبخندم شد و گفتم : این
مقاله درباره ی رشته ام نیست .
۳ع پس راجع به چیه؟
لبخندم پررنگ تر شد و گفتم : پیشگیری از
سرطان پروستات... البته برای پدرمه که پیشنهاد
کرد منم بخونم. . .
به وضوح متوجه قرمزی صورتش شدم و به
تدریج دستش شل شد و مقاله رو روی میز گذاشت
و با گفتن "هان" آرومی رفت.
واقعا از خجالت کشیدنش لذت بردم و هنوز لبخند
روی لبام بود که با یادآوری نیما و حلقه ی نازیلا
با مشت به پیشونیم زدم و

احمقی نثار خودم کردم... کاش بد برداشت نکنه و
یا به نیما نگه ...

*نازیلا

تمام طول راه برگشت داشتم از گنجی خودم حرص
میخوردم.

-آی آی آی.. پسره ی بی حیا ! خجالت نکشید زل
زد توی چشمم و گفت سرطان پروستات !... نه به
اون پیسی اوایلش نه به
خوش خندگی امروزش..

تقصیر خود خنگته ! اول یه نگاه با دقت به متن
بنداز بعد پاشو برو دنبال قاتل بروسلی !
«خب تصویر من چیه تا دیدم متن انگلیسیه , عزا
گرفتم و بینیمو چین انداختم و بلند شدم تا ازش
پپرسم که چیکارش کنم!

-یعنی تو تیترا " 0۲ 5۷۳۲۵1۵۳۲5

69۳06۲ 0۳081۵16 "به اون بزرگی رو

ندیدی ؟!

با حالت گریه به خودم جواب دادم : نه والا !
همینکه خودش گفت تازه چشمم به تیتراش افتاد!

-خب عیب نداره عوضش با همین بی حیا بازیش
فکرتو برای چند ساعت از اون پیام گذاری آزاد
کرد..

باز یاد اون پیام افتادم...هنوزم منظورشو نفهمیده
بودم . یعنی همون فرستنده ی قبلی بود؟! احتمالا
همون بود. لحن و
تفرمشابهشو از پیام. انگار حس میکردم.

*ارشیا

-ارشیا جان بشقابتو بده برات برنج بکشم.
سرمو تکون دادم و حواسمو جمع غذا و خانواده
کردم. چرا انقدر این مسئله برام سوال شده بود رو
نمیدونما

با گرفتن بشقابم از دست مامان , چشمم به حلقه ی
دست چیش افتاد و باز شکمو بیشتر کرد.

-مرسی مامان جان . فقط باز که زیاد ربختی ! اونم
شامو | خودت میدونی که سنگین بشم خوابم
نمیبره .

اخم کرد و گفت : انقدر این حرف های تکراری رو
تحویل من نده . پسرا هر چقدر غذا بخورن بازم جا
دارن چون انرژی زیاد

لبخند زدم و گفتم : آخه قربونت برم مگه پسر بچه
ام که با بالا پایین پریدن این انرژی زیادی که
میگی رو مصرف کنم ! آخه من

این همه غذا رو چجوری بسوزونم ؟!

-اونقدر که تو از خودت کار میکشی . از هزار بار
بالا و پایین پریدن های پسر بچه ها انرژی بیشتری
نیاز داره !

وقتی دیدم مغلوب این بحث باز قراره خودم باشم و
ممکنه باعث ناراحتی مامان بشم , بیخیال شدم و
تصمیم گرفتم بعد از

این , مثل دفعات قبل خودم برای خودم غذا بکشم و
حواسمو سر میز غذا جمع کنم که مامان به فکر
غذا کشیدن برای
من نیفته !

-مامان ؟

-نگاهم کرد و بعد از قورت دادن غذایی که تو

دهانش بود گفت : جانم ؟

دلمو زدم به دریا و چیزی که ذهنمو درگیر کرده

بود پرسیدم : حلقه ی نامزدی رو اصولا دست

راست می اندازن یا چپ؟!

یکم چشماش درشت شد و گفت : والا هر حلقه ای
که نشانه ی ازدواج باشه دست چپ می اندازن تا
وقتی که حلقه ی

اصلیشونو جایگزینش کنن . چطور مگه ؟
نمیدونم این نفس راحتم از کجا پیداش شد | سرمو
تکون دادم و گفتم : هیچی برام سوال شده بود...
باید هرطور شده سر از ته و توی رابطه ی نیما و
نازیلا دربیارم | چراشو خودمم نمیدونم!!
*نازیلا

چند روزی از قضیه ی مقاله ی آبرو بر گذشته بود
و منم دیگه عادی برخورد کرده بودم . راستش
وقتی دیدم برخلاف ری

اکشنش بعد سوال من و جواب خودش , رفتار
فرداش باهام خونسرد و عادی بود . تصمیم گرفتم
منم خودمو بزنم به کوچه ی

علی چپ ! ولی انتظار داشتم با وجود واکنش
ناراحتش بعد از جواب و لبخند خودش و اینکه تا
خر ساعت کاری از یه قدمی

من هم رد نشد , بازم ازم دوری کنه ولی ظاهرا
فرداش کاملاً مسئله رو فراموش کرده بود !

اه اه زندایی الهه است که ! آخه این با من چیکار
داره ؟!

-سلاح زندایی چون . خوبین؟ دایی و دوقلوها
خوبین ؟

-سلام نازیلا جان . همه خوبیم ممنون . شرکت
نیمایی دیگه ؟!

از همین سوالش فهمیدم بازم باید منتظر حرف
جدیدی ازش باشم..

-بله زندایی . من تو شرکت نیما مشغول کار شدم .
اینو که خیلی وقته میدونین . پس طبیعی هست که
الان شرکت نیما باشم !

یکم از لحن طلب کارش کم کرد و جواب داد : بله
میدونم عزیزم . خواستم قبل از مطرح کردن دعوت
شامم , یکم حرف زده
باشیم .

زیر لب گفتم : تو گفتی و منم باور کردم ! و بعد با
ابروی بالا رفته ام جواب دادم : دعوت شام ؟!

-آره . والا ظاهر چند روز خیلی پکر و گرفته به
نظر میاد , خواستم فامپلاشو ببینم بلکه دلش یکم
باز بشه ! البته فامیل زیادی
که نداره !! فقط شماییین . واسه همین گفتم برای
شام فردا دعوتتون کنم !
واقعا نمیدونم چرا همیشه داشتن فامیل های زیاد
خودشو افتخار میدونست و به ما بابت این قضیه به
طرق مختلف
کنایه میزد ! انگار تقصیر ما هست که تعدادمون
کمه ! مادر بزرگ و پدر بزرگم که بعد از فوت
مامانم زیاد طاقت نیاوردن و عجل
باشیم . و یا مستحق کنایه شنیدن باشیم....
رد دعوتش بی ادبی بود . پس تشکر کردم و قطع
کردم . باید وقتی رفتم خونه به بابا خبر بدم .
*نازیلا
پنجشنبه بود و من و بابا مشغول آماده شدن برای
مهمونی شام خونه ی دایی بودیم . دیروز که به
بابا خبر دادم خیلی

خوشحال شد و میگفت برای من یک تفریح و رفع
خستگی میشه ! خوبه خودشم میدونه که تعطیلات
عید دانشجوها طولانی

تر از بقیه ی مردمه و ما فقط چند روز که
کلاسامون شروع شده . کارم هم تو شرکت نیما
دیگه ابد خسته کننده نبود و تازه
خیلی هم بهش عادت کرده بودم و هر روز صبح با
انرژی راهی شرکت میشدم ! پس عملا من خسته
نبودم . باز خود بابارو
-آماده ای بابا؟!

-بله بابا جون . الان شال و کیفمو بردارم میام .
شال و کیف دونه اناری رنگی که بابا برام خریده
بود خیلی تو دلم جا باز کرده
بود , به طوریکه از بعد عید همش همین دو تا رو
استفاده میکردم . بنظر خودم به شدت رنگشون به
پوست تقریبا سفیدم
میومد.

بابا همینطور که مشغول رانندگی بود پرسید:
دیروز اتفاقی استاد فرح بخش رو تو خیابان دیدم .
ازم میپرسید چرا نازیلا واحد

با شنیدن اسمش ناخودآگاه اخمام جمع شد و گفتم :
شما چی جواب دادین ؟
-واقعیتو گفتم !

برگشتم با چشم های گشاد شده و ابروهای بالا
رفته گفتم : بابااا | دارین سربه سرم میذارین؟!
خیلی خونسرد گفت : دلیلی نداشت که دروغ بگم ,
بهش گفتم : هم بابت اینکه سه ترم درگیر این
واحد بوده , از شما خجالت

کشیده دوباره بیاد سر کلاس و خواسته یک ترم
فاصله بندازه تا یکم شما فراموش کنید و هم اینکه
مشغول کار شده و نمیتونه

بیشتر از یک روز در هفته بیاد دانشگاه . درس
شما هم که روز های دوشنبه ارائه نشده که بتونه
تو همون یک روزی که میاد
چاش بده .

با قیافه ی ناراحت و وارفته ام گفتم : ماش الله بابا
چیزی رو هم از قلم نینداختینا | خب من که گفتم
ترم بعد که انشالله ترم

آخرم میشه اون واحد روهم برمیدارم . دیگه
لزومی نداشت انقدر با جزئیات براش شرح بدین..

نیست سر کلاس بیاد.. فقط امتحان و کار عملیشو
تحویل بده کافیه!

کل غم های عالم یادم رفت و بابا رو یه ماچ محک
کردم که باعث اعتراضش شد : نازیلا دارم رانندگی
میکنما !!

-وای قربونت برم من ! نمیدونی چقدر خوشحالم
کردی که ! پاس کردن این یک واحد برام از
معضلات لاینحل شده بود..

راو

-پسرا ! انقدر مزاحم دختر عمه تون نشید !
بگذارین میوه اشو بخوره ! بخور دیگه نازیلا
جان. نمک که نداره !

طاها و یاسین با شنیدن این حرف مادرشون سریع
از دورم بلند شدن و رفتند کنار . واقعا تعجب کردم
ولی چیزی نگفتم و فقط

از زندایی بابت تعارفش تشکر کردم . دایی واقعا
گرفته بود و خیلی دلم میخواست باهاش تنها شم و
ازش دلیشو بپرسم .

-طاها یاسین ! برین اشکالات زیستتو بیارید و تا
عمو مهدی اینجا هستن ازش پیرسین . البته
ببخشیدا مهدی خان !

بابا لبخند زد و به خواهش میکنمی اکتفا کرد .
-خب نازیلا جان . کار کردن خوب هست یا نه ؟
بهترین کار ممکنو کردی که خودتو مشغول کردی
! وگرنه تو که از درس و

دانشگاه به جایی نمیرسیدی !
قبل از اینکه اینجا پیام خودمو آماده کرده بودم که
باز حرفای کنایه دار زندایی رو تحمل کنم بنابراین
حرصمو نشون ندادم وبا
لبخند گفتم : اتفاقا نیما با یک شرکت و کارخانه ی
صنایع غذایی آشناییت داره و انشالله ترم بعد که
درسم تموم بشه قراره

برای طرحم اونجا برم و اگر خدا بخواد همونجا هم
استخدام بشم. البته این پروژه ی جدیدشون که با
یک شرکت دیگه در حال

انچامش هستند هم , ساخت یک کارخانه ی صنایع
غذاییه و وقتی شنیدن که من دانشجوی همین
رشته هستم و از کار شرکت

ماهم راضی بودن , پیشاپیش وعده دادن که به
عنوان تشکر منو به عنوان کارشناس کنترل کیفیت
استخدام خواهند کرد ا

این خبرو همین دیروز نیما به من داد و از
خوشحالی در حال پرواز بودم. بابا هم از دیروز
دست کمی از خود من نداشت و

خیلی هم خوشحال تر بود. ۱
دایی طاهر هم بالاخره بعد چند ساعت یک لبخند
واقعی زد و برام آرزوی موفقیت کرد. فقط زن دایی
قیافه اش وارفته بود..

بعد از چند لحظه خیلی مصنوعی گفت : واقعا ؟!

خب برات آرزوی موفقیت دارم . و بعد با لحن
قبلیش ادامه داد: با این وضعی
که تو مدرک گرفتنتو طول دادی باید خیلی ممنون
نیما باشی که برات پارتی جور کرده که بتونی
جایی مطابق رشتت مشغول
به کار بشی !

خیلی نا محسوس رانمو نیشگون گرفتم که
حرصمو بروز ندم و با غرور جواب دادم : از بابت
این شانس اول ممنون خدا و بعد

هم نیما هستم ولی محض اطلاعاتون بگم که , کار
من یک کار مهارتی و تجربی هست و کارخانجات
به بلد بودن و تجربه ی
کاری بیشتر از یک مدرک خالی بها میدن !

بعد از شام زن دایی داشت میزو جمع میکرد , که
من هم بلند شدم رفتم آشپزخانه تا کمک کنم که
زندایی گفت : راستی نازیلا
جان . من هم جای مادرت ! به دل نگیر اینی که
میگمو ولی لازم هست که بهت تذکر بدم !
آبرو

هام از تعجب بالا رفت و پیش خودم گفتم : من
هیچوقت تورو جای مادرم قبول نداشتم و بعد با
گفتن "بفرمایید" خیالشو
راحت کردم .

-میگما زندایی , تو و نیما خیلی صمیمی هستین .
درسته که پسر عموته ولی بالاخره نامحرمه !
-ما هیچوقت برخورد و رفتار خارج از عرفی باهم
نداشتیم که نیازمند تذکر "مادرانه" باشه . به عمد
هم مادرانه رو غلیظ تر
گفتم.

-عزیزم مردم عقلشون به چشمشونه . انقدر
صمیمیت تو با نیما و همچنین رفتار متقابل اون با
تو ممکنه که فکر بدی تو ذهن

مردح خلق کنه . بالاخره اون پسره و قطعا بدش
نمیاد که تو باهاش راحت باشی ! ماش الله بزمن به
تخته مثل مادر خدایامرزت

خوشگلم که هستی... و بعد با یک ابروی بالا و
لحن بدی ادامه داد: اصلا... اصلا همین انگشتر
دستت ممکنه کسی رو به اشتباه

بندازه | دختر مگه انگشتر میندازه آخه؟!!

دیگه حد پرویی رو رد کرده بود و اگر جواب
نمیدادم میمردم : اولاً من از نیما رفتار نادرستی
ندیدم که اگر میدیدم قطعا

رابطمو باهاش صمیمی نمیکردم . من قطعا ارزش
خودمو خیلی بیشتر شما پا همون مردمی که میگین
میدونم | دوما من چون

برادری نداشتم , از اول نیما این چای خالی رو
براح پر کرده بود و تا الان هم هیچوقت پشتمو
خالی نکرده . سوما انقدر نگران

این انگشتر نباشین ! هدیه عیدی بابامه و درضمن
الان دختر های نوجوان هم انگشتر میندازن که
معنی بد و خاصی نداره !

بهتره دیدتونو بهتر کنین . بالاخره دو تا پسر
دارین و انقدر بدبینی نسبت به دخترها ممکنه زیاد
خوب نباشه !

خیلی سریع جبهه گرفت تا حرفی بزنه که دایی با
گفتن "الهه بیا کارت دارم" خلع سلاحش کرد.
باهم رفتن به تراس و من هم کنجکاو شدم که
بفهمم دایی حرفامونو شنیده پانه؟! برای همین
نزدیک تراس گوش ایستادم و
صدای عصبانی دایی رو شنیدم: الهه دیگه شورشو
درآوردی ! اون از رفتارت با طاها و یاسین که تا
میرن نزدیک نازیلا به یک
روشی دورشون میکنی انگار که نازیلا میخواد
چیکار بکنه و پاچه خطری براشون داره ! الانم
که تو آشپزخانه گیر دادی
به نیما | کلا دوست داری این دختر بیچاره رو بد
جلوه بدی ! هنوزم از حرف اونروزت ناراحتم .
ایجوری خواستی از دلم
درباری؟!

زن دایی با صدای طلب کار گفت: حرف بیخود نزن
ظاهر . من حرف بدی نزدم | برای صلاح خودش
گفتم ! میخواد گوش کنه

بکنه و اگر نميخواد که به جهنم ! مادر که بالا
سرش نبوده این چیزارو بهش بگه ... حرفمو قطع
نکن ظاهر ! دفاع الکی هم
نکن | پسرای من تو سن بلوغن و نمیخوام نازیلا
که دختر راحت و خوشگلی هم هست باهاشون
صمیمی بشه ! به هیچ وجه هم
نظرم عوض نمیشه !

دایی با صدای درمانده گفت ، وایی ابهه .. من از
دست تو چیکار کنم ؟! نازیلا برای اونا مثل
خواهره . انقدر حالا بچه هارو
حساس کن که فکر کنن چه خبرد...
-برو بابا شما ها هم خودتونو با خواهری و
برادری قانع کردین...

دیگه نمودم که بیشتر از این گوش بدم ... پس
ناراحتی و پکری چند روزه ی دایی سر واکنش
زنش به صمیمیت منو پسرانش

بوده... خدا به داد این دو تا بچه برسه ... امیدوام
این رفتارهای افراطی مامانشون باعث نشه که فکر
کنن دختر و زن فقط یک
موچود محرکه
ارشیا

کیانو دیشب راهی کردیم و جای خالیش خیلی حس
میشد . خودمم احتمالا تا یک ماه دیگه و شاید هم
کمتر باید از شرکت نیما
میرفتم . دیگه کارها سرو سامان خودشو گرفته
بود و روی غلتک افتاده بود...
از وقتی که به باطل بودن خیالات خودم رسیده
بودم , خیالم راحت شده بود و دیگه اون درگیری
ذهنی گذشته رو نداشتم ,
دیگه رفتارم به طور واقعی تری با نازیلا عادی
بود و الکی حساس و متفکر نمیشدم. اگر
میدونستم انقدر ذهن و فکرم آزاد تر
میشه , زودتر از نیما میپرسیدم و خودمو راحت
میکردم ! بعد از تلفن یک دفعه یم , اون شبی که
راجع به اصول حلقه انداختن

از مامانم پرسیدم , نیما و نازیلا رو از شر قضاوت
های خودم راحت کردم! هنوز مسخره شدنمو
توسط نیما پادمه ولی
می ارزید !

-نیما ! تو تو... منظورم اینه که ... بعد خیلی
سریع گفتم : رابطه ای بین تو و نازیلا هست؟!
منظورم اینه که.... منظورم اینه
که ... خیلی از دستت ناراحتم که بی سرو صدا
نازیلا رو وارد زندگیت کردی و به صمیمی ترین
رفیقت چیزی نگفتی!

صدای نیما نیامد و بعد از چند لحظه از خنده ترکید
, همینطور که میخندید بریده بریده گفت : الحق
که ... خیلی... گجی ...

چطور همچین فکری... کردی !?
-خب آخه تو باغ دوست پدرت گفتی همه ی برنامه
ی اون روز به خاطر نازیلا است و طاقت
ناراحتیشو نداری.... و حتی وقتی
گفتم مبارکا باشه هیچ تکذیبی نکردی.. درضمن
خیلی دوستش داری و این کاملاً از رفتارات
مشخصه..

-آخه احمق جان هر تكذيب نكردنى به معنى تايد
كردن كه نمیشه | درضمن هنوزم ميگم طاقت
ناراحتيشو ندارم.. نازيلا با نياز

هيچ فرقى براى من ندارن.. چه بسا كه با نازيلا
صميمى تر هم هستم ! البته سر جدت به نياز اينو
نگو كه تا دو سال بايد منت

كشى كنم ! آره خيلى خيلى دوستش دارم . نازيلا
براى كل خانواده ي ما عزيزه.. مگه تو گيسو رو
دوست ندارى و باهاش
صميمى نيستى؟!

-آره خب.. راست ميگى ...گيسو... ببخشيد كه اين
موقع زنگ زدم... ميخواستم از پنهان كاريت گله
كنم كه كاملا خيط شدم...

و بعد تا چند روز همش اين گيجيمو تو سرم كوبيد
و به روش هاى مختلف آذيتم كرد.. واقعا هم حق
داشت. من كه اين همه

حس كرده بودم يك جاى كار ميلنگه و با هم خريد
عيد نميرن و حتى اون روز كه حالش بد شد , نيما
مثل هر نامزد ديگه اى

نرسوندش , چطور هنوزم به تفکرات خودم بال و
پر میدادم؟! یعنی حتما باید به حلقه ی نازبلا توجه
میکردم و پی به اصول
حلقه انداختن میبرددم تا خط بطلانی روی تفکراتم
بکشم؟! واقعا که به قول نیما احمق بودم !

از وقتی رسیدم شرکت نیما اینا متوجه حال گرفته
و سر حال نبودن نازیلا شدم . با اینکه شنبه بود و
قاعدتا بعد از دو روز
تعطیلی باید پر انرژی میبود , ولی خیلی بی حال و
پکر به نظر میومد... یک لحظه یاد این افتادم که
شاید مثل اون دفعه درد
هورمونی داره که با گفتن " " خفه ند شو " ای به
خودم به فکرای مزخرفم خاتمه دادم..
#نازیلا

اصلا دل و دماغ کار نداشتم . ای کاش امروزو
مرخصی میگرفتم . خدا زندایی رو لعنت کنه ..
خیلی کم فکر و خیال داشتم ,
که از دوشب پیش یک درد دیگه گذاشت روی درد
هام ! اول اون اون پیام کذایی دم عید , حالا هم
قضاوت های زن دایی...
مگه من جز دایی و پسر دایی های دوست داشتیم
چه کسی رو از سمت مادریم داشتم که اون هارو
هم داشت از من دور
میکرد..

با شنیدن حرفای اون شب دیگه دلم نمیخواست
زیاد بهشون سر بزنم و یا اونها بیان خونه مون .
هم دلم نمیخواست به زندگی
زناشویی دایم لطمه بخوره و هم نمیخواستم
دوقلوهارو با واکنش مامانشون حساس کنم...
کار پروژره هم به قول ارشیا جون گرفته و روی
غلنک افتاده بود و کم کم باید میرفت.. یک جور
هایی بهشون عادت کرده بودیم
و حتی امروز که کیان نبود حس میکردم حتی آقای
اعتمادی سربه زیرهم ناراحت هست و چای خالی
کیان رو حس میکنه.
بهتر دیدم که به آرزو زنگ بزنم و ببینم با دکتر
بهروزی به کجا رسید؟ خانم دکتر قشنگ من
عاشق شده بود و در تلاش رسیدن
به مراد دلش بود . البته این مراد دل خیلی از دماغ
فیل افتاده بود و کار آرزو خیلی سخت تر از بقبه
ی عشاق این استاد بد اخ
لاق بود !.. مخصوصا که طفلک میگفت : اگر هم
بتونم توجهشو جلب کنم , تا اوضاع زندگی و
مامان و سعیدو ببینه دمشو

میگذاره روی کولش و فرار میکنه... واقعا دلمو با
این حرفاش کباب میکرد.. بهتر بود بهش
امیدواری بدم .

#نازیلا

همینطور که سجاده امو جمع میکردم , برگشتم با
لبخند به آرزو سلام کردم. وقتی مشغول نماز
خواندن بودم , بابا آیفونو
جواب داده بود و آرزو رو به داخل دعوت کرده
بود. حالا هم روی تختم نشسته بود و وقتی سلاح
منو شنید انگار که تو این دنیا
نبود , به خودش اومد و با سلام ضعیفی جوابم رو
داد.

-نمیدونم چرا انقدر نماز خواندن تو برام جای
سوال داره ؟!

خندیدم و گفتم : تو هم امتحانش کنی دیگه برات
جای سوال نمیشه . من از نماز خواندن آرامش
میگیرم . اینو قبلا هم بهت
گفته بودم.

-آره گفته بودی ...و اینم گفته بودی که نماز
خواندن یک جور تشکر از خداست ! ولی باز من
دلیلی برای تشکرازش نمیبینم |
خیلی زندگی خوشبخت و درست و حسابی به من
داده ؟! اصلا خوشبخت و درست و حسابی به جهنم
! تو بو زندگی عادی !
مثل خیلی ها روی کره ی زمین | حتی یک زندگی
عادی رو هم از من دریغ کرده... ۱
بعد سرشو انداخت پایین. متوجه بغض صداش شدم
. رفتم کنارش نشستم و دستمو انداختم دور شانه
اش و گفتم : آخه
قربونت برم . چرا اینو میگی ؟ توهم خیلی چیز ها
داری که خیلی های دیگه تو حسرتشن !
دستمو از شانه اش انداخت و گفت : ول کن این
کلیشه ها و حرف های تکراری رو نازیلا | اون از
وضعیت مامانم که هربار
میبینمش نمیدونم با وجود افسردگی و عذاب
کشیدنش , به مرگش راضی بشم یا به زنده بودنش
؟ آخه خوب هم که نمیشه....

بعد عصبانی تر گفتم : یا منلا سعید ! تو یک لحظه
خودتو بگذار جای من ! ببین میتونی یک الکلی
هوس باز رو جای پدرت قبول
کنی ؟! نه جدی ببین میتونی ؟!
در رابطه با الکلی بودن پدرش هرچیزی که میگفت
کاملا حق داشت و واقعا در این باره هیچ جواب
قانع کننده ای برایش
نداشتم . فقط نمیدونستم چرا به پدرش لقب هوس
باز رو میداد ؟! هر وقت که باهاش روبه رو شده
بودم که البته خیلی هم کم
بود . رفتاری که نشونه ی هوس بازی باشه , ندیده
بودم . البته بیشتر آرزو میومد خونه ی ما و من
کمتر خونه شون میرفتم . هر
وقت هم که خونه شون بودم و پدرش هم اون جا
بود , گاهی حس می کردم که زیادی به من خیره
میشه . ولی هیچوقت این
حق رو به خودم نمیدادم که بهش بگم هوس باز !
من مثل دخترش بودم و قطعا این نگاه ها کاملا
پدرانه و عادی بود و من

هیچوقت به خودم اجازه ی بدبینی نسبت بهش رو
نمیدادم .

یکم که گذشت دوباره دستمو انداختم روی شانه
اش و شانه اش و مالیدم و از افکارم دست کشیدم
و بهش گفتم : ببین

خوشگلم . تو مادر و پدرت بالا سرتن . حالا هر
چقدر هم که بگی بد ولی بازم سایه شونو داری ..
باور کن خیلی ها

تو حسرتشن ... من که خودم تو حسرت یکیشونم
.... هر دفعه که هدی جونو میبینم واقعا دلم میخواد
یک بار هم که شده برم

بغلش کنم ببینم چه حسی برای تو داره ؟ باز با
یاداوری کمبودم منقلب شده بودم ولی سریع
خودمو جمع کردم و ادامه دادم :

به چز این ها دانشجوی پزشکی هستی ! چیزی که
خیلی از دانش آموز های کنکوری توی ایران
حسرتشو میخورن . وضع مالی

تونم که خوبه و متل خیلی های دیگه با مشکلات
مالی و اقتصادی دست و پنجه نرم نمیکنید... ببین
! توهم چیز هایی داری که

بقیه حسرتشون رو بخورن . پس ناشکر نباش...
اصلا وایسا ببینم | شانه هاشو گرفتم و تکونش
دادم و گفتم :تو یک خواهر از
همه بهترون داری ! تو با وجود خواهر نازی مثل
من چطور جرئت میکنی که غصه ی چیز های
دیگه رو بخوری ؟! و با خنده
اشکاشو پاک کردم . بالاخره لبخند زده بود . محکم
بغلش کردم . بعد از چند انیه گفت : آره واقعا با
وجود تو دردهام خیلی
تسکین پیدا میکنه . حضور تو توی زندگیم خیلی
حالمو بهتر کرد
خوشحال شدم و گفتم : عشق منی دیگه ! در ضمن
تشکر کردن از خدا حتما احتیاجی به نماز خواندن
نداره ! تو هر طور که
دوست داری با خدا ارتباط بگیر . خودش صداتو
میشنوه . من مطمئنم که تو خیلی آدم خوشبخت و
خوشحالی خواهی شد . حا
لا ببین !

از بغلم اومد بیرون و گفت : امیدوارم حالا مگه
باز زندایت چیکار کرده که اینجوری ازش یاد
میکنی !؟

هوفی کشیدم و گفتم : نگم برات که جز حرص
خوردن چیزی نداره |
-اه گمشو دیگه ! بگو ببینم |

-والا خیلی عجیب غریبه ! گیر داده من نزدیک
پسراش نشم , چون تو سن بلوغن و سن حساسیه
!

با تعجب و چشم های گرد شده گفت ؟ واقعا بهت
گفت نزدیکشون نشی چون تو سن بلوغن ؟!
-ولش کن بابا . این زنه هم یک چیزیش میشه ها !
-آره والا . چاره چیه باید بیخیال بشم . ولی لعنتی
از وقتی این حرف ها رو زده , یک درد جدیدی به
درهای دیگه ام اضافه
کرده !

-کدوم دردا ؟ منظورت مامانته یا دانشگاهت ؟
با بی حواسی گفتم : نه بابا | مربوط به اون پیام
گذاایه دم عیده !

یک دفعه متوجه صدای بهت زده اش شدم : پیام
گذاایی دم عید ؟! مگه جدیدا هم پیام
ی دریافت کردی ؟

تازه متوجه گندی که زده بودم شدم | دلم
نمیخواست این موضوعو به کسی بگم . حتی آرزو
. همش میترسیدم با یاداوریش و

تلقین هایی که میکنم ، اتفاق بدی بیفته ، هول شدم
و با لبخند مصنوعی ای گفتم : نه | همون منظورم
پیام سالگرد مامان بود.

اخم کرد و گفت : خودتو سیاه کن ! سالگرد مامان
تو 2 دی ماه هست . از کی تا حالا 2 دی شده دم
عید؟! بعدشم اگر منظورت

همون پیام بود انقدر هول نمیشدی و سعی تو
ماست مالی کردنش نداشتی ! اگر نمیخوای بگی
نگو ولی دروغ هم نگو !

شرمنده شدم . واقعا هم راست میگفت و واکنش
مسخره ام کاملا دستمو رو کرده بود و این
سرپوش گذاشتن های ناشی چیزی

رو درست نمیکرد . داشتم فکر میکردم که چطور
از دلش دربیارم ، که یک دفعه کتفم سوخت !
صداشو شنیدم که گفت : البته

غلط میکنی که نگی ! تو حق نداری چیزی رو از
من مخفی کنی فهمیدی !

لبمو از درد گاز گرفتم . وقتی قیافه ی هنگ و درد
کشیده ی منو دید ، کتفمو رها کرد و روی تخت
ولو شد و از خنده غش کرد !

خودم هم با دیدنش خندم گرفت. بعد سریع بلند شد
و گفت : حالا زود و تند و سریع اعتراف کن تا یک
جای دیگتو نزدم کبود

کنم | بعد دستشو سمت پهلوم آورد . سریع روی
تخت عقب تر رفتم و دستامو به نشانه ی تسلیم بالا
آوردم : خيله خب میگم !

بعد با حال گرفته ای که از یادآوری اون پیام ناشی
بود , گفتم : نوشته بود : "عیدت پیشاپیش مبارک
! امسال منتظر سورپرایز

های خوب و شوکه کننده ای باش ! ...
آرزو اومد و با ترس شونه هامو گرفت و گفت :
جدی میگی ؟ پیامشو بیار ببینم !

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم : چند روز پیش
پاکش کردم . ازش حس خوبی نمیگرفتم . اصلا
رغبتمو برای نزدیک شدن به

موبایلم از دست داده بودم . برای همین خودمو از
شرش خلاص کردم ! ولی از پادم نمیره که نمیره !
با ترس جواب داد: بهش زنگ زدی ؟ شمارشو
اصلا داری ؟

-باز با یک خط اعتباری جدید بود . وقتی هم زنگ
زدم بهش از دسترس خارج شده بود....
«خب نازی بیا خطتو عوض کن . باور کن بابات
شک کنه بهتر از اینه که انقدر عذاب بکشی . اصلا
میگیم که خطت خراب شده
یا دوست داشتی که شمارتو عوض کنی | پا اصلا
میگیم ... بعد با هیجان گفت : میگیم که گوشیتو
زدن ! این بهترین راهه !
چطور تا حالا به ذهنم نرسیده بود؟!
-راه حل های اولت که به درد نمیخوره . بابای من
تیزتر از این حرفاست و سریع پنهان کاری هامو
میفهمه ! بعد با تردید نگاهش
کردم و گفتم : ولی فکر آخرت همچین بدهم نیست
5

بالاخره دوشنبه شده بود و مطمئنا امروز کلاس
داشت . همینکه در حال نزدیک شدن به اتاق دکتر

پیروزی بودم

صداشو شنیدم : استاد ! اگر بخوام این طرح برم
کارآموزی غلات , پیش شما باید امشحان بدح یا
استاد نوازی ؟

صدای خنده ی استاد اومد و گفت : حالا چه فرقی
میکنه دختر جان؟! فرض کن که من !

صدای هیجان زده اش نشانه ی خوشحالیش بود :
وایی واقعا؟! پس حتما همین ترم میرم . نگران
بودم اگر این ترم امتحانش

با شما نیست موكولش كنم به ترم بعد |
-نگفتی حالا چه فرقی میکنه ا

-استاد خودتون میدونید دیگه ! البته که دکتر
نوازی خیلی باسواد و فوق العاده هستن ولی خب
من دوست دارم با شما امتحان

کارآموزیمو بدم ! دلیلم قانع کننده نیست؟!
دیگه فرصتی بهتر از این گیرم نمیومد باید سریع
دست به کار میشدم !

-الو هومن . دست بچنبون داداش ! همون دویست
و شش آبی کاربنی هست . فقط دو تا چرخشو پنچر
کن که با زاپاس کارش
راه نیوفته ۱

بعد از شنیدن اوکی هومن سریع قطع کردم و بهتر
دیدم که اعلام حضور کنم .

دو بار متوالی در زدم و کمی درو باز تر کردم و
سلام دادم , هردو به من خیره شدند و استاد
پیروزی با خوشرویی گفت :

کجایی تو پس پسر جان؟! از دیروزه منتظرتم | ۱
با لبخند رفتم سمتش و گفتم : شرمنده جناب دکتر .
دیروز کارم تو آزمایشگاه خیلی طول کشید دیگه
درست نبود که موقع
استراحتتون خدمت برسم .

استاد پیروزی سرشو تکان داد و گفت : موفق
باشی دکتر جان !

ممنونی گفتم و به سمتش برگشتم : معذرت میخوام
که وسط بحثتون مزاحم شدم .

اون هم با گفتن خواهش میکنم جوابمو داد و از
استاد اجازه ی مرخصی گرفت . همین که از در
بیرون رفت به استاد گفتم :

ببخشید جناب دکتر , امکانش هست فردا نتایج تا
اینجای کارمو تکمیل شده و مکتوب خدمتتون بیارم
؟ الان باید برم جایی.

-برو پسرم خدا به همراهت .

خودمو با دو به در خروجی رسوندم و دیدمش که
به سمت ماشینش میره . کنار ماشینش توقف کرد
و انگار متوجه عادی

نبودن وضعیت ماشینش شد که دستشو به کمرش
زد و سرشو تکون داد . نزدیکش رفتم و صداشو
شنیدم : کار کدوم آدم

احمقیه؟! من که چای بدی پارک نکرده بودم |
آخه دو تا چرخ؟! اون یکی رو چه غلطی بکنم!؟!

برگشت و با دیدن مجدد ابروهاشو بالا فرستاد و گفت : بفرمایید.

-ظاهرا ماشینتون پنچر شده . من میتونم تا یک جایی همراهی تون کنم !

لبخندی زد و گفت : نه ممنون . میخواستم برم کارخانه ی غلات . با اسنپ میرم . بعد

سرشوتکون داد و با اظهار تاسف گفت :

فقط باید به بابا بسپارم بیاد سر وقت ماشینم ...

-چه جالب ! اتفاقا من هم دارم میرم کارخانه ی

غلات . میتونم برسونمتون و شما هم پدرتونو خبر کنید برای رسیدگی به

ماشینتون . افتخار میدیدن ؟

با ابروهای بالا رفته اش گفت : وای نه ! مزاحم

نمیشم ! گفتم که با اسنپ میرم.

با لبخند چواب دادم : یعنی بنده رو در حد اسنپ هم قبول ندارین ؟

با خجالت گفت : اینجوری نگین . آخه اینطور که

خوب نیست ... واقعا نمیخوام مزاحم بشم..

-از نظر من که اصلا مزاحم نیستین . مگر اینکه
بنده رو برای همراهی قابل ندونین | درضمن
نگران نباشین . گرچه شما منو
نمیشناسین ولی من زیاد شمارو دیدم . من
دانشجوی دکترای صنایع غذایی هستم و الان هم
برای کار تحقیقاتیم به کارخانه ی
اینو که گفتم انگار خیلی شرمنده شد . چون لبشو
گاز گرفت و گفت : نفرمایین . چشم . خیلی لطف
میکنین ... با لبخند به
سمت ماشینم هدایتش کردم .

بر

*نازیلا

واقعا تو رودربایستی بدی گیر کرده بودم . ی کاش
جوری حرف نمیزد که مجبور بشم سوار ماشینش
بشم.. یعنی واقعا

دانشجوی دانشگاه ما بود؟! خب لابد هست که
دکتر پیروزی انقدر تحویلش گرفت ! اگر غریبه بود
که اینطور برخورد نمیکرد !
ولی خب چطور تا حالا ندیده بودمش !
-انگار که راحت نیستین !

سریع برگشتم به سمتش و با خجالت گفتم : نه
خیلی هم خوبه . بازم ببخشید که مزاحم شدم !
اخمی کرد و گفت : چه مزاحمتی آخه ؟! من این
مسیر و قرار بود طی کنم . حالا چه شما با من
بیاین یا نه !| پس انقدر خودتونو
معذب ندونین .

با لبخند آرومی جواب دادم : چشم . بازم ممنون .
و بعد سوآلی که توی ذهنم بود رو به زبان آوردم :
ببخشید ! فرمودین که

دانشجوی دکترای دانشگاه هستین... ولی خب من
تا حالا شمارو ندیده بودم . درسته که دو ترم هست
که فقط دوشنبه ها میا

, ولی حتی سال پیش هم شمارو ندیده بودم !
لبخندی زد و حواسشو به چاده داد و گفت : من
ترم اول دکترا هستم و کارشناسی و ارشدمو
دانشگاه تبریز گذروندم . بخاطر
همین هست که منو ندیده بودین . البته من زیاد
شمارو دیده بودم !

با تعجب گفتم : عجب ! جلوی در دانشگاه فرمودین
که برای کار تحقیقاتیتون به کارخانه میرین درسته
؟! یعنی از همین ترم

یکتون مشغول انجام تحقیقات هستین ؟! فکر کنم
من خیلی از همه عقبم ! وبعد با تردید اضافه کردم
: تو همین یک ترم

منظورتونه که منو زیا دیدین ؟
برگشت به سمتم و با لبخندی گفت : نه | من بیشتر
از یک سال هست که درگیر انجام یک کار
تحقیقاتی هستم . و بنابراین

حدود یک سالی هست که به دانشگاه شما تردد
دارم . وقتی ارشدمو تموم کردم , مدتی بود که
فکرم درگیر یک ایده بود و تقریبا

یک سال پیش بود که اومدم تهران و تو نمایشگاه
ایده های صنایع غذایی که تو دانشگاه شما برگزار
شده بود , طرحمو ارائه

دادم و دکتر پیروزی هم که خیلی از طرحم خوشش
اومده بود به من قول داد که با آزمایشگاه دانشگاه
صحبت میکنه که به من

اجازه ی انجام تحقیق رو با وسایل آزمایشگاهی
بدن . همینطور که دکتر پیروزی به من وعده ی
آزمایشگاه رو میداد ، مدیر
عامل کارخانه ی غلات اومد پیشم و گفت که حاضر
هستن هزینه ی کارهای تحقیقاتی رو پرداخت کنن
و مکان انجام تحقیقات
و آزمایش هارو هم برام فراهم کنن . به شرطی که
طرحمو با محصول کارخانه شون ارائه بدم و این
نواوری برای اولین بار
توسط کارخانه ی آنها ارائه بشه ! برای همین از
همون موقع و به لطف دکتر پیروزی پام به
دانشگاهتون باز شد و همون روزها
بود که شمارو دیدم . خانم علمی هستین دیگه
درسته ؟
ابروهای بالا رفته ام به حالت عادی برگشت و گفتم
: بله | واقعا خوش به حالتون . با اینکه خودم
عرضه و حوصله ی این
کارهارو ندارم ولی واقعا وقتی همچین آدم های
پرتلاش و موفقی رو میبینم خیلی نوق میکنم !
واقعا بهتون تبریک میگم و

براتون آرزوی موفقیت های بیشتر رو دارم آقای

....

-نبوی هستم . مسیج نبوی . ۳

-بله , براتون آرزوی موفقیت دارم آقای نبوی !

با لبخند جواب داد : ممنون .

بر

انقدر که تو کارخانه تحویلش گرفتند واقعا حسودیم

شد ! وقتی کارهای خودشو انجام داد خیلی موبانه

اومد و گفت منتظرم

میمونه تا به همه چای کارخانه سر بزنم و

یادداشت های لازم رو انجام بدم . واقعا ممنونش

بودم . خیلی شرمنده ام کرده بود.

تو راه برگشت بودیم که برگشت به سمتم و گفت :

شنیدم که پدرتون دبیر خصوصی زیست هستن

درسته؟

-بله , البته استاد فیزیولوژی هستن و دبیری رو به

دلیل علاقتشون به کنکوری ها و شور و ذوقشون

برای ورود به دانشگاه انجام

میدن . بعد بلافاصله به خودم گفتم : خاک تو سرت
! مگه بچه ی شش ساله ای که با شغل پدرت پز
میدی ! یک کلمه پرسید تو
به کامیون جواب براش ردیف کردی !
تو همین گيرو دار دعوا با خودم بودم که تک
سرفه اي کرد و گفت : مگه نه خانم علمی ؟!
با گيجی برگشتم سمتش و گفتم : ببخشيد متوجه
حرفتون نشدم . چی فرمودين ؟

-گفتم انقدر ها هم که در راه رفتن به کارخانه ادعا
میکردین , برای درس بی حوصله نیستین !؟
-چطور ؟ ۱ ۱

-خب همه میدونن که همه ی کارآموزی ها جزوه
ی آماده دارن و احتیاجی به رفتن این همه راه
برای یک امتحان دادن نیست .
ولی شما خودتون میخواستین که حضوری بیاین .
۱

خندم گرفت و گفتم : خب آخه کارخانه ی غلاتو
خیلی دوست دارم . بوی آرد انگار بوی برکت و
زندگیه | وقتی طرح های قبل
برای بازدید از این کارخانه رفتیم , خیلی علاقه مند
شدم و دلم میخواست حتما یک بار دیگه هم که
شده برم ببینمش .

-خیلی هم خوب . واقعا موافقم . بوی زندگی میده !
راستی من برادرم امسال کنکور داره . جسارتا
پدرتون وقت دارن که برای
این مدت باقی مانده تا کنکور با متین ما جمع بندی
کنن ؟

-نمیدونم . باید بهشون بگم ببینم میرسن یا نه .
اگر تونستن حتما !

-پس لطفا شماره ی منو داشته باشین که هر وقت
پدرتون خبر نهایی رو دادن به من اطلاع بدین.

راو

*نازیلا

چند روزی از قضیه ی کارخانه ی غلات گذشته
بود و به آقای نبوی موافقت بابا رو اطلاع داده
بودم . بابا وقتی شنید که منو با
اون چرخ های پنچر تنها نگذاشته و تا کارخانه
همراهیم کرده . گفت حتما برای کمک به برادرش
میره و اگر قبول کنن حتی
هزینه ای هم نمیگیره ! توی همین فکر بودم که
گوشیم توی دستم لرزید , آرزو بود . با دیدن
اسمش استرسم بیشتر شد و
جواب دادم . گفت که خیابان قبل شرکت پارک کنم
و بقیه ی راه رو پیاده پیام تا نقشه مونو عملی
کنیم . قرار بود یکی از

دوستان دانشگاهی آرزو نقش دزد رو بازی کنه و
وقتی مثلا با گوشی در حال حرف زدنم . گوشیمو
بدزده تا از شر این سیم
کارت نحسم بدون به شک انداختن بابا , خلاص
باشم . آقای به اصطلاح دزد با قبول مبلغی موافقت
کرده بود که این کار رو
انجام بده و منم برای خلاص شدن خودم قبول کرده
بودم !
ماشینو خیابان مورد نظر پارک کردم و پیاده شدم .
با استرس به اطراف نگاه کردم و گوشیمو کنار
گوشم گرفتم و متلا مشغول
حرف زدن شدم که صدای موتور رو شنیدم . بعد
از چند لحظه گوشی از دستم کشیده شد و
ناخودآگاه جیغ زدم . همینطور که
خشکم زده بود متوجه شدم که ماشین به شدت
آشنایی با سرعت دنبال موتوری افتاده . با تعجب و
ترس دویدم و خودمو
بهشون رسوندم . ماشین جلوش پیچیده بود و با
موتوری درگیر شده بود ! با دیدنشون جیغ زدم و
از ارشیا خواستم که ولش

کنه . اون هم با دیدن من بیخیال پسر بیچاره شد و
یقه اشو ول کرد . پسر هم سریع سوار موتورش
شد و از ما دور شد .

پیراهنشو مرتب کرد و به سمت اومد و دستشو به
سمتم دراز کرد : گوشیتون !

چشمم از این نمیتونست گرد تر بشه و ابروها
هم از این بالاتر نمیتونست بره ! با همین قیافه ام
ممنونی گفتم و متوجه بینی
خونیش شدم !

-وای آقا ارشیا ! بینی تون !
دستی به بینی اش کشید و با گفتن چیزی نیست ,
دستمالی از جیبش درآورد و خونشو پاک کرد..
به سمت ماشینش رفتم و پشت فرمان نشستم .
ارشیا هم بی حرف اومد و کنارم نشست . به سمت
شرکت رفتم . واقعا

مسخره تر از این نمیتونست بشه | نه تنها از شر
گوشیم خلاص نشدم که حتی باعث بینی خونی
ارشیا و کتک خوردن اون بنده
*ارشیا

کیسه ی یخ رو به سمتم گرفت , ازش گرفتم و
تشکر کردم . این دیوونه بازی ها چی بود از خودم
درآوردم؟! منو درگیری؟! اص

۸ چرا همچین ریسکی رو کردم؟! اگر طرف
چاقویی چیزی داشت , اونوقت میخواستم چیکار
کنم؟! نازیلا هم انگار از ترسش
هنوز شوکه بود و مثل آدم های بی حس شده بود .
نیما بعد از تشکر از من , به جفتمون گفت که بریم
خونه هامون که هیچ
کدوم قبول نکردیم .

هنوزم نمیدونستم چرا وقتی متوجه ماشینش شدم
که خیابان قبل شرکت پارک کرد و پیاده شد , بدون
حرف ماشینو متوقف

کردم و یک جورایی محو تماشاش شدم ... کاملاً
بی اراده | که با صدای چیغش و دیدن دزد , به
خودم اومدم و حرکتی ازم سر
زد که قبلاً حتی فکرش رو هم پیش خودم نکرده
بودم چه برسه به اینکه انجامش داده باشم ! و
جالب اینجا بود که با وجود

همه ی خطراتی که پیش خودم مطرح کرده بودم و
همه اش از بیخ گوشتم گذشته بود , اصلا پشیمون
نبودم و حتی نگرانش
بودم که دزد آسیبی بهش نزده باشه... البته فکر
نمیکنم هیچوقت بتونم بابت این قضیه و یا هر
مسئله ی دیگه ای , مستقیم >

راو

*نازیلا

-سلام آرژو..

با تعجب جواب داد: نازیلا خودتی؟! مگه...؟!
نگذاشتم ادامه بده و گفتم : نشد ! یه زنگ بزن
بین دوستت طوریش نشده باشه ... ارشیا کند زد
به همه چی ... و آروم تر

ادامه دادم : بینی خودشم داغون کرد...

با هت گفت : من که نمی فهمم چی میگی !

-میگم ارشیا تا دید گوشیمو زدن , رفت و پسر

بیچاره رو خفت کرد و گوشی ۱

رو پس گرفت ! نه تبها نقشه مون عملی نشد که

دو تا زخمی هم نتیجه دادیم ! و انگار که با خودم

حرف بزنم ادامه دادم : آخه

اون از کجا پیداش شد؟! همیشه که ماشینشو
چلوی شرکت پارک میکرد ...
بعد از کمی حرف زدن با آرزو در حالی که هنوز
خودمم باورم نشده بود که چه اتفاقاتی افتاده , چه
برسه به آرزو , قطع کردم و
به سمت میزم رفتم ...

تیب

#نازیلا

اوایل اردیبهشت بود و قرار بود توی همین هفته
ارشیا از اینجا بره . یکم ناراحت بودم . که مطمئنا
این هم از عادت زود وابسته

شدنم ناشی میشد . وگرنه چه دلیل دیگه ای
میتونست داشته باشه؟! گرچه بعد از قضیه ی

دزدی گوشی من . کمی صمیمی تر
و حتی نزدیک شده بودیم و احتمال میدادم ناراحتی
من هم یک ربطی به این دور شدن رفیق صمیمی
داشت ! یعنی واقعا

ارشیا یک رفیق بود پا ...؟
همینطور که فایل هایی که نیما سپرده بود به آقای
اعتمادی بدم رو با خودم به سمت اتاقش میبردم ,
به این چیزا هم فکر

میکردم. به محض نزدیک شدن به اتاقش صدای
درمانده اش رو شنیدم:

-الناز جان , آخه چرا گریه میکنی عزیزم؟! کی
همچین چرت و پرتی بهت گفته ؟ من که هیچوقت
المیرا رو به چشمی جز

دختر خاله ام و نه بیشتر و کمتر دیدم , چطور پاشم
برم خواستگاریش ؟

-وایی از دست این مامان و خاله !! به جون
خودت که اگر یک تار مو از سرت کم بشه نمیخوام
دنیایی باشه , من از چیزی که
میگی روحم خبر نداره ! ۱

-احسان و عرفان بیخ..... استغفرالله ! تو شیرینی
خورده و نامزد منی الناز ! این برادر های تو کی
میخوان اینو متوجه بشن من
نمیدونم !؟

-آخه چرا ناراحت میشی ؟ تقصیر من چیه که
مادر امون باهم نمیسازن و دارن زندگی مارو تباه
میکنن ! حالا هم که این
برادر های چناب عالی تو دارن سنگ میندازن
جلوی پامون

-اگر به من اعتماد داری , که دارم بهت میگم من
فردا شب و نه هیچ شب دیگه ای قرار نیست برم
خواستگاری المیرا ! اگر

خانواده ام میخوان بدون حضور داماد دنبال
عروس برن دیگه مشکل خودشونه | الان هم برو
سر کلاست . من بعدا که حالم
بهتر شد بهت زنگ میزنم . برو قربونت برم .
عجیبیب ! پس این آقای سربه زیر هم آره ؟! چه
قربون صدقه ای هم میرفت براش ! یک لحظه
واقعا حسودی کردم به دختری
که پشت خطش بود و ادعا میکرد شیرینی خورده
و نامزدشه ! داشتن همچین پسر سربه زیر و
خوبی توی این دوره زمونه
واقعا هم حسرت داشت ! البته که من از نظر
احساسی هم حسادت کرده بودم .. یک جورایی دلم
میخواست که یک نفر هم
برای گریه کردن و ناراحت بودن من اینجوری بال
بال بزنه ! گرچه بابا و آرزو رو داشتم ولی انگار
دلم یک جور دیگه اشو
سرمو تکون دادم و به در اتاقش زدم و صدای
گرفته ی بفرمایدش رو شنیدم . کمی درو باز کردم
و سرمو داخل بردم : اجازه
هست آقای اعتمادی ؟!

نگاه بی حواسی به من انداخت و گفت : بفرمایید
خانم علمی . در خدمتم .
راستش با دیدن قیافه ی گرفته اش دلم نیمد ره اش
کنم و برم و دلم خواست که اگر کمکی از دستم
برمیاد , هر چند در حد یک
دلدار ی , انجام بدم | البته زیاد مطمئن نبودم که
آقای اعتمادی | اصلا حرفی ازش پیش بکشد !
اونم جلوی من غریبه و صد البته
نامحرم !

-آقای اعتمادی , این فایل هارو نیما سپرد بهتون
بدم و گفت شرمنده ولی یکم وقت گیره ... ولی خب
من بهش میگم که
موکولش کنه به یک وقت دیگه , ظاهرا حالتون
خوب نیست !

کمی پیشانیشو فشار داد و گفت : نه ممنون . یکم
درگیر مشکلات خانوادگی هستم ... چیزی نیست
انجامش میدم .

آخ جون به مشکلات خانوادگی اشاره کرد , پس
یک امیدی هست که حرف بزنه !

-راستش خیلی خیلی معذرت میخوام ولی من بخشی
از حرفاتون رو شنیدم ... نگاه کوتاهی به من
انداخت که باعث شد

خجالت بکشم و با گاز گرفتن لبم سرمو پایین
بندازم : ببخشید میدونم کارم دست نبوده..
-نه . طوری نیست . راستش نامزد بود .
دخترعمومه . چند ماهی هست که نامزد شدیم ولی
درست وقتی چند ماه دیگه
مراسم عقدمونه , مادرامون باهم بحثشون شده و
دارن همه چی رو خراب میکنن..
با ناراحتی گفتم : چه قدر بد.. .. کسی حق نداره
وقتی شما همدیگرو میخواین به خاطر مسائل
خودش , باعث جدایی
شما بشه ۱

با ترس نگاهم کرد و گفت : وای نگین اسمشو !!
مگه من چقدر طاقت دارم ؟! منم آدمم ! نمیدونم به
ساز کدومشون برقصم ؟!

یک طرف مادرمه ومشکلش با زن عموم , یک
طرف هم عش...نامزدمه که بعد از چند سال
دردسر و نذر و نیاز بهش رسیدم ..

آخه چه قدر این بشر خاص بود | نتونسته بود
کلمه ی جدایی رو از دهان من بشنوه و حتی روش
نشده بود که لفظ "عشق"

روجلوی من به زبان بیاره | ۱
«خب آقای اعتمادی ... بنظرم شما که به قول
خودت بعد کلی نذر و نیاز به دستش آوردی باید
حتما یک راهی پیدا کنی که از
دستش ندی ... البته مادرتون هم هست . من که
خودم از این نعمت محرومم ولی مطمئنم شما با این
شخصیتی که من ازتون
دیدم هیچوقت راضی به ناراحت کردنشون نیستین .
حتما با کسی که توی خانواده تون حرفش تاثیر
بیشتری از بقیه داره ,
حرف بزنید و ازش کمک بخواین . همچنین کسی
رو ندارین ؟

کمی سرشو تکون داد و درحالیکه همچنان به من
مستقیم نگاه نمیکرد گفت : چرا پدربزرگم هست...
اصلا اولین بار به خودش

بود که جرئت کردم و به علاقه ام اعتراف کردم !
که درست همون موقع مادرم با زن عموزهره ,
مادر الناز , بحثشون شده بود و
مخالفت شدیدی از جانب دو طرف شد ! البته پدرم
و عموم موافق بودن ولی تو خانواده ی ما حرف
خاتم ها بروی بیشتری
داره | خلاصه بعد از کلی نذر و نیاز و دعا کردن .
همین پدربزرگم تونست کمی میانه رو بگیره و
بریم خواستگاری ! خدا
کمکمون کرد و پدربزرگم برای محکم کاری یک
صیفه ای بینمون خوند . تا چند ماه همه چیز تقریبا
خوب بود تا اینکه چند وقته
باز مادرم و زن عموم بحثشون شده , اونم سر
جهاز و خریدن خونه ! مادرمم که از اول دلش به
این وصلت راضی نبود و از
همون نوجوانیم دخترخاله امو برام پسندیده بود ,
پاشو کرده تو یک کفش که پا من یا الناز
بدبختی من اینه که هم الناز و

هم الميرا جفتشون پرستاری میخونن و هر وقت که
الميرا , النازو تو بیمارستان میبینه یک جور زخم
زبان میزنه بهش !

برادرهای النازم اتمام حجت کردند که یا به همین
زودی تکلیفتو روشن کن یا بیا و این صیغه رو
باطل کن که الناز خواستگار

خوب زیاد داره ...بعد درمانده تر از قبل جواب داد
: پدر بزرگم تو بستر بیماریه و واقعا بدون پناه
موندم .

واقعا دلم سوخت و به عشقش غبطه خوردم , تبها
چیزی که به ذهنم اومد و تونستم بگم این بود :
انشالله خدا یک راهی

جلوی پاتون قرار بده که بعد ها به این روزای
سختتون بخندید . و بعد با خنده اضافه کردم که :
الان هم به عنوان یک دختر

بهتون توصیه میکنم . خیلی زود و تند و سریع
برید سراغ الناز خانمتون و تا دیر نشده از دلش در
بیارین ! و بعد با خنده ی با

خنده ی با نمکی گفتم : محرح هم که هستین پس
هم خدا راضیه و هم بنده ی خدا ! پس پیچوندون و
مرخصی از شرکت به

یک روز خوب با نامزدتون قطعاً می ارزه !
بنده خدا خندش گرفت و نتونست حتی جلوی
خودشو بگیره و یک جورایی قهقهه زد که من
ابروهام از تعجب به

سقف چسبید ! توقع قهقهه زدنشو نداشتم ! اصلاً
فکر میکردم که خندیدن عادی رو هم بلد نیست !
چه برسه به قهقهه | منو

با شنیدن صداش به خودم اومدم : ممنون خانم
علمی . واقعا روحیه ی بدی داشتم . خیلی لطف
کردین . انش الله هرچیزی که

از خدا میخواین بهتون بده . یکم جمع و جور کنم
و آماده بشم برم دنبال الناز . واقعا خواهری کردین
. ممنونم .

-خواهش میکنم . کاری نکردم و بلند شدم که از
اتاقش پیام بیرون . همینطور که از پادآوری قیافه
اش موقع گفتن " خواستگار

های خوب دیگه ی الناز " لبخند میزد و حس
خیلی خوبی داشتم که تونستم برای مدت کوتاهی
هم که شده از حال بد دورش
کنم . از اتاق خارج شدم و کمی اونطرف تر با
قیافه ی اخم آلود ارشیا رو به رو شدم ! ابرو هام
از تعجب باز بالا رفته بود ! پیش
خودم گفتم : وا ! این چرا منو اینطور نگاه میکنه
!؟

*ارشیا

از وقتی که میدیدم نازیلا با من راحت تر شده ,
خیلی اشتیاق بیشتری برای اومدن به شرکت نیما
داشتم و تازگیا حتی از
شرکت خودمون زودتر خارج میشدم که بیشتر
ببینمش ! واقعا ازش حس خوبی میگرفتم و این
حس خوب من حتی بقیه ی
اهالی خونه رو هم متوجه کرده بود و کمی تعجب
کرده بودند که چه اتفاقی افتاده که من انقدر عجیب
و غریب شدم !

همینکه به شرکت رسیدم متوجه میز خالی اش
شدم . تازگیا وقتی منو میدید با لبخند به استقبالم
میومد و حتی گاهی اگر

برای خودش قهوه یا چای درست میکرد برای من
و نیما هم میآورد که همه ی این ها در تشکیل حس
خوبم موثر بود .

با دیدن نیما با لبخند به سمتش رفتم و بعد از سلام
و احوال پرسی گفتم : پس نازیلا کجاست ؟ امروز
که نباید دانشگاه باشه .

درسته ؟

کمی نگاهم کرد که متوجه معنی اش نشدم و بعد
گفت : رفت پیش هادی . بعد با اعتراض اضافه
کرد : البته نمیدونم چرا انقدر

طولش داده خوبه گفتم عجله دارما...

لبخندی زدم و به سمت اتاق هادی رفتم . با شنیدن
خنده ی نازدار و صدای قهقهه ی هادی حال بدی
بهم دست داد . چه دلیل

داره که نازیلا برای هادی با این لحن و ناز بخنده
که صدایش حتی بیرون از اتاق هم بیاد ! و حتی
هادی رو به قهقهه بندازه !

اونم کی؟! هادی رو! تمام فکر های بد به سراغم
اومده بود و یک ترس عجیبی داشت دیوانه ام
میکرد ... همش به زمانی فکر
میکردم که تو خیالات باطل خودم راجع به رابطه
ی نیما و نازیلا بودم و تعریف نازیلا رو از تیپ
خوش و مدل موهای هادی به
شخص پشت تلفنش شنیده بودم . وقتی متوجه
شدم که از در خارج میشه , ناخودآگاه نگاهم به
لبخند زیباش افتاد و اخمام در
هم رفت! انگار که شاکی بودم چرا این لبخند باید
روی صورت زیباش باشه اونم بعد از اینکه صدای
خنده شونو با هادی شنیده
بودم! نمیدونم چرا انقدر خودمو محق میدونستم .
۱

صدای متعجبشو شنیدم با همون ابروهای همیشه
بالا رفته اش : سلاح آقا ارشیا . چرا اینجایین ؟
نیما که تو اتاقشه و منتظر
شماهم بود که وقتی اومدین برید پیشش تا...

حرفشو قطع کردم و طلب کار گفتم : نباید اینجا
میبودم؟! مزاحم خلوتتون شدم؟ پا خوش و
بشتونو با هادی خان قطع کردم
؟ هانن؟!!

کاملا تاخوداگاه صداح بالا رفته بود که باعث
ترسش و چشم های گشاد شده اش شد و همچنین
باعث بیرون اومدن هادی و
نیما از اتاق هاشون... حلقه زدن اشک رو که توی
چشماش دیدم , پیش خودم به غلط کردن افتادم
ولی قبل از هر عکس العملی
از جانب من , با سرعت از من دور شد و کیفشو
از روی میزش چنگ زد و از شرکت خارج شد ...
*نازیلا

اه خاک توسرت حالا چرا گریه میکنی؟! اصلا غلط
کرد که سرت داد زد ! اصلا به چه چرئی با من
اینطور حرف زد؟! مگه

چیکاره ی من هست که راجع به خنده ی من با
آقای اعتمادی عصبانی میشه و حتی سر داد میزنه
؟! اصلا نمیدونم چرا

واکتشش برام مهم بود و ترسیدم | این گریه ها
اصلا برای چیه آخه؟! اون باید ناراحت باشه که
منو ناراحت کرده , من چرا
انقدر بهم برخورد و اشکم دراومد؟!
گرفتار درگیری بدی با خودم شده بودم و هیچ
جوابی برای هیچ کدومشون نداشتم . فقط مطمئن
بودم که ارشیا به هیچ وجه
حق نداشت سر من داد بزنه .. خدا رو شکر که این
هفته شرشو از شرکت ما کم میکنه و ریخت نحس
و فضولشو دیگه

نمی بینم]

به نیما زنگ زدم و هر چقدر که خواست بدونم کجا
هستم . چیزی نگفتم و فقط بهش اطلاع دادم که
امروز دیگه برنمیگردم به

شرکت . نگاهی به صورت خودم تو آینه ی ماشین
انداختم و به سمت خونه به راه افتادم .. الان تنها
چیزی که من رو از این >

ال و هوا نجات میداد , آغوش بابا بود ولا غیر..
*ارشیا

نیما با عصبانیت به من توپید و گفت : مرتیکه چته
؟! برای چی سر دخترعموی من اینجوری داد زدی
؟

من که هنوز هم کلم داغ بود و از یادآوری خنده
هاشون و اشکی که توی چشم هاش حلقه زده بود
کلافه بودم گفتم : تو

بیخیالی به من چه ؟! نشنیدی صدای خنده و قهقهه
شونو با هادی خان ! و بعد نگاه سرکش و
عصبانی مو به هادی دوختم که

-ولش کن ببینم توضیح میدم , دلیلی برای توضیح
وجود نداره ! من هنوزم جوابی ازت نگرفتم ارشیا
! به چه حقی سر نازیلا
داد زدی ؟!

ردی ۰؛

هادی بین من و نیما قرار گرفت و گاردی که نیما
مقابل من گرفته بود رو باز کرد و گفت : اجازه
بدین من توضیح بدم باور کنید
همه ی کدورت ها حل میشه ...
-من به خاطر مشکلاتم با نامزد و خانواده هامون
خیلی حال بدی داشتم که خاتم علمی خواهرانه به
دادم رسید و خواست از
اون حال و هوا نجاتم بده . حتی بهترین راه حل
ممکن تو اون لحظه رو پیش پام گذاشت . قرار بود
یکم دیگه برم پیش نامزدم
که این قضیه و عصبانیت شما اتفاق افتاد.. نیما
نگاه چپ چپی به من انداخت و هوفی کشید وبا
گفتن : پسره ی خرا دور شد.

-من این نگاه و حساسیت رو میشناسم آقای عروج
... پنج ساله که با این حساسیت ها و خودخوری
هازندگی کردم.. الانم چون
نگاهتونو ش

ناختم و یاد دوران قبل از نامزدی خودم با الناز
افتادم : • خواستم که از سوتفاهم خارجتون کنم .
البته ببخشید که انقدر واضح
گفتم . ولی اگر سوتفاهم در لحظه و به موقع رفع
نشه , باعث مشکلات زیادی در آینده میشه ...
صداش حواسمو جمع کرد و خیلی تعجب کرده بودم
و از طرفی حرفاشو بی ربط نمیدونستم . خیلی از
رفتارم با نازیلا پشیمون
بودم .

با دیدن هادی که بلند شد دوپاره حواسم جمع شد و
شنیدم که گفت : پرم پبینم با رگ غیرتی که از یما
باد کردی , به من

مرخصی میده یا نه !؟

*نازیلا

۴۵۵۵۵۹ فادواه اباه طاه بویا زا عسم محطو وم

عص ۱۸۵۱۱

شب ها گریختن بدون تو , با سایه هایی روی
دیوار

۱۵ ۱۶ وطاصصنه ۷۸۱۱۵ ۱۳۷۴۹ ۱۵۲۵
۵۵۶ 10 2۱۱؟

ذهن من وحشیانه و به سختی درحال غلنیدن است
تا سقوط نکند. (ازبین نرود.)

۵۷۲ 10۵۱0 ۱۱۵ 1021 ۱۷۵۷۲ ۱۵۷6

۱۱6 انا 521 ۲۳۱ [وباز 2 ۲۲۱۵۳۵

تو به من گفتی که دوستم داری اما گفتم که من
فقط یک دوستم

۷ ۱۵۵۲۲ ۱۶ ۲۵۲۵۲ ۵۱8669 110 با۵

قلب من به چندین تکه خرد شده

۶۵6 ۱ ۳۲۱۱۷۲۱۵۸ ۱6۵۷۵۲ ۲۲۵6 ۲۰

ابامع

چون من میدونم هرگز روحم آزاد نمیشه

06۸۷۵۵۲ 1۲۷6 ۱۵۷۵ 200 0609 21006

5 1۲20060

بین عشق واقعی و تنها بودن به داح افتاده

2۲6 010860 16 ۵۲62168 510۳۷ 1010

۲۱۶ 6۵5

وقتی که چشمانم بسته است عالی ترین داستان
گفته میشه . (تو رویام تورو می بینم.)
2۲6 ۹۳2116۲60 6۲۵ ۵۴ 196 ۲۱۵0۵۲
۱ 20۱08 ۲۱۷ 0۲6۵۲۲5

بیدار میشم و رویاهام اینجا روی زمین متلاشی
میشه

۷۷۳۷ 16۱۱ ۲۱۵ ۷۷۳۱۷ ۳۵۲ ۲۲۱6...
۷ 0۳۱

غرق آهنگ مورد علاقه ام بودم و صداشو تا ته
زیاد کرده بودم و باهاش همراهی میکردم که یک
دفعه صدای زنگ گوشیم از
باند ماشین پخش شد و گوشمو کر کرد ! اه کیه که
درست جاي خوب و ریتم دار آهنگ زد زده ؟! کابل
رو از گوشیم جدا کردم و
به صفحه ی گوشیم نگاهی انداختم . با تعجب
ماشینو گوشه ی خیابان نگه داشتم و جواب دادم :
بله ؟

-سلام خانم علمی خوبین ؟ بد موقع که مزاحم نشدم
!؟

-سلام آقای نبوی . نه این چه حرفیه ! بفرمایید ؟

-راستش دیروز که دوشنبه بود و شما کلاس داشتین ، من کارم تو کارخانه طول کشید و نتونستم بهتون برسم . میخواستم ببینم در طول این هفته فرصتی دارین که یک ملاقاتی داشته باشیم ؟

طبق معمول ابرو هام بالا رفتن و واقعا نمی دونستم چی جوابشو بدح ؟ ۱ این اولین بار بود که در کل دوران تحصیل دانشگاهیم 1

کسی از من برای ملاقات بیرون از دانشگاه دعوت میکرد.. یعنی چیکارم داشت ؟ اصلا چرا زنگ زده ؟! مگه فقط به خاطر اطلا

۶ از کلاس برادرش ، شماره ی خودشو نداد ؟ -الو خانم علمی ؟ هنوز پشت خطین ؟ ..

با شنیدن صداش از افکارم دست کشیدم و گفتم : راستش آقای نبوی ، من جایی کار میکنم و وقت آزادی به جز پنجشنبه و

جمعه ندارم . که اون دو روز هم کاملا اختصاص به پدرم داره . امیدوارم ...

بین حرفم اومد و گفت : باور کنید اگر کار مهمی
نداشتم , مزاحمون نمیشدم . واجبه که مسئله ای
رو باهاتون در میان بگذارم .
بعد آروم تر ادامه داد : دیگه طاقت ندارم...
خودمو زدم به اون راه که قسمت آخر حرفاشو
نشنیدم و گفتم : باشه آقای نبوی . پنجشنبه میتونم
خیلی کوتاه ببینمتون . فقط
کجا؟

با خوشحالی که سعی در پنهان کردنش داشت
چواب داد : سم کافه رو تو میدان صنعت
میشناسین ؟ یا پیام دنبالتون ؟
خب اگر نشناسم , الان به لطف تکنولوژی
هزار جور نرم افزار وجود داره که پیداش کنم . و
به گفتن بله میشناسم بسنده کردم .
بعد از قرار گذاشتن برای ساعت ملاقات قطع کردم
و بلافاصله عذاب وجدان سراغم اومد , خچالت
میکشیدم که بدون اطلاع

پدرم با پسری قرار گذاشتم . البته آقای نبوی مرد خیلی محترم و با پرستیژ زیادی بود ولی باز هم برای من که تجربه ای در این زمینه ها نداشتم , یک اضطراب و عذاب وجدان اذیت کننده ای وجود داشت . بعد از کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم که .

برای روحیه ی خودمم خوب میشه . بعد از قضیه ی داد کشیدن ارشیا و ترک کردن شرکت توسط من , دیگه ندیده بودمش , که حدود بیست روزی میشد . با اینکه قرار بود چند روز بعدش بره , اما همون روز وسایلشو جمع کرده بود و به نیما سپرده بود از من بابت رفتارش عذر خواهی کنه و همین ! به خودم نمیتونستم دروغ بگم , گرچه از عکس العمل ل اون روزش خیلی ناراحت شده بودم ولی از اونجایی که کینه ای نبودم بعد از دو روز ناراحتیمو فراموش کرده بودم و یک جورایی دلم میخواست دوباره توی شرکت ببینمش . عادت کرده بودم که دور و بر ساعت 4-5 پیداش بشه و حتی به رفتار

صمیمی اواخرش هم عادت کرده بودم . شاید هم
دلم برایش تنگ شده بود که سعی میکردم زیاد به
این فکرم بها ندم... به هر >
ال قرار گذاشتن و صرف یک قهوه توی یک کافه
خیلی هم چیزی بدی نبود و بالاخره برای هر
دختری پیش میومد .. گرچه آقای
نبوی به چیزی اشاره نکرده بود و میتونستم بگم
که کاملاً یک ملاقات دوستانه خواهد بود و اگر غیر
از این بود حتماً به بابا
میگفتم ! با گفتن کلمه ی دوستانه خودمو قانع
کردم که کارم اشتباه و پنهان کاری از بابا نیست .
راو
*ارشیا

بعد از بستن لپ تاپم , ایستادم و کتمو از پشت
صندلیم برداشتم . هنوز هم بابت رفتارم با نازیلا از
دست خودم ناراحت بودم و
از اینکه حضوری ازش عذرخواهی نکردم حتی
بیشتر هم ناراحت بودم ! دلم برای نازیلا و نیما و
محیط شرکتشون تنگ شده

بود البته برای نازیلا خیلی بیشتر... از وقتی که
توضیح و تفسیر هادی رو شنیده بودم فهمیده بودم
که نسبت به نازیلا حس

هایی دارم .. پسر بچه نبودم , که متوجه نشده
باشم . ولی از نظر خودم کمی غیر ممکن به نظر
میرسید . من کمتر از پنج ماه

بود که با نازیلا رو به رو شده بودم و حتی جز
مواقعی که در شرکت نیما بودیم . جای دیگه ای
باهش ملاقات به خصوصی

نداشتم و حتی چیز زیادی هم ازش نمیدونستم . ولی
از اهمیت دادن بهش خوشم میومد و دلم میخواست
که زود به زود

ببینمش . آدمی بودم که شخصیت فرد مقابلم برام
خیلی بیشتر از چیزهای دیگه مهم بود . ولی خب
اگر این حسی که توی

وجود خودم حس میکردم , قرار بود به یک عشق
و علاقه ی واقعی منتهی بشه , باید روی نازیلا
شناخت بیشتری پیدا میکردم .

مخصوصا شناختن کامل خودش , مثل عقاید و دل
بستگی هاش و چیز هایی که براش اهمیت داره .
همچنین علایقش !

مطمئن بودم این مورد برای دخترا خیلی مهمه و
اینکه حتی طرف مقابلشون علایقشونو بدونه و
بهشون اهمیت بده , خیلی
خیلی مهم تره . دلم میخواست حالا که متوجه
جوانه زدن علاقه اش توی قلبم شدم , عاقلانه جلو
برم تا بعدا نه نازیلا اذیت
بشه و نه خودم . به نظر ح این بهترین تصمیم
ممکن بود
*ارشیا

نیمه دیشب تماس گرفت و گفت که برای امروز به
باغ دوست پدرش بریم تا بعد از مدت ها کار روی
پروژه خستگی ای در کرده
باشیم . پس بالاخره میتونستم بعد از بیشتر از
بیست روز نازیلا رو ببینم و بابت رفتار غیرمنطقی
اون روزم ازش عذرخواهی

کنم . حتی شاید بتوانم جوری بهش نزدیک بشم و
زمینه ی آشنایی بیشترمونو فراهم کنم.... به هر
حال روی تصمیم مصمم
بودم و دلم میخو است برای حسی که تازگیا
وجودشو کشف کرده بودم ارزش قائل بشم .
راو

*نازیلا

با نگاه به برنامه ی گوشیم و اسم کافه , فهمیدم
که راهو درست اومدم و بعد از پارک ماشین البته
با هزار دردسر ! به سمت
کافه به راه افتادم . نمیدونم مشکلم با پارک دوبل
چی بود ؟! اگر فاصله ی ماشین هایی که میخواستم
بینشون پارک کنم , کم
بود , واقعا بیست ساعت پارک کردنم طول می
کشید . همش میترسیدم به ماشین جلویی یا عقبی
برخورد کنم | بعد که پیاده
میشدم میدیدم اوهههه چقدر فاصله داشتم و
بیخودی نگران برخورد بودم | با دستم درو فشار
دادم و وارد شدم . زیاد از دکور

کافه تو نگاه اول خوشم نیمد.. با کمی چرخوندن
نگاهم پیداش کردم . چه قدر هم که به خودش
رسیده ! من فکر کنم زیادی
ساده اومده بودم ! البته رنگ شال و کیفم کمی
توی چشم بود ولی خب برای همین هم به زور
خودمو راضی کرده بودم و هنوز
هم پایت اینکه به بابا نگفته بودم , خجالت زده
بودم . متوجه شدم که داره به سمت میاد . از
افکارم دست کشیدم و من هم به
سمتش رفتم .

-سلاح . خوشحالم که میبینمتون . حالتون خوبه ؟
-سلاح , ممنون . زیاد که دیر نکردم !
با لبخندی جواب داد که ایدا و بعد به سمت میز
مورد نظرش هدایت کرد.

برعکس نظر اولم , واقعا از محیط گرم و ساکت
کافه خوشم اومده بود . محوطه ی دلبازی که اون
سمت کافه بود خیلی
توجهمو جلب کرده بود و دلم میخواست به اونجا
برم و چند تا عکس بگیرم که بعید میدونستم حداقل
امروز و با وجود آقای

نبوی بتونم !

-مثل اینکه شماهم جذب گلخونه ی اینجا شدین .
برگشتم به سمتش و با تعجب گفتم : گلخونه ؟! من
فکر میکردم فقط یک محوطه ی سرسبزه . ۱
-داخل همون محوطه یک گلخونه ی خیلی قشنگ
داره . اگر بخواین میتونیم اول سفارش بدیم و بعد
تا آماده شدنشون یک سر
به اونجا بزنیم .

واقعا خوشحال شدم و موافقتمو اعلام کردم . وقتی
که کافی من رو صدا کرد خیلی دلم میخواست
سفارشی که وقتی با آرزو

به کافه میرفتم رو بدم . بستنی میوه ای ! ولی خب
حس میکردم با این سفارشم , جلوش زیادی بچه
به نظر بیام ! از طرفی

پیش خودم فکر میکردم جلوی کسی این سفارشو
میدم که باهاش احساس راحتی کنم تا
رودربایستی...که فعلا با آقای نبوی

تنها چیزی که داشتم همین رودربایستی بود ! بعد
از سفارش قهوه و کیک , جفتمون بلند شدیم تا به
سمت گلخونه ی

کافه بریم . الحق که زیبا بود و بوی گل ها و
گیاهان سبزش , وسوسه ام میکرد که چند تاشونو
بخرم . ولی خب هیچوقت
دوست نداشتم گل ها رو بخرم و با خودم به خونه
ببرم . میترسیدم نتونم آزشون مراقبت کنم و از بین
برن . بنابراین فقط از

مسئول اونچا اجازه گرفتم که از گل ها و کاکتوس های قشنگشون چند تا عکس بگیرم , که اون هم اجازه داد.

-دوست دارین یکی از این کاکتوس ها رو داشته باشین؟! مادر من که زیاد از این ها رو تو تراسمون گذاشته .

وای چرا من همش یادم میره که تنها نیستم و این بنده خدا در واقع منو به اینجا دعوت کرده ! راستی اصلا چیکارم داشت؟!

با لبخند گفتم : نه ممنون . من هیچوقت موجود زنده رو نمیخرم . ۱

بعد از آوردن سفارشاتمون نگاهی به من انداخت و گفت : نازیلا خانم.. من همونطور که بهتون گفته بودم , خیلی وقت هست

که میشناسمتون و حواسم بهتون هست... راستش دلم میخواد که بیشتر رفت و آمد داشته باشیم... یعنی چجوری بگم... من

از همون یک سال پیش که دیدمتون خب ...توجهمو جلب کردین.... وخب مدتی هم هست که بهتون علاقه مند شدم.

با شنیدن جمله اش چاقویی که برای بریدن کیکم
دستم بود ، از دستم افتاد و صدای بدی تو کافه
پیچید که باعث جلب توجه

سریع خم شد و با گفتن طوری نیست ، چاقو رو
برداشت و چاقوی خودشو کنار بشقابم گذاشت .
خیلی خجالت کشیده بودم و سرمو پایین انداخته
بودم... با اینکه یکی از احتمالاتی که برای دلیل
دعوتش تو ذهنم داشتم

همین بود ، ولی باز نمیدونم چرا شوکه شده بودم
و انقدر ضایع برخورد میکردم .

-ببینید خانم عل... نازیلا خانم . من ... ببخشید که
خیلی یک دفعه ای مطرحش کردم . اما خب درکم
کنید . مدت زیادی هست

دلم میخواد باهاتون حرف بزنم و درخواستمو
مطرح کنم ولی شهامتشو نداشتم . الانم ازتون
چیزی نمیخوام . فکراتونو بکنید

و ببینید که اگر میتونید منو قبول کنید و شماهم
مثل من بتونید در آینده به من علاقه مند بشید ،
خبرشو به من بدید. بعد

سرشو پایین انداخت و خیلی آروم تر ادامه داد :
که ای کاش بتو نید .
واقعا شو که
*ارشیا

با کنچکاوری به سمت نیما رفتم و پرسیدم : انتظار
داشتم مثل دفعه ی قبلی که نازیلا و دوستشو
دعوت کرده بودی , باز هم
نگاه بیخیالی به من انداخت و گفت : به نازیلا
دیشب زنگ زدم ولی گفت که برای امروز جایی
کار داره و نمیتونه بیاد . چطور ؟
-هیچی میخوام اگر ببینمش , حضوری ازش
عذرخواهی کنم...

دلش نگه نمیداره . الانم مطمئنم اصلا یادش رفته
که ارشیایی هم و جود داشته و سرش داد زده...
بعد به سمت نیاز رفت که از
قلیون کشیدن منعش کنه .

-آخه خواهر من ! خیر سرت ارشد تغذیه میخونی ,
خودت که بهتر میدونی چقدر برای خانم ها ضرر
داره ببینم این

زهرماری رو کی داد دست دخترا ؟!

ازشون فاصله گرفتم و به حرف نیما فکر کردم :
از اینکه گفته بود کینه ای نیست و چیزی رو توی
دلش نگه نمیداره خوشحال
بودم . ولی راجع به اینکه گفت "یادش رفته که
ارشیایی هم وجود داشته " حس خوبی نداشتم .
حاضر بودم که هنوز بابت
حماقتم ازم عصبانی باشه ولی به کل منو فراموش
نکرده باشه !
چقدر برنامه داشتم که امروز چطور بهش نزدیک
باشما ولی از شانسم نیامد...!

راو

*نازیلا

-جانم نازی ؟

-الو آرزو . سلام خوبی ؟

-سلاح عزیز دلم . من که خوبم تو چرا مفل کسایی

حرف میزنی که انگار کشتی هاشون غرق شده ؟!

-باید یک چیزی برات تعریف کنم , وقتشو داری ؟

-وقتشو که دارم , فقط خواهشا نگو که دوباره

مستر عروچ سرت داد زده و توهم مثل ماست

نگاهش کردی که این دفعه میاح

میزنم توی سرت !
با یادآوری واکنشش موقع تعریف قضیه ی داد
کشیدن ارشیا , خندم گرفت ۲ آرزو معتقد بود که
اشتباه کردم که با سکوتم به
طور غیرمستقیم حق رو به اون دادم و طوری
رفتار کردم که انگار خودمو مستحق اون داد و
عصبانیت میدونستم .. خیلی
جدی گفتم که باید یک داد بلند تر از خودش
میکشیدی و با گفتن "به تو چه ربطی داره ؟!"
قضیه رو خاتمه میدادی . چقدر هم
که دقیقا شبیه همین خاتمه داده بودم !
بعد از تعریف کردن پیشنهاد مسیح نبوی برای
آرزو بهش گفتم یک راهی جلوی پام بگذاره تا به
بابا یک جوری مطرحش کنم.
-بیشعور تو از سه شنبه که بهت زنگ زده به من
تازه داری میگی ؟! یهو میذاشتی وقتی جواب
مثبتتو بهش دادی , منو خبر
میکردی !

-وای آرزو باور کن خودمم هنوز تو شوکم . خب
ببخشید | باور کن کلا دو روز از روش گذشته ها !
حالا کمک کن ! چجوری به
بابام بگم !؟

-پرو گمشو مگه تو از بابات میترسی !؟ آخه بابای
به اون ماهی مگه ترسم داره !؟

-نه خره , نمیترسم که . بالاخره روم نمیشه .
هرچی باشه یک مرد و نمیتونم انتظار داشته باشم
که به من اجازه بده یک مدت با

پسره برم و پیام تا بیشتر همو بشناسیم | که معلوم
هم نیست سرانجامی داشته باشه یا نه !

-مگه احمقی که سرانجامی نداشته باشه ! زودتر
بهش اوکی بده . خواستگار خوب و با کمالات این
پسر که همیشه ممکن نیست

برای آدم پیش بیاد . مگه نگفتی داره روی یک
نوآوری در صنایع غذایی کار میکنه ؟ ۱ خب نونش
تو روغنه دیگه !

-چی بگم والا . باید جدی تر فکر کنم . همه چیز
که پول نیست . ای کاش بتونم بدون خجالت به بابا
بگم و ازش راهنمایی

بخوام...

کی گفّه همه چی پول نیست ؟! پس چیه ؟! بعدشم
حالا زوده بعدا به بابات میگی . چه عجله ایه ؟!

یک مدت براش ناز کن

بگذار تحمل کنه . الکی مثلا که داری فکر میکنی
راجع بهش ولی در واقع بی برو برگرد جوابت
متبته و باید بدون حتی همین

رفت و آمدی که میگی بهش جواب بله رو بدی و
تا تنور داغه , پای سفره ی عقد هم بشینی !
از حرفاش خنده ام گرفت . منو باش زنگ زدم از
کی کمک بخوام !

-نمیگم پول مهم نیست ولی خب خیلی چیزهای
دیگه هم هست . مثل علاقه و ...ولش کن حالا...و
برای عوض کردن

بحث گفتم : راستی آرزو دکتر بهروزی چطوره ؟ ۱
-وای دست روی دلم نگذار که خونه ... شنیدم
برای یک کار تحقیقاتی قرار شش ماهی بره آلمان
. نمیدونم اون شش ماه

میخوام چه غلطی کنم؟! درضمن فکر نکن که
نفهمیدم زدی جاده خاکی! ببین خاتم رمانتیک!
عشق و علاقه بعدا هم میتونه با
این شاهزاده ی سوار بر اسب به و جود بیاد!
بعد از کلی حرف زدن قطع کردم. مطمئن بودم که
باید با بابا قضیه ی مسیح نبوی رو مطرح کنم...
محال بود بدون اجازه اش
دیگه حتی باهاش بیرون برم | ولی اینکه چجوری
بهش بگم رو نمیدونستم... از طرفی هم حرف های
آرزو ترغیب کرده بود که
بیشتر به مسیح نبوی فکر کنم... ولی نمیدونم چرا
این فکر باعث میشد یک حالت خلا تو قلبم حس
کنم...
نازیلا

ماه خرداد هم رسید و باید کم کم خودمو برای
امتحان واحدهایی که این ترم برداشته بودم , آماده
میکردم ... با وجود اینکه
بیشتر از یک هفته از پیشنهاد مسیح نبوی گذشته
بود ولی هنوز جوابی بهش نداده بودم . دوباره
نگاهی به پیامی که فردای ملا

قائمون برام فرستاده بود کردم : "شاید هرکسی
دیگه بود توی قرار اول حرفی از علاقه اش نمیزد
وبیشتر به فکر جلب نظر

دختر مقابلش می بود... ولی من خواستم از همون
اولش بهتون بگم که در ملاقات های بعدیمون
بدونید هدفم چیه واینکه هم

شما و هم خانواده تون مطمئن بشید که قصد دیگه
ای جز ازدواج ندارم . بی صبرانه منتظر جوابتون
هستم . " . انقدر بی

تجربه و ناشی بودم که حتی مطرح کردن علاقه
اش توی قرار اول برام عجیب به نظر نیومده بود
و در واقع اصلا طوری که

خودش اشاره کرده بود , به قضیه نگاه نکرده
بودم | . از طرفی هنوز هم نتونسته بودم به بابا
بگم . نمیدونم چرا اصلا از

پیشنهاد آقای نبوی , حنی با گذشتن چند روز .
خوشحال نبودم و خبری از هول و ولایی که با
پیش اومدن خواستگار انتظار

داشتم به سراغم بیاد , نبود ! در واقع هر چیزی
که تو خیالات دخترونه ام قبل از این ها تو ذهنم
ساخته بودم , چه دوران
نوجوانی و چه توهمین سال های اخیر , اتفاق
نیافتاده بود... شاید واقعا زندگی واقعی قرار نیست
شبیه فیلم ها و رمان ها
باشه و در واقع باید بدون در نظر گرفتن اون
پیشینه های ذهنی تصمیم می‌گرفتم . به قول آرزو
شاید باید به ایجاد علاقه به
مرور زمان در طول زندگی مشترک دل خوش
میکردم ولی واقعا.... نمیدو نستم | ۱
با تعارف سینی چای مقابلم , از فکر بیرون اومدم
و با برداشتن لیوانم از آقای سعادتى تشکر کردم .
آقای سعادتى مسئول
خدمات بود که نیما تازه استخدام کرده بود . تا قبل
از ایشون هرکسى برای خودش هرچیزی که
میخواست از آشیزخانه میآورد
و حتی کار طى کشیدن زمین رو خود نیما انجام
میداد.. در واقع مشغول پول جمع کردن برای
توسعه ی بیشتر شرکت تازه

کارمون بود و نمیخواست ماهانه به اندازه ی
حقوق یک مسئول خدمات رو از دست بده ولی از
وقتی که با کمک های ارشیا و با
انجام این پروژه ی جدید وضع شرکت ، خداروشکر
بهتر شده بود . دیگه تصمیم گرفته بود تعداد
کارمند هارو به مرور بالا بیره
و حتی دیگه درست نبود که جلوی کارمندااش کار
خدمات رو انجام بده ! گرچه قبل تر ها هم بعد از
ترک کردن بقیه از شرکت
این کار رو انجام میداد ولی دیگه کافی بود و بهتر
بود کمی ولخرجی کنه !
آزبین قند و نبات و کاکائویی که در پیاله ی مقابلم
بود و نقش قندون رو بازی میکرد ، کاکائوشو
برداشتم و مشغول نوشیدن
چایم شدم ... تصمیمو گرفته بودم . فعلا نمیتونستم
به بابا بگم ولی به نیما چرا ! پس گوشیمو
برداشتم و مشغول نوشتن پیام
شدم...
راو
*ارشیا

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم , بالاخره تصمیم گرفتم امروز یک سری به شرکت نیما بزنم و نازیلا رو ببینم . ماشنو پارک

کردم و پیاده شدم . نمیدونم چرا هر چقدر که به ورودی شرکت نزدیک میشدم , پای علم سست تر میشد . نمیدونم چرا

میترسیدم و پا انگار که شهامتشو نداشتم .. اگر قبول نمیکرد که مدتی همدیگرو بشناسیم و گمان میکرد که قصد جدی ای

ندارم و قرار بازیش بدم چی؟! ...ولی... بالاخره که چی؟! مرگ یک بار شیون هم یک بار ... بهتر که جلو برم تا ببینم خدا چی

میخواه ... از پله ها که بالا رفتم و وارد راهرو شدم , ایستادم . این قسمت راهرو به میزش دید داشت و با دیدنش باز شهامتمو

از دست دادم ... از خودم اصلا انتظار چنین بی چنبه بازی هایی در این موقعیت ها نداشتم | ای کاش اون موقع ها که مامان

برای خواستگاری رفتن های متعدد اصرار میکرد ,
میرفتم و با دو تا دختر در همچین شرایطی حرف
میزدم تا الان انقدر بی
دست و پا به نظر نیام . ازش فاصله ی زیادی
نداشتم و خوب به حرکاتش دقت میکردم . انگار که
عمیقا توی فکر بود.. با دیدن
مردی که جلوش سینی چای گرفت , از دست و
دل بازی نیما تعجب کردم ! پس بالاخره کمی بیشتر
جییشو تکانده بود ! با بردن
دستش به سمت ظرف مقابلش و انتخاب کاکائو ,
لبخندی ناخوداگاه روی لبم اومد . همیشه تو ذهنم
بود که دخترا عاشق شکلات
ت و کاکائو هستن ! و ظاهرا علایق نازیلا شبیه
تصورات من بود ! با به دست گرفتن گوشی تلفنش
به خودم اومدم و دیگه تعلل
رو جایز ندونستم و به سمتش حرکت کردم . انگار
که یک کاکائوی ناقابل به من شهادت جلوتر رفتن
رو داده بود | خیلی خیلی
ممنونش بودم ...

راو

*نازیلا

"سلاح آقای نبوی ، من فکرامو کردم . با
پیشنهادتون موافق هستم که مدتی باهم رفت و آمد
داشته باشیم ولی از اونجایی که
من هم مثل شما میخوام باهاتون روراست باشم ،
باید بگم که بعد از این چند روز فکر کردن هم
هنوز علاقه ای نسبت به شما
برای من به وجود نیومده . و اگر به رفت و آمد و
آشنایی بیشترمون راضی شدم باید اینو قبلش
بهتون بگم که این پروسه

میتونه به سرانجام برسه و پا اینکه کلا نتیجه ای
نگیریم و عل

اچه ی دوطرفه ای به وجود نیاد.. پس اگر حالت
دوم باشه من از الان به شما هیچ قولی ندادم . اگر
با وجود این شرایط هنوز
هم برای درخواستون مصر هستید , به من اطلاع
بدید . "

-سلام نازیلا ... خانم !

با شنیدن صدای ارشیا سرمو بلند کردم و همزمان
آیکون فرستادن پیام رو لمس کردم .
-سلاح .

-حالتون خوبه ؟ نیما هست ؟ بعد انگار که از
چیزی خوشش نیامده باشه , اخمی کرد و پیشانیشو
فشار داد و بعد از چند لحظه

قبل از اینکه من جواب سوالاتشو بدم گفت :
راستش از وقتی اون رفتار نادرستو باهاتون داشتم
, منتظر فرصتی بودم تا رو در
رو ازتون عذرخواهی کنم .. کار اون لحظه ام کاملاً
غیر ارادی بود و منو خیلی شرمونده ی شما کرد.

ابروهای بالارفته امو به حالت عادی برگردوندم و
چواب دادم : اشکالی نداره . خواهش میکنم . یعنی
.. مسئله ای نیست ! و...

خب ... نیما هم تو اتاقشه !
لبخند کمرنگی روی لب هاش ظاهر شد و گفت :
ممنون که منو بخشیدین . امیدوارم بتونم جبران
کنم تا تلافی رفتار بدم بشه...
راستش ... الان هم به همین مناسبت چبران
اشتباهم اگر...

صدای زنگ گوشیم حرفشو قطع کرد و من هم
نگاهمو ازش گرفتم و به گوشیم که هنوز بعد از
ارسال پیامم توی دستام بود
نگاه کردم , آقای نبوی بود | ناخودآگاه استرس
گرفتم که دلیلشو نمیدونستم . سرمو بلند کردم و
دیدم که ارشیا هم به صفحه ی
گوشیم خیره بوده و با بلند کردن سر من , اونم
نگاهشو گرفت . ببخشیدی گفتم و به سمت راهرو
رفتم تا تماس آقای نبوی رو
چواب بدم : پله ؟

-سلام نازیلا جان ! خوبی ؟

از "خانم" به "جان" تغییر لقب داده بودم و یک
چورهایی برام تازگی داشت ۱ ولی خب بیشتر
خجالت کشیدم تا اینکه خوشم
بیاد !

-ممنون آقای نبوی . شما خوبین ؟ پیا... ۱
بین حرفم اومد و گفت : خواهشا حالا که قرار شده
تا بیشتر آشنا بشیم , منو به اسم کوچک صدا کنید
. متل من ! و اینکه اگر

میخواستین بدونین که پیامتونو دریافت کردم یا نه
؟! بله دریافت کردم . و موافق هستم .

مشکلی ندارین که من هیچ تعهدی برای به
سرانجام رسیدن این رابطه نمیدم ؟! دوست ندارم
بعدا ازم دلخور بشین .

-حالا چرا شما فقط به جنبه ی منفیش نگاه می
کنید ؟! نه مشکلی ندارم و میدونم و درواقع امید
دارم که به سرانجام خوبی

خواهیم رسید. به هر حال من به نظر شما احترام
میگذارم . چون از اولش هم میدونستم که فعلا شما
به من علاقه ای ندارین و

پا پیش گذاشتم تا این علاقه به شکل دو طرفه
دریاد و برای ایجادش هم تمام تلاشمو خواهم
کرد!

سرمو برگردوندم و دیدم که ارشیا نیست . حتما
پیش نیما رفته بود. خطاب به پشت تلفن گفتم :
باشه . ممنون از درک بالاتون .

-من از شما باید تشکر کنم که به من همچین
فرصتی دادین ! خب برای این پنجشنبه , بریم
بیرون ؟

با شنیدن این حرف یاد بابا افتادم و اینکه هنوز
خبر نداره و به آقای نبوی گفتم : باشه , جای
مدنظرتونو به من اس اس اح اس

بدین . فقط اینکه من هنوز به پدرم چیزی نگفتم .
لطفا شماهم وقتی اومدن سر کلاس زیست
برآدرتون . چیزی بهشون نگید تا
خودم بهشون اطلاع بدم . ممنون .

-باشه حتما . قرار ملاقات بعدی مون هم کافه
مجنون باشه ! مطمئنم که دوستش خواهید داشت!
ساعتشو شما به من اطلاع
بدین . من پنجشنبهو برای شما آزاد کردم .

حرف های قشنگی میزد. از اینکه میدیدم به
خواسته ی من احترام میگذاره و محترم و با
شخصیت رفتار میکنه و حق انتخاب
رو به من میده خوشم اومده بود. ولی این کارهاش
فقط حس احترام رو در من به وجود میآورد و به
قول معروف , قندی رو
توی دلم آب نمیکرد . بعد از خداحافظی با آقای
نبوی , دست از فانتزی های دخترانه ام کشیدم و
به خودم توپیدم که واقع بین
تر باش و کمتر رمانتیک رفتار کن ! با نگاه به در
اتاق نیما اد ارشیا افتادم و باز از اینکه به صفحه
ی گویشیم نگاه کرده بود و
حتما اسم آقای نبوی رو دیده بود , یک خجالت
غیر ارادی سراغم اومد !
سرمو تگون دادم و به یاد تولد نیاز افتادم که باید
هرچه زودتر براش کادو میخریدم.
*ارشیا

با دیدن " آقای نبوی " که به لاتین روی صفحه ی
گویشی نازیلا , روشن و خاموش میشد , باز
شهامتمو از دست دادم . خیلی کارم

زشت بود که همزمان با خودش به صفحه ی
گوشیش زل زده بودم . ولی حس کنجاویم برای
شناختن "قای نبوی " قوی تر از

عذاب وجدان به خاطر نگاه کردن به صفحه ی
موبایلش بود . با ببخشیدی ازم فاصله گرفت تا
تلفنشو جواب بده . ای کاش

حداقل می گذاشت حرفم تموم بشه بعد میرفت تا
گوشیشو جواب بده ... خب شاید... انقدر تماسش
براش مهم بوده که به تموم

شدن حرف من اهمیتی نده ! سرمو تگون دادم تا
خودمو از شر افکار منفی نجات بدم . فعلا بهتر
بود یک سری به نیما بزنم تا

تقه ای به در اتاقش زدم و با شنیدن بفرماییدش
وارد شدح .

-سلام ارشیا , از این ورا ؟

-سلام . دلم براتون تنگ شده بود گفتم یک سری
بهتون بزنم .

با بالا بردن یک تای ابروش جواب داد :
برامون؟؟؟! بعد با لودگی ادامه داد : منظورت من و
هادیه ؟! اتفاقا تازه داماد هم برای

دیدنت بال بال میزد جون تو !
خندم گرفت و تازه فهمیدم که ناخودآگاه دلتنگی ام
برای نازیلا رو هم توی کلماتم بروز دادم ۲
-اره دقیقا برای خودت و هادی | مشکلی که نداره
!؟

چشمکی زد و جواب داد : اگر منظور بدی نداشته
باشی , معلومه که مشکلی نداره فدات شم !

با دیدن چشمک و جواب مسخره اش تازه پی به
حرفش بردم و خودکاری از روی میزش برداشتم و
به سمتش پرتاب کردم ! که
با خنده سریع چاخالی داد .
-همچین میگه انگار چقدر هم تو دل بروعه
مرتیکه !

خنده ی بلندی سر داد و با گفتن " کصافط" ,
تلفنش برداشت و سفارش دو عدد چای داد . تازه
یاد مسئول خدماتش افتادم و
گفتم : لعنتی این ماه یه وقت ورشکسته نشی ؟!
سرامیک های اینجا به آدم غریبه عادت ندارنا |
خودت باید هر چند وقت یکبار
یه دستی به سرو روشن بکشی , تا یه وقت
دلتنگت نشن !!

و بعد جفتمون خندیدیم . جنبه ی بالا ی نیما باعث
میشد هیچوقت از شوخی ها ناراحت نشه و خودش
هم میدونست و منو
میشناخت که اگر حرفی رو با لحن شوخ میگم ,
واقعا قصدم شوخی بوده و نه چیز دیگه .

-دمت گرم . اگر کمک های تو نبود , به قول خودت
باید هنوز هم خودم به کارهای آقای سعادت
میرسیدم . گرچه همه میگفتن

زیادی خساست به خرج میدم ولی واقعیتش به جز
جمع کردن و پس انداز بیشتر پول , دنبال آدم قابل
اعتمادی هم بودم .

نمیتونستم اول کار شرکت , دست هرکسی رو
بگیرم و بیارم اینجا . _ ۱ ۱

-کمتر چرت بگو.. من کاری نکردم و همه ی
چیزی که تا الان به دست آوردی و در آینده ی
نزدیک هم به دست خواهی آورد ,

نتیجه زحمات خودته | ..آره واقعا آدم قابل اعتماد
لازم داشتی... . مخصوصا که نازیلا هم اینجاست !
باز از اون نگاهاش که معنی شونو نمیفهمیدم به
صورتم انداخت و گفت : گرچه من قبل از حضور
نازیلا هم دنبال آدم قابل

اعتماد برای شرکت تازه کارم بودم ولی خب... و
بعد با چشمکی اضافه کرد : نظر شما هم محترمه
!....و باز به حالت بیخیالش

برگشت و گفت : حالا بگو ببینم پروژمون چطور
بوده تا الان؟! مشکلی که پیش نییده؟! قرار بود
پارو خبرشو به تو بده .

باز خراب کرده بودم ولی خب ترسی نداشتم . من
قصدم جدی بود و به همین زودیا بعد از حرف زدن
با نازیلا , به نیما هم اطلا

ع میدادم . بعد از کمی حرف زدن درباره ی پروژه
ی مشترکمون , نیما در حالیکه دستاشو برده بالا و
عضلاتشو میکشید تا

خستگی شونو رفع کنه , اضافه کرد : راستی ,
نیاز میخواد تولد امسالشو توی باغ همون دوست
پدرم بگیره و دلش میخواد

اکیپ گردشمون رو هم دعوت کنیم . تو رو هم
دعوت کرد.

-اع؟! خب باشه کی هست؟!!

-آره . پانزده روز دیگه . از الان کچلمون کرده که
یک وقت چیزی برای جشنش کم نباشه !

-باشه حتما میام بعد قبل از اینکه خداحافظی
کنم گفتم : کاری نداری نیما ؟

-نه داداش . به مامان بابات سلام برسون . خیلی
وقته بهشون سر نزدم .

-باشه حتما . بعد ایستادم و درحالیکه به سمت در
اتاق میرفتم , یاد تماس نازیلا افتادم و برگشتم به
سمتش : راستی نیما , تو

آقای نبوی میشناسی ؟!

با یک تای ابروی بالا رفته چواب داد : نبوی ؟! نه
. حتی اسمشم نشنیدم .. آهانتتن . یک همکلاسی
ارشد به این اسم داشتم که

ازدواج کرد و یزد رفت . چطور ؟ دیدیش ؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم و گفتم :
آخه احمق به فرض که همکلاسی ارشد تو باشه !
آخه مگه منو تو یه دانشگاه

درس خونیدیم که همکلاسی تورو بشناسم ؟!

خنده ی بلندی سر داد و با اشاره ی دستش به من
گفت : کمال همنشین در من اثر کرد و احمق شدم !
خندیدم و با گفتن برو بابایی از اتاقش خارج شدم.
با دیدن نازیلا باز یاد تماسش افتادم و به سمتش
رفتم . که باعث شد نگاهم

کنه و پایسته .

-تشریف میبرید ؟

-بله دو دل بودم که الان وقتشه پانه ؟! بعد
دلمو زدم به دریا و گفتم : نازیلا خانم , برای این
پنجشنبه میتونم جایی

ببینمتون ؟ البته جسارت تلقی نشه .

ولی میخواستم که باهاتون موضوعی رو در میون
بگذارم .

باز ابروهای خوش حالتش بالا رفتند . عجیب بود
که مدل ابروهاش برام خوش حالت به نظر رسیده
بود ! در جوابم گفت :

راستش همین چهل و پنج دقیقه ی پیش برای این
پنجشنبه , برام برنامه ای پیش اومد . معذرت
میخوام .

باز یاد تلفنش و اسم آقای نبوی روی صفحه ی
گوشیش افتادم . یعنی برنامه ی پنجشنبه اش ربطی
به آقای نبوی پشت تلفن

داشت ؟! به ساعت نگاه کردم و متوجه شدم که
تقریبا همزمان با اومدن من به شرکت , همون
چهل و پنج دقیقه ی لعنتی

میشه . ولی تصمیم گرفتم مثل دفعه ی پیش زود
قضاوت نکنم و گفتم : باشه . پس اگر تونستم یک
وقت دیگه باهاتون

هماهنگ میکنم . چون کار این ماهم یکم زیاده و
باید بیشتر به کارهای شرکتمون رسیدگی کنم . پس
اگر خدایی نکرده دیدم

وقتی پیدا نکردم , با اجازتون لطفا برای تولد نیاز
کمی زودتر بیاین تا باهاتون صحبت کنم .

کمی من و من کرد و گفت : باشه . موردی نداره .
خوشحال از اینکه بالاخره میتونم باهاش صحبت
کنم . با لبخند ازش خداحافظی کردم و به سمت در
خروجی رفتم . بعید

میدونستم به غیر از همین پنجشنبه , بتونم وقت
دیگه ای پیدا کنم . ولی خب تولد نیاز هم فرصت
خوبی بود و میتونستم

همون موقع باهاش حرف بزنم ! پانزده روز دیگه
زمان زیادی که نبود . بود ؟!

*نازیلا

بعد از مرتب کردن میزم , کیفمو برداشتم و به سمت اتاق نیما رفتم . بعد از زدن دو تقه به در , بدون اینکه منتظر شنیدن

بفرمایشش بشم وارد شدم . با دیدن من که آماده شده بودم لبخند زد و خسته نباشیدی گفت .

-مرسی نیما . توهم همینطور .. وقت داری یک چیزی بهت بگم ؟

-آره قربونت . بیا اینجا ببینم . به سمت کاناپه ای که توی اتاقش بود و بهش اشاره کرده بود , رفتم و کنارش نشستم .

-خب من سر تا پا گوشم !

-راستش نیما ... مدتی پیش که میخواستم برای کارآموزی برم اتفاقی افتاد که با آقای نبوی آشنا شدم .. نیما با شنیدن اسم

آقای نبوی کمی به فکر فرو رفت ولی بعد سریع
حواسشو جمع کرد و خیلی با دقت به حرفام گوش
داد.

بعد از تعریف کردن موضوع مسیح نبوی به طور
کامل و پیشنهادی که داده بود و همچنین تصمیم
خودم , به حرف اومد : خب
پس دکی جون خواست به عمو بگه و تو نگذاشتی
؟

-آره . خب هنوز نمیتونم بگم . روشو ندارم . برای
همین به تو گفتم که کمک کنی . به نظر تو کار
اشتباهی کردم که خواسته شو
برای رفت و آمد بیشتر قبول کردم ؟
کمی متفکر شد و بعد جواب داد : نه اصلا .
بالاخره باید با چشم باز انتخاب کنی و قبل از
گرفتن هر تصمیم دیگه ای , خوب
بشناسیش . ولی خب از اونجایی که میشناسمت و
میگی بهش علاقه ای نداری , بعید میدونم این دکی
جون به مراد
دلش برسه !

-نه نیما . نمیخوام با تصورات و فانتزی های
دخترانه تصمیم بگیرم . یکم که بگذره اگر تونستم
امید به دوست داشتنش پیدا

کنم , به بابا میگم و بقیه ی تصمیمات رو به
خودش میسپارم . ولی اگر هم که نشد , چیزی رو
از دست ندادم . مگه نه !؟

-موافقم . فقط اینکه شماره اشو به من بده .
میخوام باهاش آشنا بشم و ببینم چند مرد حلاجیه !؟
خیلی خوشحال بودم در شرایطی که نمیتونستم از
بابا کمک بخوام , نیما به دادم رسیده بود و حس
تکیه گاهی رو که همیشه

به من القا میکرد رو دوباره بهم داده بود... بعد از
دادن شماره ی مسیح نبوی و تشکر از نیما به
سمت خونه به راه افتادم . دیر

تر از همیشه شده بود و حتما بابا رو نگران کرده
بودم . البته اگر خونه بود و این روز های دم
کنکور برای این ساعت شاگرد

نگرفته بود ! یادم باشه که برای آرزو تعریف کنم
چه جوابی به مسیح نبوی دادم .

راو

***#ارشیا**

با یادآوری حواس پرتیم ، مشتی به فرمان کویدم :
اه لعنتی حالا چچوری میخولی باهاش هماهنگ
کنی که چه ساعتی بیاد باغ
؟ خیر سرت گفتی یکم زودتر بیاد .. خب چقدر
زودتر ؟! یک ساعت ؟ دو ساعت ؟ پا شاید اصلا
نیم ساعت ؟ ... اصلا نشستی
حساب کنی ببینی چقدر قرار بر اش نطق کنی ؟! .

خیلی حرصم گرفته بود که تو موقعیتی که به دست
آورده بودم ، از فرصت استفاده نکردم و شمارشو
نگرفتم ! از نیما هم
نمیخواستم بگیرم.. خب اصولش این بود که اول با
خودش حرف بزنم ببینم رضایت داره یا نه و بعد
شمارشو از خودش بگیرم
دیگه ! مگه نه ؟! ... با فکر مشغول ماشینو به
پارکینگ بردم و بعد به سمت خونه به راه افتادم .
-باور کنید شرمنده ام سودابه جون .. خیلی دلم
میخواست لباس گل دختر تو خودم بدوزم . حتی به
جون خودم وسایل هاشم

خریده بودم که همه چیز به اندازه و مناسب باشد
و دیگه شما نخواید اسیر بشید . ولی خب چه کنم
انگار سعادتشو نداشتم .

-خب فرانک جان یکم زودتر پشیمون میشدی
حداقل | آخه ما تو این مدت زمان کمی که به
مراسم مونده چطور لباس با اون
دنگ و فنگو آماده کنیم ؟!

-سودابه جان من که گفتم شرمنده ام . باور کن
مشکلی پیش اومده که نمیتونم .. این دوستم توی
کارش خیلی ماهره . بهش
سپردم وقتی پارچتونو ببرین , خیلی سریع لباسو
آماده کنه . حتی سریع تر از زمانی که خودم
بهتون قولشو داده بودم !

صدای صحبت مامان با سودابه خانم باعث شده
بود تو راهروی ورودی بمونم و بین بحنشون نرم
.. نمیدونم چرا سفارشی که

انقدر براش وقت گذاشته بود رو داشت پس میداد
?... و وقتی صدای شرمنده و ناراحتشو شنیدم ,

طاقت نیاوردح و بهتر دیدم
که اعلام حضور کنم .

-سلاح ۱

مامان با دیدن من ، حواسشو از سودابه خانم گرفت و با لبخندی که مشخص بود به خاطر دیدن من روی لب هاش کاشته ،

چواب سلاممو داد و سودابه خانم هم زمزمه ای شبیه علیک سلاح از دهانش درومد | سودابه خانم که انگار با دیدن من یک

جورهایی عرصه رو برای اعتراض مجددش تنگ میدید ، وسایل هاشو محکم تر تو دستش فشار داد و خداحافظی پر حرصی

کرد و حینی که با خودش بواش یواش زمزمه میکرد که معلوم نیست چه سفارش پرچرب و چیلی به پستش خورده که لباس

دختر منو دست و پا گیر دیده | ، از در خارج شد . با بسته شدن در نگاهمو از مسیر رفتن سودابه خانم گرفتم و از مامان

پرسیدم : چیشده فرانک بانو ؟ گرچه اصلا از کارت ناراضی نیستم و برعکس دارم روی ابرها سیر میکنم ولی از کی تا حالا

سفارش مردمو پس میدی ؟ اونم همسایه ی چندین
ساله رو ؟ و با چشمکی اضافه کردم : اونم سودابه
خانمو ؟!

انگار اصلا حالش مساعد نبود که حتی متوجه
شوخی من هم نشد و فقط با گفتن بیا شام
حاضره , به سمت آشپزخانه رفت . هنوز هم تعجب
کرده بودم چطور از دوختن لباس عروس دختری
که انقدر سنگشو به سینه

میزد و همیشه آرزو داشت نصیب من بشه ,
منصرف شده ! قطعا که مامان آدم حسودی نبود و
به خاطر از دست دادن عروس

مورد علاقه اش اینکارو نکرده بود ! ولی باز هم
دلیل قانع کننده ای برای کارش به ذهنم نمی رسید.
تنها خوبی این قضیه برای

من و بابا , کم شدن کار مامان پشت ماشین چرخ
خیاطی بود که انقدر به جونش غر میزدیم ! آخ !
راستی شاید مامان بهانه ی

نبودن بابا رو میگیره ؟! بابا چند روزی بخاطر
سرکشی به یکی از پروژه هایی که در شهر شیراز
به عهده گرفته بودیم و دیگه

مراحل آخرش بود , به اونجا رفته بود و برای
همین هم کار من رو در شرکت خودمون دوبرابر
کرده بود و نمیتونستم به راحتی
, وقتی برای قرار گذاشتن با نازیلا خالی کنم . اینم
که قیافه ی مامان !

همینطور که دست و صورتمو میشستم به تبعات
غیبت چند روزه ی بابا هم فکر میکردم .
مامان حتی سر میز شام هم روحیه ی خوبی
نداشت . دیگه سکوت کافی بود . باید هر طور شده
از زیر زبانش بکشم که قضیه
ی اصلی چیه ؟!

با خنده رو بهش کردم و گفتم : مامان خانم جلوی
خود بابا انقدر احساسات بروز نمیدی که الان در
نبودش نشون میدیا |

با صدای من انگار که حواسش تازه جمع شده
باشه , سرشو تکون داد و به من نگاه کرد و با
حواس پرتی پرسید : جانم مادر ؟!

باز برات بکشم ؟
انگار که قضیه به سادگی چیزی که من فکر
میکردم نبود !

-مامان جان چیزی شده ؟ چرا این قیافه رو برای
خودت ساختی ؟ نکنه سودابه خانم قبل از اینکه
من برسم بی احترامی کرده

بود ؟

-نه مامان جان . دل زن بیچاره رو شکستم.. خب
چه کنم . فعلا نمیتونستم پای چرخ بشینم .
-چرا نمیتونستی ؟ البته که باز هم تاکید میکنم من
اصلا از کارت ناراحت نیستم ولی چون خودت
ناراضی به نظر
میرسی میگم .

-هیچی مادر . توصیه ی د... منظورم اینه که
توصیه ی یکی از برنامه های تلویزیونی بود !
میگفت بیشتر به همسر و بچه
هاتون اهمیت بدید.... تا ازتون دور نشن ۱
کاملا مشخص بود که نمیخواسته این حرفو بزنه و
تو لحظه از خودش ساخته ولی فعلا نمیتونستم
چیزی بگم . چون تا
خودش نمیخواست هیچ حرفی رو نمیشد از زیر
زبانش فهمید !

راو

*نازیلا

-مامان ... مامان خودتی ؟! برگشتی پیشمون ؟!
میدونی من و بابا چقدر دلتنگت بودیم؟!

-بیشتر مراقب باش... قبل از اینکه خیلی دیر بشه
!

با شنیدن صداش شروع به دویدن کردم تا بهش
برسم ولی اون با قیافه ی ناراحت هیچ حرکتی
نمیکرد و فقط صداشو

میشنیدم که هر بار ناراحت تر از قبل زمزمه میکرد
" مراقب باش ! داره دیر میشه " . نمیدونستم چرا
مسیری که طی میکردم

هی طولانی و طولانی تر میشد . انگار که کش می
اومد و پاهای من هم دیگه رمقشو از دست داد و
افتادم . تا اومدم بلند شدم

و به مامان برسم , متوجه دستی شدم که در حال
خفه کردنم بود... سرمو بلند کردم که مامانو از این
کارش منع کنم ولی با بلند

کردن سرم مامانو ندیدم و فقط دست های آشنایی
رو حس کردم که هرچه محکم تر به دور گلوم
پیچیده میشه ! دیگه داشتم

خفه میشدم که جیغ خفه ای کشیدم و دیگه نفهمیدم
چی شد...

-نازیلا بابا | چیزی نیست قربونت برم خواب دیدی
!

به اطرافم نگاه کردم و متوجه وضعیتم شدم . درد
خیلی بدی رو حس میکردم ولی انقدر که شوکه
بودم بعد از چند لحظه درد
رو فراموش کردم و به بابا خیره شدم که با چهره
ی نگران به من زل زده و کمرمو نوازش میکرد .
-بابایی آب میخوام ..

بابا خیلی هراسان از جاش بلند و به سمت
آشپزخانه رفت تا خواسته امو اجرا کنه . با دست
راستم موهامو از صورتم کنار زدم
و به چبران حس خفگی که تو کابوسم داشتم , چند
تا نفس عمیق کشیدم . بابا با لیوان آبی وارد شد و
لیوانو به دستم داد ...

بعد از نوشیدن آب خیالشو راحت کردم که حالم
خوبه و بعد از رفتن به سرویس بهداشتی خواهم
خوابید ...

خیس عرق بودم ...مشتی آب به صورتم پاشیدم و
تو آینه ی روشویی نگاهم به دست هام افتاد و پاد
دست های توی خوابم

افتادم ... سرمو تگون دادم تا از شر این افکار
خلاص بشم . خیلی عجیب بود که بعد از این همه
مدت خواب مامانو دیده بودم
, اونم به این شکل ! آخرین بار وقتی به خوابم
اومده بود که بحران بلوغو سپری میکردم و با
خوابی که دیده بودم آرامش
گرفته بودم و دیگه کمتر بابارو اذیت میکردم . ولی
خواب امشب خیلی عجیب بود... از دردی که حس
کردم سینمو محکم فشار
دادم... ظاهرا با فشار عصبی که تحمل کرده بودم
, کار دست خودم داده بودم و باز مسکن لازم شدم !
*نازیلا
همینطور که روی نرم افزار گوشیم آدرس کافه رو
پیدا میکردم , پاد حرف ارشیا افتادم .. امروز
میخواست منو ببینه و من
چون دقیقا قبلش برای ملاقات با مسیح نبوی قرار
گذاشته بودم , نتونستم قبول کنم . درواقع روم
نمیشد که به مسیح نبوی

زنگ بزنم و قرار رو کنسل کنم و یا حتی به روز
دیگه ای منتقلش کنم . ولی خیلی دلم خواسته بود
که ارشیا قبل از مسیح نبوی

به من اطلاع داده بود تا قرار این کافه رو همون
موقع کنسل میکردم ! یعنی چی میخواست بگه ؟!
-نازیلا حواستو جمع کن ! الان متلا داری به دیدن
کسی میری که قرار روی پیشنهاد ازدواجش جدی
تر فکر کنی !

-وای یعنی به من پیشنهاد ازدواج داد ؟! نه پابا |
فقط گفت همدیگرو بیشتر بشناسیم...

-پس به عمه ی من ابراز علاقه کرد ؟! اصلا
آشنایی بیشتر چه دلیلی به جز ازدواج میتونه
داشته باشه ؟!

با فکر مستقیم به کلمه ی "ازدواج" دلم میخواست
همونجا دور بزنم و به خونه و زیر پتوم برگردم .
انگار تا الان با اینکه این

همه ادعای فکر کردن روی پیشنهادشو داشتم و
حتی آرزو انقدر زیر گوشم خونده بود، ولی هنوز
از این زاویه و انقدر صریح

پیش خودم حاجی اش نکرده بودم ! ای کاش
میتونستم برگردم ... استرس بدی گرفته بودم که
میدونستم عواقب خوبی
حداقل برای منی که به قول آرزو آدح پرهیچان و
حساسی بودم , نداشت . پس سعی کردم فکرمو
منحرف کنم و گوش دادن به
موزیک بهترین گزینه بود.

راو

با دیدن فضای دلپاز و از همه مهم تر میزی که
مسیح نبوی از قبل رزرو کرده بود و به محوطه ی
خیلی قشنگی دید داشت .

واقعا سر شوق اومدح و از اون دودلی ای که قبل
از اومدن به اینجا گرفتارش شده بودم , نجات پیدا
کردم

-پاشو بریم چند تا عکس روی پلش ازت بگیرم .
ولی لطفا قبلش سفارشتو بده .

بازهم نندونستم بستنی میوه ای محبوبمو سفارش
بدم | اصلا نمیدونستم یک کافه با همچین
پرستیژی اصلا بستنی میوه ای

داره یا نه؟! باز هم قهوه و کیک سفارش دادم و
با هیجان به سمت پلی که مسیح نبوی اشاره کرده
بود رفتم .

-نازیلا جان یکم این ور تربايست تا برج میلاد هم
از پشتت توی عکس بیوفته . با تعجب برگشتم و
متوجه نمای زیبای برج میلا

د از پشت سرم شدم . انگار مسیح نبوی به جز
خرخون بودن عکاس ماهری هم بود ! البته این پل
زیبا حتی اگر عکاس ماهری

هم نبودی . عکستو قشنگ میکرد ! ۱

طبق ژستی که گفته بود ایستادم و گوشیمو به
سمتش گرفتم : آقای نبوی بفرمایید .

اخم با نمکی کرد و گفت : آقای نبوی و ... که با
دیدن لبخند قورت داده و چشم های گرد شده ی من
جمله شو قطع کرد و گفت :

خب چیکار کنم | گفته بودم که مسیح صداح کنی |
درضمن دوست دارم عکستو داشته باشم . بعدا
عکس هارو برات تلگرام

خندم گرفت و گفتم : باور کنید سخته برام . این
اولین تجربه ی منه و واقعا نمیتونم شمارو به
راحتی با اسم کوچک صدا کنم
و اینکه اگر میشه با گوشی خودم ...
با دیدنش که در حال نزدیک شدن به من بود جمله
ام توی دهانم ماسید و با تعجب نگاهش کردم . در
دو قدمی ام
توقف کرد . لبخند کمرنگی روی صورتش بود که
باعث شد برای چند لحظه خیره اش بشم ... با
حس کردن لمس شدن دستام .
ناخودآگاه به یاد کابوس دست ها افتادم و به خودم
لرزیدم ! از حرکت یک دفعه ای من دستامو محکم
تر بین دستاش گرفت و
با گفتن قربونت برم به نوازش کردنشون ادامه
داد... خواستم فاصله بگیرم که متوجه شدم به پل
تکیه زدم و امکان عقب تر
رفتن وجود نداره . برای چند لحظه واقعا مغزم قفل
کرده بود و نمیدونستم در برابر حرکتش چیکار کنم
. زود به خودم اومدم

قشنگی نبود , مخصوصا که ناخودآگاه کابوسمو
یادآور شده بود و تمام حس خوبی که از دیدن
محیط کافه به دست آورده بودم
از بین رفته بود .. تبها حسی که داشتم گناه بود .
دلم نمیخواست بدون محرمیت و رابطه ی خاصی ,
دستامو لمس
کرده باشه ..

-ببخشید نازیلا جان . فکر نمیکردم ناراحت بشی
... واقعا معذرت میخوام . یک لحظه نتونستم
احساساتمو کنترل کنم ...
با بالا بردن دستم مانع ادامه ی صحبت هاش شدم
و به گفتن "فراموشش کنید" بسنده کردم ...
-میخوای بگم یک مدل کیک دیگه برات بیاره ؟!
حواسمو جمع کردم و جواب دادم : نه . همین
خوبه .

-عجب غلطی کردم | باور کن قصد بدی نداشتم .
نمیدونم الان چه حسی نسبت به من داری ؟ باور
کن قصد تعرض به حریمتو

نداشتم ... فکر میکردم حالا که قرار شده باهم
بیشتر آشنا بشیم همچین حقی رو دارم . اصلا وقتی
گفتی اولین تجربه و
نمیتونی منو به اسم کوچک صدا کنی دیگه نفهمیدم
چی شد ...

سرمو بلند کردم و ترجیح دادم کمتر این بحث کش
پیدا کنه . نمیدونم این حس بد واقعا به خاطر لمس
دست های اون بود یا
چیز دیگه ؟!

هنگام ترک میز سهم خودمو روی میز گذاشتم و
خواستم بایستم که نازبلای معترضشو شنیدم : آخه
این چه کاریه ؟ اون دفعه
هم نگذاشتی من حساب کنم ! نا سلامتی قرار گذا..
نگذاش

تم قراری که برای چندمین بار امروز بهش اشاره
شده بود رو باز پاداور بشه و حرفشو قطع کردم :
لطفا بی ادبی تلقی نشه . من

و آرزو هر وقت بیرون میریم , دنگی حساب
میکنیم و خب عادت ندارم کسی برام چیزی رو
حساب کنه ..

-واقعا منو داری با آرزویی که نمیدونم کیه مقایسه
میکنی ؟ عزیزم لطفا پولتو بردار و از این به بعد
عادت کن که هر وقت با من
جایی میای نباید دست توی جیبت کنی !
پولمو برداشتم و به این فکر کردم مگه قرار دفعه
ی بعدی هم و جود داشته باشه ؟
راو

-وای نازیلا پاهام شکست . خب یکی رو بخر بریم
دیگه !

-خب چیکار کنم نیاز خیلی سخت پسنده ! نظرت
درباره ی اون پیراهن گل بهی رنگ چطوره ؟ _
با حرص آشکاری گفت : به جهنم که سخت پسنده
! اسب پیش کشی رو که دندونشو نمیشمارن . آره
خوبه . ترو جون مسیح
جونت همینو بخر بریم !

-!ه آرزو خفه شوا باز من برای تو یک چیزی
تعریف کردم |

خندید و گفت : خره پسر خیلی رمانتیکه تو
ارزششو نمیفهمی ! چطور دلت اومد عیششو
خراب کنی و دستاتو بکشی کنار ؟!

با یاداوریش باز اون حس ناراحتی برگشت و جواب
دادم : باور کن دلیل اصلی کشیدن دست هام بیشتر
از اینکه به خاطر

ناراحتی از لمسشون باشه , یادآوری خوابم بود .

.. اه اگر بدونی چه خواب گندی بود !

-ول کن نازی ! تو حساس شدی . یه خیرات و

فاتحه برای مامانت بده دیگه هم فکرشو نکن .

بهت که گفتم استرس به تو

نمیسازه و آب روغن قاطی میکنی !

بعد از خریدن لباس گل بهی رنگ که از بس دلمو

برده بود و دلم نمیخواست به نیاز بدمش , به سمت

خونه به راه افتادیم . بعد

از روزی که با مسیح نبوی به کافه رفته بودم ,

فقط همون شب زنگ زد و مجدد عذرخواهی کرد و

فعلا دوباره ندیده بودمش

ولی گفته بود به زودی همدیگرو می بینیم , منتها

زمانی مشخص نکرده بود

*ارشیا

جلوی آینه مشغول مرتب کردن موهام بودم .
بهترین کت اسپرت و شلواری که داشتم رو پوشیده
بودم . واقعا دلم میخواست
که خیلی مقبول به نظرش بیام . با زدن عطربه
نبض دست ها و گردنم , از آینه فاصله گرفتم و
کادوی نیاز رو برداشتم . ساعت
سه بود و اگر تا یک ساعت دیگه میرسیدم ,
دوساعتی تا شروع تولد . زمان برای حرف زدن
داشتیم... همینطور که مشغول
چرخاندن سویچ توی دستام بودم بلند گفتم : مامان
جان | امشب بابا میرسه ها , یک وقت نترسین اگر
دیروقت در خونه باز
شد.. البته من به احتمال زیاد تا اونموقع... مامان
خوب نیستین ؟!
با بیحالی نگاهم کرد و گفت : خوبم پسرم . کمک
کن برم اتاقم دراز بکشم...
با نگرانی بازوهاشو گرفتم و تا اتاق خواب
همراهیش کردم . لباسش از شدت تعرق خیس بود
و انگار که به راحتی نفس نمی
کشید

-قربونت برم ... چتون شده؟! پاشین بریم دکتر ..
الان مانتو و روسری براتون میارم..
خیلی فاصله نگرفته بودم که صدای نسبتاً ضعیفشو
شنیدم : نه ارشیا جان.. بیا .. دکتر نمیخواه . یکم
که دراز بکشم خوب
-مامان یعنی چی که دکتر نمیخواه؟! یک نگاه به
خودتون تو آینه کردین؟! رنگ و روتون خیلی
پریده ! شرشرم که دارین عرق

میکنین | درست هم که ...
بین حرفم اومد و گفت : گفتم که طوریم نیست .
یکم فقط سرگیجه گرفته بودم که الان خوبم ...
نگران نباش ... فقط یک
سطل به من بده ..
با نگرانی گفتم : سطل؟! بعد میگی دکتر نمیخواهی
؟! ببخشید مامان ولی به زور هم که شده باشه
میرمتون!
خوبم ..

-خوب بودندتونو دکتر تشخیص میده... خواهشا...
-ببینم مگه تو امشب تولد دعوت نبودی؟! پاشو
برو منم یکم میخوابم بعد پا میشم تا بابات برسه..
-تا شروع تولد حالا سه ساعتی مونده... من زیادی
زود آماده شده ام.. میمونم پیشتون تا مطمئن بشم
که خوبین.. مگر اینکه بریم
دکتر !

-نه پسر من دکتر لازم نیست... من یکم میخوابم ,
وقتی خواستی بری بیدارم کن که برای استقبال
علی خواب نباشم.. خسته و

کوفته میاد ببینه کسی جلوش نیمده ممکنه دلخور
بشه...

-باشه عزیزم.

تنه‌اش گذاشتم و در اتاقو نیمه باز رها کردم .
نمیتونستم بگم که زودتر باید برم , اونموقع اصرار
به رفتن میکرد و من هم

نمیتونستم با این حال تنه‌اش بگذارم.. کاش حداقل
بابا بود... یا کاش شماره ی نازیلا رو داشتم و
بهش خبر میدادم که دیرتر

میام... اصلا شاید اگر بابا در بیاد نتونم مامانو تنها
بگذارم و برم... نمیدونستم نازیلا از بدقولی ام چه
برداشتی میکنه ولی

وقتی ببینمش و براش توضیح بدم که مادرم حالش
خوب نبوده و نتونستم تنه‌اش بگذارم , حتما درکم
میکنه و از دستم

راو

*نازیلا

نگاهی به ساعت مچیم انداختم , چهار و نیم بود .
خیلی که زود نیمدم؟! ماشینو به داخل باغ بردم و
به ماشین های دیگه

نگاه کردم .. فقط ماشین نیما بود !
-وای دختر هول دیدی گفتم زود اومدی ! حالا اگر
نیما یا نیاز پرسیدن چرا انقدر زود اومدی چی بگم
!؟

چاره ای نبود.. بنابراین پیاده شدم و کادوی نیاز
رو برداشتم و قفل ماشینو زدم . آرایش ملایمی
کرده بودم و موهای بلندمو
بافته و یک طرف شونه ام رها کرده بودم . لباسم
یک کت آستین سه ربع صورتی چرک با شلوار
همرنگش بود . یک شال یک
درجه تیره ترهم سر کرده بودم و کفش و کیف
همرنگ شالم هم تیهم رو کامل میکرد . از اونجایی
که با ماشین امده بودم , چیز
دیگه ای روی لباس هام نپوشیده بودم . همینطور
که به سمت ورودی میرفتم . نیما رو دیدم که در
حال خارج شدن از در بود.
با دیدن من گل از گلش شکفت و با خوشحالی گفت
: وای کاش از خدا یک چیز دیگه خواسته بودم !
بیا که تو رو خدا رسونده ,

نیاز کچلم کرد , بیا جون من کمک کن که از پا
افتادم !

خندیدم و گفتم : سلاح . باشه , نیاز کجاست ؟
همین طور که به داخل راهنماییم میکرد با دستش
سالنو نشون داد و گفت : اونجاست . من میرم یکم
تو باغ قدم بزنم | خستم
کرد دختره ی سرتق ۱

خندیدم و به سمت نیاز رفتم . باز خداروشکر
نپرسید که چرا زودتر اومدم . .. حداقل میتونم یکم
کمک کنم .
-سلاح ۱

م!
نیاز با شنیدن صدای سلامم برگشت و به سمتم
تقریبا پرواز کرد , در حالیکه منو تو آغوشش
میچلوند تند و تند هم کلمات رو
پشت هم ردیف میکرد : وای قربونت برم که برای
کمک به من زود اومدی ! باز صد رحمت به تو !
اون دوستای عتیقه ام مطمئنم
دقیقا ساعت شروع مراسم میان که دست به سیاه
و سفید نزنن !

با خنده خودمو از آغوشش جدا کردم و گونه اشو
بوسیدم : تولدت مبارک عزیز دلم |
خندیدم و بعد از کمی سر و کله زدن مشغول کمک
کردن به نیاز شدم . کمی بعد هم نیما به ما ملحق
شد . نمیدونستم چرا این
همه کارو برای دقیقه ی نود نگه داشتن !
ساعت هفت و نیم بود و هنوز هم خبری از ارشیا
نبود ... دوستاش و از جمله نیما انقدر مشغول
جشن و رقص و خوردن بودند که کسی حتی زنگی
هم بهش نمیزد | یعنی من که
ندیده بودم ! شاید هم زده بودن و نمیومد و به کل
قرارش با منو فراموش کرده بود... حالا قرار به
جهنم ! یعنی تولد نیازم
نمیخواست بیاد ؟! دروغ بود اگر بگم که ناراحت
نشده بودم ولی ته دلم هم دلشوره داشتم ... برای
چندمین بار به خارج از س
الن رفتم تا به محض اومدنش دلیل تاخیرشو بیرسم
. همینطور که چشمم به در بود متوجه شخصی شدم
که به سمت در ورودی

می اومد . خوشحال شدم که حتما ارشیاست ولی با
دیدن قیافه ی شخص مورد نظر از تعجب دو تا
شاخ درآوردم !

راو

*ارشیا

از یک طرف نگران مامان بودم و از طرف دیگه
فکرم مشغول نازیلا بود. از وقتی که مامان خوابش
برده بود چند باری بهش سر

زده بودم . ولی دلم نمیومد بیدارش کنم .. بهتر بود
خودم منتظر میموندم تا بابا بیاد... بعدا شماره ی
نازیلا رو از نیما میگیرم و

هم تلفنی و هم حضوری آزش عذرخواهی میکنم..
-ارشیا

با شنیدن صداش به سمت اتاق رفتم : جانم مامان
؟ بهترین ؟

-آره قربونت برم . بعد به ساعت روی دیوار
نگاهی کرد و با ناراحتی ادامه داد: چرا بیدارم
نکردی ؟ الهی بمیرم برنامتو خراب

کردم..

با اخم جواب دادم : دور از جونتون ! فدای سرتون
، از شما که مهمتر نبود .

-قربونت برم من .. حالا تولد تا چه ساعتی هست ؟
-بیخیال مامان جان نمی..

-نه بگو ببینم تا چه ساعتی هست ؟

-تا ده شب میشه فکر کنم ولی باور کن مهم..
-پس پاشو برو .. من حالم خوبه نمیخواه نگران
باشی..

-نه مامان.. یه تولده دیگه ! بعدا کادوشو میدم و
ازش عذرخواهی میکنم .

-ارشیا مادر اگر نری من به دلم میاد که شادیتو
خراب کردم . پاشو عزیزم . نگران من هم نباش .
قول میدم اگر حالم بد شد

خبرت کنم .. تازه علی هم دیگه کم کم میرسه...
اصرارهای مامان باعث شد که قبول کنم و برم ولی
به شرطی که با من در تماس باشه . نگاهی به
ساعت مجیم کردم .

هفت بود ...درسته که به قولم نتونستم عمل کنم
ولی باز خدارو شکر که میتونم ببینمش و براش
توضیح بدم...

با نهایت سرعتی که تونستم خودمو به باغ رسوندم
, از بس که عجله داشتم حتی ماشینمو داخل باغ
نبردم و همونطور کنار در
باغ گذاشتم . کادوی نیاز رو برداشتم و به سمت در
ورودی پا تند کردم...

راو

*نازیلا

با لبخند به سمتم اومد و دسته گلی که در یک نگاه
میتونستی تشخیص بدی چقدر براش هزینه شده را
, به سمتم گرفت : سلام

عزیزم ! تقدیم به بانوی شیک پوش !
در حالیکه هنوز از حضورش , اونم اینجا متعجب
بودم , دسته گل رو گرفتم . جواب سلامشو دادم و
تشکر کردم .

-انتظار نداشتی که منو اینجا ببینی ؟ خب حق
داشتی ! خودم از نیما خواستم که بهت نگه.
-نیما ؟ ۱

-آره . پس فکر کردی چطور اومدم؟! مگه خودت
شمارمو بهش نداده بودی ؟ اونم برای امشب
دعوتم کرد که باهام صحبت کنه
و بعد آروم تر ادامه داد : یک جورایی گربه رو دم
حجله بکشه !

خودش از حرفش خندید ولی من که واقعا انتظار
دیدنشو نداشتم , هنوز در شوک به سر میبردم !
-بیا عزیزم . خیلی وقته که ندیدمت . یکم تو باغ
راه بریم . بعدش باهم میریم داخل .

واقعا نمیدونستم چی بگم و در واقع نمیتونستم
دعوتشو رد کنم . واقعا بی ادبی بود ... پس به
ناچار باهاش هم قدم شدم..

-دیگه که از دستم دلخور نیستی ؟

همزمان با تکون دادن سرم جواب دادم : نه .. گفتم
که فراموشش کنید.

-شاید تو دلت بخواد که فراموشش کنی ولی لمس
دست های قشنگت برای من یک خاطره ی
فراموش نشدنی تا آخر عمرمه !

با یادآوری کارش دوباره خجالت زده شدم و
خواستم مانع ادامه دادنش بشم : آقای نبوی لطفا.

-ازت خواهش کردم که مسیح صدام کنی !
وقتی جوابی از من نشنید , ادامه داد : راستی این
تولد سیب خیر شد که بپرسم تولد خودت کیه ؟
نگاهی بهش کردم و تا خواستم جواب بدم صدای
بلند نیما رو از سمت در ورودی شنیدم : نازیلان
۶؟ کجایی تو دختر ؟ بابات

میگه چند بار زنگ زده جواب ندادی !
با شنیدن صدای نیما هول شدم و گوشیمو از کیفم
خارج کردم ! پنج تا تماس بی پاسخ از بابا داشتم و
به خاطر سایلنت بودن

گوشیم متوجهشون نشده بودم | حتما خیلی نگران
شده ! با حالت شتاب زده به سمت مسیح برگشتم و
گفتم : وای , بابای من

خیلی روی اینکه تلفنشو چواب بدم حساسه .. حتما
خیلی نگران شده ... ببخشید من باید برم بهش
زنگ بزنم !

با قیافه ی متعجبش "خواهش میکنم , حتما " ای
گفت و من تنهانش گذاشتم تا به بابا زنگ بزنم ...
انقدر فکرم مشغول ارشیا

بود , فراموش کرده بودم وقتی رسیدم به بابا
اطلاع بدم !

*ارشیا

همینطور که با شتاب به سمت در ورودی میدویدم
, متوجه صدای آشنای نازیلا شدم و توقف کردم .
با تعجب به اون سمت باغ

نگاه کردم و نازیلا رو در حالی که دست گلی توی
دستش بود . در حال قدم زدن با کسی دیدم .
- نه .. گفتم که فراموشش کنید .

-شاید تو دلت بخواد که فراموشش کنی ولی لمس
دست های قشنگت برای من یک خاطره ی
فراموش نشدنی تا آخر عمرمه !
-آقای نبوی لطفا..

با شنیدن اسم آقای نبوی گوش هام بیشتر از قبل
تیز شد !

-ازت خواهش کردم که مسیح صدام کنی !
....راستی این تولد سیب خیر شد که پیرسم تولد
خودت کیه ؟

صدای بلند نیما که نازیلا رو صدا میکرد مانع
جواب دادن نازیلا شد ... لمس دست های
قشنگت ... دست گلی که دست نازیلا
بود ... خواسته ی مرد همراهش مبنی بر صدا
کردنش به اسم مسیح ... و این همون آقای نبوی
ای بود که ظاهرا در به دست
آوردن نازیلا هر دفعه از من زودتر وارد عمل شده
بود ... ۱

واقعا سرخورده شدم ... فکر نمی‌کرم دیر اومدم
انقدر تاثیر داشته باشه ... واقعا فکر نمی‌کردم که
نازیلا آقای نبوی . که حالا
شکم به یقین تبدیل شده بود که خواستار نازیلا
هست , رو هم دعوت کرده باشه ... مثلا قرار بود
حرف بزنیم ... شاید باید
همون روز خیلی صریح منظورمو بهش میگفتم که
همونجا ازش جواب منفی مو بگیرم و اینجا شاهد
این صحنه نباشم ...

کمی که خودمو جمع و جور کردم به سمت در
ورودی سالن رفتم تا کادوی نیاز رو دور از چشم
نازیلا بدم و هر چه سریع تر از

این محیط خفه کننده دور بشم...
وقتی نگاهی اجمالی به دور تا دور سالن انداختم و
مطمئن شدم که نازیلا نیست به سمت نیاز رفتم :
سلام نیاز جان , تولدت
مبارک .

با هیجان منو نگاه کرد و گفت : وای ارشیاا ! کجا
بودی بودی بی معرفت ؟! اصلا میدونستی تولدم از
ساعت شش بود ؟!

-آره عزیزم میدونستم.. مشکلی پیش اومد... و بعد
باکس کادو رو به سمتش گرفتم و گفتم : بازم
تولدت مبارک... امیدوارم که
تو زندگیت هیچوقت دیر نرسی...
با قیافه ی منگ شده خواست جوابمو بده که
صدای نیما مانع شد.

-سلام ارشیا ! کجا بودی پسر ؟!
به سمتش برگشتم و بعد از فشردن دستش و دادن
جواب سلامش, گفتم : شرمنده دیر کردم.. مامانم
یکم ناخوش بود. الانم به
زور راضی ام کرد که پیام .

با اخم کمرنگی جواب داد : پس چرا اومدی ؟ الان
حالشون چطوره ؟

با تاسف گفتم : کاری داشتم که دیگه... خب نمیشد
که تولد نیازو نیام و کادوشو ندم... خوبه , یعنی
خودش که اینطور ادعا

میکرد.. با شنیدن صدای زنگ گوشیم نگاهمو از
نیما گرفتم و به صفحه ی گوشیم نگاه کردم , بابا
بود !

-الو بابا رسی..

-کجایی تو پسره ی بی مسئولیت ؟! منو باش خونه
زندگیمو به کی سپردم و رفتم |

با وحشت به صدای آمپولانس پشت تلفن گوش
دادم و فقط تونستم بگم 1 مامان..

-پاشو خودتو برسون ! سریع... آقا کدوم

بیمارستان میریم ؟... بیا بیمارستان...

بدون اینکه از نیما خداحافظی کنم و یا حتی جواب
سوالاتشو که اصلا نمیفهمیدمشون بدم , فقط دویدم
تا خودمو به

بیمارستان برسونم...

راو

*نازیلا

طفلکی بابارو خیلی نگران کرده بودم ... با یک
نگاه به جایی که با مسیح ایستاده بودم , متوجه
شدم که داخل رفته .. ای کاش
نیما به من میگفت قبل دعوت کردنش به اینجا...
من تصمیمو گرفته بودم ...
به سمت نیاز و نیما رفتم که انگار خیلی پریشون
بودن : نیما خب نفهمیدی چرا یهویی رفت ؟
نیما کلافه گفت : نه نیاز ! نکنه مادرش طوریش
شده؟! و بعد چنگی به موهاش زد و ادامه داد : وا
خدا نکنه !

-چیشده نیما ؟

نگاه کلافه شو به من دوخت و چیزی نگفت و بعد
که انگار پشیمون شده باشه برگشت و گفت : به
مهمونت برس زشته تنها
نشسته ۱

منظورش از مهمون مسیح بود ! واقعا هم که چقدر
حوصله ی پذیرایی آزش رو داشتم . رو به سمت
نیاز کردم تا شاید دلیل کلا
فگی نیما رو بفهمم .

-نیمای چشم بود ؟

-نمیدونم والا ! بعد اینکه ارشیا رو دید اینطوری شد.. حالا بذار ببینم چی خریده که اونطوری مثل بدبختا تقدیم کرد !

با شنیدن اسم ارشیا ابرو هام از تعجب بالا رفت و گفتم : ارشیا ؟! مگه اومده بود ؟!

-آره یه چند دقیقه اومد وبا حرف های عجیب و غریبش کادومو داد و بعدشم نمیدونم چی شد رفت ..

-حرف های عجیب و غریب ؟! مگه چی گفت ؟

کمی فکر کرد و گفت : امیدوارم هیچوقت تو

زندگیت دیر نکنی یا دیر نرسی.. یه همچین

چیزی... معلوم نیست چشم

شده بود ...

-با خودم آروح تکرار کردم : دیر؟! اصلا منو

دید ؟...

*نازیلا

آومدن و رفتن یکهویی ارشیا بدون اینکه حتی خودشو به من نشون بده و پا بابت معطل کردنم ازم عذرخواهی کنه ,

یکجورایی به من برخورد کرده بود .. یعنی چه دلیل
منطقی یا حتی غیرمنطقی ای برای این رفتارش
داشته؟!!

-خب خب دوست جونیا خواهشایه تکونی به
خودتون بدین | ترانه کمتر بخور باور کن
دیگه از در رد نمیشی هاللا |
نیاز همینطور داشت با خنده ها و حرف هاش
سربه سر بقیه می گذاشت و به رقصیدن
ترغیبشون می کرد... نیما هم با اینکه
مشخص بود کلافه است ولی از من غافل نبود و با
مسیح مشغول گپ و گفت بود .. به قول خودش
شاید داشت گریه رو دم
حجله میکشت ! ولی خب برای منی که دیگه
تصمیم خودمو گرفته بودم , نیازی نبود و باید
هرچه زودتر به نیما اطلا
ع میدادم ... خیلی از خودم شرمنده بودم که تا الان
هم به بابا حرفی نزدم ولی خب..
-هییی نازیلا ! با توعم | تولد های قبلی که خوب
میرقصیدی ! چرا الان فقط داری نگاه میکنی؟!!

با خنده به سمت ترانه برگشتم و گفتم : خب
تولدهای قبلی فقط خودمون بودیم الان نمیتونم ..
با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت : خب عزیزم
الانم خودمونیم دیگه !

لبخندی زدم و تا خواستم جوابشو بدم نیاز قبل من
وارد عمل شد و گفت : تیل جانم منظورش اینه که
تولدهای قبلی پسرها
نبودن ! .. ولش کن خودتم بکشی نمیرقصه جلوی
این ها !

ترانه که از تیل گفتن نیاز لب های خوشگلش از
خنده سرخ شده بود , نگاهی به من کرد و گفت :
پس بگو چرا از اول که دیدمت
شالت روی سرت بود... منو باش که فکر میکردم
موهات چربه و روت همیشه موهاتو باز کنی !
با شنیدن حرفش منو نیاز نگاهی به هم کردیم و
شلیک خنده مون رها شد... همینطور که

نمیتونستیم خنده مونو متوقف کنیم
صدای مسیح این وظیفه رو انجام داد : ببخشید
خانما که میون صحبت هاتون اومدم ... اگر اجازه
بدین با نازیلا جان کار

داشتم ...

نیاز نگاه مشکوکی به من انداخت و با زدن
چشمکی به من ، در جواب مسیح "نه خواهش
میکنم " ای گفت و ترانه رو هم دنبال
خودش کشید و برد. با رفتن اون دوتا نگاهمو به
سمت مسیح برگردوندم و گفتم : بفرمایید.. گوش
میدم.

همراه با لبخندی جوابمو داد : راستش میخواستم
کمی باهم برقصیم ولی ترسیدم مثل قضیه ی کافه
از من دلخور بشی.. پس

بهتر نیست که دوباره بریم باغ و قدم بزنیم ؟
بعد از شنیدن خبر اومدن و رفتن ارشیا و خیط
شدن خودم از اینکه به حرفاش اهمیت دادم و
زودتر اومدم اصلا حوصله ی

کسی و چیزی رو نداشتم.. مخصوصا حرف های
مسیح ! ولی فعلا چاره ای نبود و نمیتونستم بین
این همه جمعیت رفتار

نامناسبی نشون بدم.. پس به سمت باغ حرکت
کردیم..

راو

*ارشیا

با دو خودمو به سمت بخش پذیرش رساندم و
خطاب به پرستاری که پشت سیستم نشسته بود

هول هولکی پرسیدم : سلام

خانم ببخشید.. مادر منو این بیمارستان آوردن ..

یعنی با اورژانس آوردن.. کجا باید برم ؟

خانم پرستار که انگار دیدن این واکنش ها براش

خیلی عادی شده بود , با خونسردی فقط نگاه

کوتاهی به من انداخت و گفت ،

اسمشون ؟

-فرانک توسلی .

بعد از چند لحظه که اسم مادرمو سرچ کرده بود به

سمتم برگشت و گفت : بخش قلب . اتاق 101

با تعجب "بخش قلب" رو زیر لبم تکرار کردم و به

سمت مسیری که گفته بود با نگاه کردن به تابلوها

به راه افتادم.. بعد از تماس

بابا هرچی بهش زنگ زده بودم تا ببرسم که کجا

باید پیام و مامان حالش چطوره , جوابی دریافت

نکرده بودم.. انگار خیلی از

دستم عصبانی بود که حتی جواب تلفنم رو نمیداد..
همینطور که راهروی بخش قلب بیمارستانو طی
میکردم بابا رو جلوی در
اتاقی دیدم و با شتاب به سمتش رفتم : بابا مامانو
چرا آوردن بخش قلب؟! باور کن خودش گفت
خوبم | چشم شده!؟
با اخم نگاهم کرد و گفت : انقدر حالش خوب بوده
که سکتہ ی قلبی خفیف کرده ! چطور تونستی تو
اون شرایط تنهانش بگذاری
و بری به مهموئیت برسی!؟
با شنیدن سکتہ ی قلبی از دهان بابا داشتم دیوانه
میشدم .. خفیف و غیر خفیفش اصلا برام مهم
نبود... یعنی فرق واقعی
شونو نمیفهمیدم که بخواد برام اهمیتی داشته باشه
! همینطور که بین موهام چنگ مینداختم گفتم :
منظورتون چیه ؟ فقط
سرگیجه داشت که هرچی اصرار کردم بریم دکتر
قبول نکرد ! گفت بخوابه بهتر میشه ...
-ارشیا مادر اومدی ؟

با شنیدن صدای ضعیف مامان به داخل اتاق رفتم ,
انقدر با دیدن بابا و شنیدن حرف هاش شو که بودم
که فراموش کرده بودم
به داخل اتاق نگاهی بندازم ..

دستاشو تو دستم گرفتم و بعد از چند بار
بوسیدنشون با ناراحتی گفتم : اینجوری خوب
بودین ؟ میدونین تا برسم اینجا چی
کشیدم ؟ انقدر من بی لیاقتم که مادرمو تو این
شرایط ول کردم و ...

با صدای ضعیفش حرفمو قطع کرد و گفت : دور از
جونت قربونت برم.. این حرف هارو نزن.. تقصیر
خودمه.. بعد رو کرد به

سمت بابا که همراه من وارد اتاق شده بود , و
گفت : علی به بچه ام چی گفتی ؟ نکنه مهمونیشو
زهرمارش کردی ؟ مگه نگفتم
که خودم نمیخواستم ارشیا بفهمه و بهش نگفتم .
بابا اخمی کرد و گفت :

بس کن فرانک ! اگر بلایی سرت میومد.... خودش
حرف خودشو قطع کرد و مشخص بود که نتونسته
ادامه بده.. ولی من رو

کردم به سمت مامان و پرسیدم : چيو من نفهم ؟
مگه ميدونستين كه قرار اين اتفاق بيفته ؟
حتي ميترسيدم سكتنه ي قلبی رو به زبان بيارم...
تو همين فكرها بودم كه صداش توجهمو جلب كرد
:

-پسرم من مدتی هست كه متوجه شدم مشكل قلبی
دارم.. پس فكر كردی برای چی سفارش اون
سودابه ي بيچاره رو كنسل
کردم ؟ دكتر به من گفته بود كه باید مدتی
استراحت كنم تا بينه وضعیتم چطور میشه .. من
هم دلم نمیخواست به شما بگم و
نگرانتون كنم . فقط حجم كاریمو كم كردم ولی
امشب دستم رو شد..

-بسه فرانك.. مگه دكترت نگفت خوب استراحت
كن ! بعدا هم میتونی حرف بزنی الان فقط بخواب..
مامان با چشم های اشكیش دستمو كه هنوز توی
دست هاش بود فشار خفیفی داد و گفت : همش
میترسیدم نبینمت و برم..
ببخش كه خوشی تو خراب كردم..

من و بابا با ناراحتی "خدایی نکرده" ای گفتیم
و بابا به زور مامانو مجبور کرد که بخوابه و از
اتاق خارج شدیم. به بابا نگاهی
همراه با شرمندگی انداختم و گفتم : معذرت میخوام
بابا .. باور کن من حتی به ذهنم نرسید که ممکنه
اینطوری بشه , فکر

میکردم فقط فشارشون افتاده و بابت اون هم
هرچقدر اصرار کردم قبول نکردن که دکتر بریم..
بابا دستی روی شونم گذاشت و گفت : ببخش که
بهت توپیدم.. حال فرانکو که دیدم دیگه نفهمیدم
چی میگم.. دکترش میگه
مدتی هست که قلبش مشکل دار بوده . خودشم که
میگه تحت نظر دکتر قلب بوده و از ما مخفی
کرده.. نگران نباش من با

پزشک بخش صحبت کردم و اطمینان داد که فعلا
خطر رفع شده ولی گفت باید حواسمون بهش باشه
و هروقت باز هرکدوم از

علائم سرگیجه , حالت تهوع , تعرق زیاد , درد
گرفتن بالا تنه ی بدن و یا به سختی نفس کشیدن ,
رو داشت بدون معطلی به

پزشک نشونش بدیم.. باید بیشتر حواسمون بهش
باشه و نگذاریم دوباره این اتفاق تکرار بشه..
با تکان دادن سرم حرف بابا رو تایید کردم و توی
دلم خدا رو شکر کردم که خطر از مامان رفع شده
و از خودش خواستم که
مواظب مامان باشه..
*ار شیا

بعد از کلی اصرار , بابا رو فرستادم خونه تا
استراحت کنه و خودم پیش مامان موندم . محض
اطمینان قرار شده بود که امشپو
بیمارستان بمونه و فردا مرخصش کنن. بعد از
اینکه فکرم کمی آزاد شد یاد نازیلا و تولد افتادم...
کلمه ی " تولد " رو چند بار
زمزمه کردم و به یاد حرف های نازیلا با پسری که
فهمیده بودم اسمش مسیح نبوی هست . افتادم . از
نازیلا تولدشو پرسیده

بود و چقدر بهش حسادت میکردم که امکان
پرسیدن همچین سوالی رو از نازیلا داشته... من
حتی از دانستن همچین چیزی
محروم بودم.. ای کاش نیما کمی دیرتر صداش
میزد تا حداقل به عنوان یادگاری یک چیزی از
نازیل میفهمیدم... آخرش هم
نتونسته بودم اطلاعاتی محض شناختنش ازش به
دست بیارم... ولی تخب ظاهرا قسمت نبوده و
مسیح نبوی زودتر از من وارد
عمل شده... فقط اصلا از این قسمت راضی نبودح
و نمیدونستم چقدر زمان خواهد برد تا باهاش کنار
بیاح و یا حتی دختر دیگه
ای بتونه توجهمو جلب کنه... نمیدونستم هنوزم
لازم هست از نازیلا بابت معطل کردنش عذرخواهی
کنم یا دیگه لازم نبود؟!...
راو
*نازیلا

با دیدن اسم مسیح نبوی روی گوشیم , هوفی
کشیدم . بعد از تولد نیاز و مصمم شدن روی
تصمیمم , چند باری به بهانه ی

دانشگاه و آماده شدن برای امتحانات , دعوت
مسیح رو رد کرده بودح.. میخواستم خودش
متوجه کم محلی ام بشه و از
پیشنهادش منصرف بشه ولی ظاهرا بعد از گذشتن
این مدت و دیدن رفتار های من , خیال منصرف
شدن نداشت . حتی به نیما
هم گفته بودم و خودش خواسته بود که به مسیح
بگه و تمومش کنه ولی قبول نکرده بودم و
خواسته بودم که خودم حلش
کنم ولی ظاهرا زیاد موفق نبودم و باید کاملا
صریح باهاش صحبت میکردم.. قبل از جواب دادن
من تلفن قطع شد.. بهتر! من
که از اول هم بهش گفته بودم نمیتونم قولی بدم و
قرار نیست حتما به نتیجه ی دلخواه اون برسیم !

۱

با تمام شدن ساعت کاری و بعد از خداحافظی از
نیما و بقیه ی بچه ها , از شرکت خارج شدم .
خیلی دلم میخواست که از آقای

اعتمادی بیرسم با نامزدش و خانوادش به کجا
رسیده ولی هر بار به یاد ارشیا و عکس العملش
می افتادم و انقدر حرص
میخوردم که کلا یادم میرفت از آقای اعتمادی
سوالی بیرسم و حس کنچکاویمو رفع کنم ! ارشیا
رو هم دیگه ندیده بودم ولی
میدونستم که که دیگه برای هماهنگی هاشون
شرکت ما نیاد و خونه هاشون قرار میگذارند .
یعنی از خود نیما شنیده بودم .
ولی خب دلیلشو نمیدونستم... با اینکه آدم کینه
ای نبودم و ناراحتی هارو خیلی زود از یاد میبردم
ولی انتظار داشتم که ارشیا
بابت رفتار روز تولد عذرخواهی کنه و برام دلیلی
بیاره | ولی خب ظاهرا جناب ارشیا عروج کاملا
مسئله رو فراموش کرده بود
و به روی مبارکش هم نیاورده بود که تا الان ندیده
بودمش ..
ترجیح دادم دیگه اهمیتی ندم , البته اگر میتونستم ,
و به سمت ماشینم به راه افتادم . نگاهی به گوشیم
انداختم . خوشبختانه

مسیح دیگه تماسی نگرفته بود . کابلو به گوشیم
وصل کردم و با پلی کردن آهنگ مورد علاقه ام به
سمت خونه به راه افتادح..

راو

*ارشیا

-نیمای واقعا خودت که شرایط خونه مونو میدونی..
از وقتی مامانو اونجوری بی حال روی تخت
بیمارستان دیدم , دیگه
نمیتونم تو خونه زیاد به کار ها برسم..
-ول کن مرد حسابی ! فدای سر خودت و مامانت ..
لازم نیست خودتو سرزنش کنی.. میدونم کارهای
شرکت خودت هم..

نگذاشتم ادامه بده و بین حرفش رفتم. اصلا دوست
نداشتم خودشو به من مدیون پدونه .

-باز که شروع کردی نیمای.. اینارو ول کن ...
بیشترش تایپ و فایل نشده است . ولی خب پروژه
ی شیراز تموم شده . میتونم از

بابا کمک بخوام و بقیه شو بابا انجام بده . باید
یکی حواسش بیشتر به مامان باشه وقتی اون یکی
سرش شلوغه..

-نه نمیخواه به علی آقا زحمت بدی.. امروز میام
دنبالشون بقیش با خودم .. به اندازه ی کافی تو
زحمت کشیدی..

-اینچوری که..

-خیلی هم خوب میشه .. شاید یک روزی این
قضیه برعکس بود.. اونموقع تو چور منو
نمیکشیدی ؟!

-آخه همش که مشکل تایپ نیست.. یکم هم
-هرچی که هست میاح میبرم. اصلا از بارهای
شرکت خودتونم چیزی هست که برات تو این
موقعیت سنگینی میکنه بده به
من... به خاله فرانک هم بگو بنده رو به خاطر
عیادت نیامدن عفو کنن.. همین روز میام
خدمتشون.

بعد از کمی حرف زدن خداحافظی کردیم ۲ اصلا
حس خوبی نداشتم که نتونسته بودم به موقع
کارهامو انجام بدم ولی فعلا نه
فکر و خیال آزادی داشتم و نه مراقبت از مامان
این اجازه رو میداد...

راو

-آقای مهندس.. از شرکت نوآور اومدن . میگن
باهاتون هماهنگ شده..

-بله بله راهنمایی شون کنید.

کمی بعد از خروج منشی , دوباره تقه ای به در
خورد و قبل از گفتن بفرمایید در باز شد و من سر
جام میخکوب شدم ..

بدون اینکه نگاهم بکنه گفت : سلام . نیما گفت
باید یک سری فایل و گزارش و .. کل از این جور
چیزا ب
اید ازتون بگیرم.

سعی کردم خودمو جمع و چور کنم و با دست به
کانایه ی داخل اتاق اشاره کردم .

-خوش اومدین . بفرمایید بنشینید .

به سمت کانایه رفت . نمیدونم چرا انقدر از دیدنش
شوکه شده بودم . حس میکردم از دیدنم راضی
نیست و یک چورایی هم

چمله شو سرد بیان کرده بود. نیما که نگفته بود
نازیلا رو میفرسته.. فکرمو به زبان آوردم .
-فکر میکردم نیما خودش بیاد.

کمی معذب چابه جا شد و بعد گفت : میخواست
بیاد.. ولی خب نیاز باهاش تماس گرفت و اونم
توی دوراهی مونده بود که به
نیاز برسه یا بیاد اینجا.. من هم که کلافگی شو
دیدم , پیشنهاد دادم که من پیام اینجا و اون به
خواهرش برسه.. خب خیلی به
هم وابسته اند.. برادر بزرگتر خیلی خوبه... دلم
نیمد قرارشونو خراب کنم..
حرف های آخرشو آرام تر میگفت و انگار که با
خودش داشت درد و دل میکرد.. پس دلش برادر
بزرگتر میخو است و این یعنی
که نداشت ! چه جالب که حالا داشتم به اطلاعاتی
راجع بهش دست پیدا میکردم.. حالا که دیگه
نیازی نبود یا بهتر بود بگم دیر

بود.. سعی کردم افکارمو پراکنده نکنم و رو بهش
گفتم : که اینطور.. باشه من تقدیم شما میکنم.. در
ضمن.. برادر بزرگتر

همیشه هم خوب نیست.. برادر بزرگ خوب , به
درد آدم میخوره..

کمی متعجب و بیشتر معذب شد. انگار که حدسم
درست بود و اون حرف هاش رو برای خودش
گفته بود و انتظار نداشت که

من نظری راجع بهشون بدم... باز در قالب سرد
اولیه اش فرو رفت و گفت : نیما که قطعا برادر
بزرگتر خوبی هست... بگذریم .

اگر میشه سریع تر به من تحویل بدید که عجله
دارم.

دلیل سردی نگاهش رو نمیدونستم به پای ناراحتی
از خودم بگذارم یا چیز دیگه.. ولی در هر صورت
من یک عذرخواهی به او
بدهکار بودم .

-نازیلا خانم. بابت بدقولی روز تولد ازتون معذرت
میخوام .. مشکلی غیرمنتظره برام پیش اومده
بود..

با شنیدن این جمله ها از من کمی از قالب سردش
فاصله گرفت و با کمی نگرانی پرسید : چه مشکلی
؟!... بعد که انگار به

خودش اومده باشه , باز در قالب سردش فرو رفت
و گفت : البته اگر دوست دارین بگین.. من
اصراری ندارم !

عكس العملش باعث لبخندم شد و گفتم : مادرم
سکته ی قلبی کرده بود... نمیتونستم تنه اش
بگذارم..

این بار به طور واقعی تری نگران شد و گفت :
واقعا؟! منو بگو که فکر میکردم... منظورم اینه
که الان حالشون خوبه ؟

خیلی دلم میخواست بدونم که چه فکری میکرده
ولی نتونستم بپرسم و به جایش جواب دادم : بله
خداروشکر خوبن. خفیف

بود . ولی خب به مراقبت بیشتری احتیاج دارن.
نفس راحتی کشید و خداروشکر آرامی هم زمزمه
کرد..و کمی بعد رو به من گفت : پس با این حساب
هیچ نیازی به عذرخواهی

نبود.. کاملاً حق داشتن ۲ انش الله که خدا
مادرتونو براتون حفظ کنه..

حس کردم جمله ی آخرش با بغض همراه بود .
ولی آخه چرا؟! نکنه که ..؟! با شنیدن مجدد
صداش نگاهش کردم که ایستاده و
آماده ی رفتن بود.

تمام چیزهایی که به نیما سپرده بودم به نازیلا
تحویل دادم و بعد از رفتنش به فکر فرو رفتم :
واقعاً چرا این دختر نباید مال
من میشد؟! فکر میکردم با دوری کردن ازش و به
قولی از دل برود همان که از دیده برفت.. دیگه
فراموشش میکنم ولی امروز
و در این لحظه فهمیدم عمق علاقه ی هر چند
کوتاه مدت من خیلی بیشتر از حد تصوراتم بوده ..
فقط ای کاش...

*نازیلا

-آرزو به نظرت چی میخواستی بگه که سخته ی
قلبی مادرش مانع شده ؟

آرزو نگاه چپی به من انداخت و گفت : چرا برای
خودت الکی امیدواری ؟ نازیلا اصلا دلم نمیخواد
عشق یه طرفه رو تجربه
کنیا ! همین من دارم دردشو میکشم برای جفتمون
بسه !

با تعجب و ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم
: عشق یه طرفه کیلو چنده ؟! من فقط ذهنم درگیر
چیزی هست که قرار بود
روز تولد نیاز به من بگه ...

«خر خودتی | من که میفهمم دلت براش خیلی خیلی
رفته ! همین که اومدم خودمو تبرئه کنم دستشو به
نشانه ی ساکت باش

چلوی صورتم گرفتم و ادامه داد : الکی خودتو و
منو گول زن | پس فکر کردی الکی دلت با مسیح
یکی نمیشد ؟! تو دلت جای

دیگه گیر بوده ! وای دوباره حماقتتو یادم
انداختی.. بعد با جبهه ی همیشگی اش مقابل این
قضیه رو کرد به من و با کمی

عصبانیت گفت : نمیدونم بعدا چطوری میخوای از
پس شرمندگی خودت بریبای که موقعیت خوبتو از
دست دادی.. شاهزاده ی
سوار بر اسب با پای خودش اومد و اون وقت تو
کلاس اومدی براش ! اونم برای چی ؟! خب
معلومه چون امیدوار شده بودی
که قرار از ارشیا حرف های قشنگ بشنوی ! دیگه
لازم نیست برای من فیلم بازی کنی . من تو رو
بهتر از خودت میشناسم !
از حالت دراز کش روی تخت بلند شدم. حرف های
آرزو برام سنگین بود. کمی به فکر فرو رفتم و
جواب دادم : رد کردن مسیح
ربطی به ارشیا نداشت.. آره راست میگی من دلمو
صابون زده بودم که قرار حرف های قشنگ ازش
بشنوم ولی جواب منفی من
به مسیح هیچ ربطی به این قضیه نداشت..
اینجوری نگام نکن ! باور کن راست میگم ! من
هرچی که تلاش میکردم مسیحو به
عنوان شوهر کنار خودم ببینم نمیتونستم... اصلا
نتونستم به دوست داشتنش امیدوار بشم..

آرزو هم مثل من بلند شد و نشست و جدی تر از
قبل گفت : ببین نازیلا . بیا روراست باشیم . ارشیا
اگر قرار بود حرف جدی ای
با تو بزنه پس چرا اون روز توی شرکتش فقط
ازت عذرخواهی کرد ؟! حداقل باید یک اشاره ای
به حرف هاش میکرد و قرار
مجددی باهات میگذاشت یا نه ؟! وقتی فقط
عذرخواهی کرده یعنی چیز مهم دیگه ای نبوده و یا
حداقل اون چیزی که تو دلت
میخواسته نبوده.. درضمن هی برای من حرف از
علاقه و تو دل جا باز کردن نزن.. صد دفعه گفتم
که عشق و علاقه برای آدم
زندگی نمیشه.. تو با مسیح خوشیخت میشدی فقط
حیف که لگد به بخت خودت زدی! اگر قبلش به من
گفته بودی , به هر
روشی که ممکن بود جلوتو میگرفتم |
شاید هم حق با آرزو بود.. اگر ارشیا هم نسبت به
من یک حس هایی داشت , اون روز سر و تهشو
با یک عذرخواهی هم نمی

آورد .. همیشه متتفر بودم که اول دختر به پسر
حس هایی پیدا کنه و درگیرش بشه , که ظاهرا
خودم داشتم

گرفتارش میشدم !... حرف های آرزو واقعا حقیقت
هایی بود که من نتونسته بودم در کمال صداقت به
خودم بیانشون کنم.. با

ضربه آرام آرزو به بازوم از فکر خارج شدم و
نگاهش کردم : چیزی گفتی ؟

-میگم دانشگاه ما قرار تور سه روزه ببره کویر..
شنیدم دکتر بهروزی هم قرار بره.. ای کاش منم
میتونستم برم... لعنت به سعید

که نمیتونم برای چند روز مامانمو بهش بسپارم و
با خیال راحت برم تفریح!

-خب قربونت برم من مراقب هدی جون میشم ..
بیارش خونه ی ما..

-نه دیوونه . نمیشه که...

-چرا نشه ؟! بابای من که زیاد خونه نیست..

-مفل اینکه یادت رفته شاغل شدیا.

-خب مگه تورتون چه روزی حرکت میکنه ؟

-چهارشنبه . جمعه هم برمیگردن . ولی واقعیتش
مامانم با کسی جز خودم راحت نیست.. نمیتونم با
خیال راحت برم. همش

دیگه اصراری نکردم. شرایط مامانش راهو برای
اصرار بیشتر بسته بود. واقعا قبول امانت و
نگهداری از مامانش مسئولیت
خیای سنگینی بود. ای کاش کاری از دستم برای
آرزو برمیومد. خیلی ناراحت بودم. تصمیم گرفتم
کمی از این حال و هوا
دورش کنم و رو بهش برگشتم و گفتم: راستی!
قرار چند روز دیگه بریم به پروژه ی مشترک نیما
و ارشیا حضوری سر بزنیم!
من میگم شاید اونجا چیزی گفت.. نه؟!
دوباره چپ چپ نگاهم کرد و گفت: انقدر الکی
خوش نباش! درضمن من اصلا ازش خوشم نمیاد.
با تعجب گفتم: تو که کلا یک بار دیدیش!
چطوری ازش خوشت نمیاد؟!
-ضرب شستشو ندیدی؟ صورت میلاد بیچاره رو
داغون کرده بودا!
منظور آرزو به قضیه ی دزدی گوشی من بود.
ناخودآگاه خندم گرفت و گفتم: چه ربطی داشت؟!!

با اخم نگاهم کرد و گفت : از نظر من کاملاً هم
مرتبط بود ! بعد یک دفعه سمتم خیز گرفت و گفت
: ببین نازیلا وای به حالت !
فقط وای به حالت خواستگار بهتر از مسیح گِیرت
نیاد ! خودم میکشمت !

دیگه از خنده نمیتونستم حرف بزنم... صدای بابا
که از بیرون اومد , آرزو تصمیم به رفتن گرفت...
هرچی من و بابا به آرزو برای شام خوردن اصرار
کردیم , قبول نکرد و رفت . بعد از شام و کمی
حرف زین با بابا , به اتاقم
برگشتم و به حرف های آرزو فکر کردم .. چند
روز پیش به مسیح زنگ زدم و بعد از عذرخواهی
به طور صریح بهش اعلام کردم
که چوابم منفی هست.. گرچه گفته بود
نا امید نمیشه و دوباره تلاششو میکنه و
یکجورایی تا وقتی ازدواج نکنم دست از سرم
برنمیداره.. ولی من تصمیم قاطع بود و
اینو مطمئن بودم ... حرف های آرزو باعث شده
بود از روبه رو شدن با ارشیا استرس داشته باشم
. میترسیدم چند روز دیگه

که سر پروژہ میدیدمش , ناخوداگاه تابلو بازی
دربیارم..بہتر بود با خودم بیخیالی رو تمرین کنم.
اصلا شاید... شاید کسی رو

ہم توی زندگیش داشت ! والا خب ! پسری با
شرایط اون ... حالا نمیدونم خیلی پولدار هست یا
نہ ولی بالاخرہ شرکت

خانوادگی دارن و برای خودش کسی هست ! بنظرم
باید ہمچین احتمالی رو ہم برای خودم در نظر
بگیرم.. چون اصلا دوست

نداشتم یک حس نوپا منو پیش خودم و بقیہ
ضعیف جلوه بدہ و یا رسوا کنہ !
*نازیلا

بہترین مانتوی رسمی کہ داشتم رو پوشیدہ بودم |
واقعا دست خودم نبود ولی دلم میخواست کہ بعد از
رفع سوءتفاهم و دلیل

آوردن ارشیا برای معطل نگہ داشتم , برای دیدار
مجدد کمی بیشتر بہ خودم برسم. ولی خیلی
رفتارہای بہ جایی نداشتم و از

وقتی که اومد ، من چسبیده بودم به نیما و ازش
چدا نمیشدم . گرچه رفتار اون کاملا عادی بود و
من فقط داشتم خودمو ،
حداقل پیش خودم ، ضایع میکردم !
سعی کردم با پرت کردن حواسم به سمت کارخانه ،
از فکر و خیال نجات پیدا کنم .. واقعا کارخانه ی
بزرگی بود . ارشیا برای
نماینده ی کارخانه داشت توضیحاتی می داد . بعد
از تمام شدن حرف هاش به سمت من و نیما اومد
و با نیما مشغول صحبت
شد . خدا فقط به من رحم کنه که عادی جلوه کنم !
اه خدا لعنتت کنه ارزو !
-همین که پارو پيله نیست خیلی جای شکر داره !
-آره والا . خیلی با شخصیتن ! اصلا وقتی هر
کدومشونو میبینم ناخودآگاه چنددرجه از سطحی
که هستم فاصله میگیرم و کلا
حرف زدنم عوض میشه !
من و ارشیا از حرف نیما خندمون گرفت ، ولی
صدای زنگ گوشی ارشیا باعث اتمام خندمون شد .
نگاهی به گوشیش انداخت و

لبخند واضحی زد و همینطور که جواب می داد از
ما عذرخواهی کرد و فاصله گرفت.

-سلام گیسو ! چطوری تو ؟

و بعد دور تر شده بود و من دیگه نتونستم
حرفاشو بشنوم.. گیسو ! ای کاش جرئتشو داشتم و
از نیما میپرسیدم که گیسو کی

هست ! نکنه حرف آرزو درست باشه و ارشیا
اصلا قصد صحبت جدی ای با من نداشته؟! چه
لبخندی هم زد وقتی اسمشو روی
صفحه ی گوشیش دید !!

-اه نازیلا چرا آسمون ریسمون می بافی ؟ همش
یک تلفن بود ! شاید خواهری , فامیلی چیزیه ا
-راست میگیا ! ولی نه .. نیما گفته بود که تک
بچه است ! ولی خب راجع به فامیل بودنش نظری
ندارم! شاید هم همون

شخصی باشه که حدس زده بودم راجع بهش...
شاید واقعا همین گیسو خاتم کسی بود که توی
زندگی ارشیا بود...

راو

*ارشیا

-ارشیا جان ! بیا اینجا ببینمت.
با شنیدن صدای مامان , عینکمو از روی چشم هام
برداشتتم و بعد از قرار دادن برگه هام روی میز از
اتاق خارج شدم .

-جانم مامان ؟ چیزی احتیاج دارین ؟
-نه عزیزم . انقدر به فکر احتیاج داشتن من به
چیزی نباش.. خودم میتونم . بعد با خنده اضافه
کرد :فلج که نشدم !

-چون بعد روزی که من بیمارستان رفتم حس
میکنم دیگه شادابی گذشته رو نداری.. هر بار
خواستم بهت بگم که نگران نباش و
من طوریم نیست , بیخیال شدم و ترجیح دادم با
عمل نشونت بدم که حالم خوبه.. ولی با وجودی که
این کار رو هم کردم تو
هنوز هم پکر و گرفته ای مادر.. نکنه مشکل دیگه
ای هست ؟

خیلی دلم میخواست دردمو به یک نفر بگم. مامان
همیشه دوست خوبی برای من بود و باهاش راحت
بودم ولی نمیخواستم
غصه بخوره. پس ترجیح دادم نگم.

-نه مامان جان . چیزی نیست . من هم حالم
خوبه.. چرا فکر میکنی که گرفته ام ؟
-والا هرکی هم باشه همین فکر رو میکنه ! از
وقتی میای یا پیش منی پا توی اتاقت که در هر دو
حالت هم متوجه شدم که یک
چیزی درست نیست و تو رفتار هات مثل قبل
نیست. علی میگه سر کار هم همین شکلی هستی..
جان من بگو چیشده؟ قبلا که
با من راحت بودی. نکنه دیگه قبولم نداری ؟

با اخم جواب دادم : جون خودتونو چرا قسم
میخورین آخه ؟ معلومه که هنوز هم باهاتون راحتم
ولی گفتن پا نگفتن این
مسئله دیگه به درد نمیخوره..

مامان که انگار به هدفش نزدیک تر شده بود ,
مشتاق تر ادامه داد : خب بگو بدونم چی هست که
گفتنش دیگه به درد نمیخوره
, حداقل خودت که سبک میشی..

فکر بدی هم نبود . فقط کاش باعث بد شدن حالش
نشم.. دلمو زدم به دریا و رو بهش گفتم :
راستش.. یادتونه گفتم دختر

عموی نیما رو تو باغ تفریحیمون دیدم ؟
-همون که گفتی دل نیما رو برده ؟

از پاداوری تخیلات اون موقع لبخندی زدم و گفتم
: بله.. ولی اشتباه میکردم .. اون دوتا رابطه ی
باهم نداشتند..

-خب این چه ربطی به نارحتی تو داره ؟... نکنه ..
-بله درست فکر میکنین.. دل نیما رو نبرده

بود..بعد کمی سر به زیر شدم و ادامه دادم : ولی
الان چند وقته که دل منو بدجوری

برده...

مامان که از حرف من خیلی خوشحال شده بود با
ذوق او مد ستم و بغلم کرد و پیشانیمو بوسید.

حالا چطور بهش میگفتم و

خوشحالشو خراب میکردم ...

-خب قربونت برم این که غصه نداره ! همین فردا

منو میبری پیشش !

-مامان جان دیگه نمیشه....

مامان با این حرفم هول شد و گفت : یعنی چی که

نمیشه ؟! ۱

-خواهش میکنم آروم باشین.. هیجان زیاد برای

شما خوب نیست.. اگر آروم نباشین نمیتونم بگم.

-من آرومم پسر, بگو ببینم چی شده ؟ بهت جواب

منفی داده ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم : نه.. همون روز تولد قرار

بود باهاش صحبت کنم.. ولی دیر رسیدم و توی

باغ دیدمش ...متوجه شدم

که با پسری صحبت میکنه.. پسر براش گل خریده

بود و خب... حرفاشون... سرمو تکون دادم و

ادامه دادم : تلاش کرده بودم

فراموشش کنم و
ازش دوری میکردم ولی وقتی امروز سر پروژه و
حتی اون روز که اومد شرکتمون ، دیدمش باز به
هم ریختم و فهمیدم که
موفق نشدم...

مامان با ناراحتی صورتمو سمت خودش برگردوند
و گفت : مطمئنی که رابطه ای بینشون بوده ؟ شاید
مثل دفعه ی قبل اشتباه

-نه از حرفاشون مشخص بود.. انگار پسره خیلی
هم دوستش... نتونستم ادامه بدم و به چاش مامان
گفت : خب. از کجا

معلوم.. و با با هیجان بیشتری اضافه کرد : از کجا
معلوم که اونم دوستش داشته باشه؟! اسمش چیه
؟

-نازیلا،

-خب ارشیا . یک درصد فکر کن که نازیلا دوستش
نداشته باشه.. چه میدونم شاید اون پسر هم فقط
یک خاطر خواه بوده | اص

۸ چه اشکالی داره؟! دختر و هزار نفر میخوان
ولی نصیب یک نفر میشه !

-حرف شما درسته ولی اگر نازیلا به اون جواب
متبت داده باشه چی ؟

-حتی اگر جواب متبت هم داده باشه , تو نباید نا
امید بشی تا زمانی که به تو جواب منفی نداده !
برو باهاش مطرح کن . اگر

دیدی صراحتا تو رو رد کرد اونموقع اینجوری
زانوی غم بغل بگیر..

-اگر ردم کنه داغون میشم . حداقل الان میدونم
چیزی بهش نگفتم و سعی میکنم که باهاش کنار
بیام.. تازه مسئله ی دیگه ای

هم هست... من حس میکنم خیلی زود به نازیلا
علاقه مند شدم , در حالیکه چیزی هم ازش
نمیدونم . ولی وقتی به خودم
اوادم دیدم که تمام فکر و ذهنمو درگیر خودش
کرده..

-ببین ارشیا.. قرار نیست که همه به یک شکل
علاقه مند بشن.. بعضی ها زود.. بعضی ها هم
دیر.. بعضی ها بعد یک عمر که

همدیگرو میشناسن هم به همدیگه علاقه ای پیدا
نمیکنن و بعضی ها مثل تو .. فکرتو درگیر این
چیزها نکن.. در ضمن اگر بهش
نگی و بعدا ببینی با کسی غیر از اون پسری که
دیدي ازدواج کرده , اونموقع حسرت نمیخوری که
تلاشتو نکردی و فرصتتو از
دست دادی ؟

واقعا حرف های مامان درست بود... اگر این اتفاق
می افتاد که دیوانه میشدم...

-یعنی شما میگی برم جلو ؟

-بله . باید بری جلو . اگر شناخت بیشتری پیدا
کردین از هم و دیدین به درد هم نمیخورین و پا اگر
بهش گفتی و ردت کرد .

اونموقع دوری کردن منطقی هست ولی الان نه ...
انگار منتظر همین حرف ها بودم تا مصمم بشم و
اقدامی بکنم.. خوب شد که باز مادرمو محرم خودم
دونستم.. باید تلاشمو

میکردم...

*ارشیا

از شدت کلافگی لب تاپ رو بستم و دوباره به فکر
فرو رفتم . یک عالمه تو ذهنم سناریو و نقشه
چیده بودم ولی هیچ کدام
اونی که دلم میخواست نبود و نمیتونست خواسته
مو به خوبی برآورده کنه . من دلم یک چیز خاص
میخواست که بتونه
توجهشو جلب کنه و به اندازه ی کافی قانعش کنه
که دست از اون پسر برداره و به من فکر کنه...
سرمو تکون دادم و شقیقه
هامو فشار دادم . واقعا سخت بود.. تصمیم گرفتم
فعلا دست از کار بکشم و یک دوش بگیرم بلکه
فکرم باز بشه.. همینکه لب
تاپ رو از روی میزم برداشتم , چشمم به مقاله
های روی میز افتاد.. خاطره ی نه چندان دور و نه
چندان نزدیکی از ذهنم
گذشت و باعث تشکیل لبخند ناخوداگاهم شد... با
شنیدن صدای پیامک گوشیم از فکر خارج شدم .
نیما بود و جک های مسخره
آش ا....نیما | فکر کنم بهترین تصمیم همین بود !

-جوووون ! انقدر از جكه خوشت اومد كه زنگ
زدی ؟!

این پسر همیشه خنده ی منو درمی آورد .

-آره دقیقا...

جواب من باعث خنده ی نیما هم شد. کمی بعد جدی تر گفتم : نیما.. میتونی مثل همیشه برادری رو در حقم تموم بکنی ؟

لحن جدی من به نیما هم سرایت کرد و خیلی مصمم گفت : معلومه.. شما چون بخواه !

زیر لبی گفتم : والا جون میخواستم با اون اوضاع غیرت تو برام راحت تر بود !

-نیما من... من.. یک مدتی هست که موضوعی فکرمو درگیر کرده.. از طرفی هم میترسم فرصتمو بیشتر از این از دست بدم...
-خب ادامه بده.

همینطور که بین موهاح چنگ مینداختم ادامه دادم : تو خودت میدونی که من آدمی نبودم که خودمو درگیر دخترها کنم.. پس مطمئن باش که قصد بدی ندارم..

-ای بابا زرتو بزن دیگه ا

-نیما من به نازیلا علاقه مند شدم و همزمان نفسی که حبس کرده بودم را آزاد کردم . صدایی از نیما بلند نشد . سعی کردم بهتر

رفع و رجوعش کنم...

-ببین برادر من.. قرار نیست که دستش بندازم یا سرکارش بگذارم.. که اگر قصدم این بود با تو مطرحش نمی کردم... من فقط

دلم میخواد باهاش بیشتر آشنا شم و از حسی که مثل خوره افتاده به چونم مطمئن تر بشم.. خودت میدونی که من بی گذار به آب نمیزنم ا

-لازم نبود که بگی قصد سرکار گذاشتنشو نداری... حداقل برای من لازم نبود.. خب حالا من چیکار میتونم برات بکنم ؟

خب خداروشکر که غیرتشو به رخم نکشیده بود !
-خودمم نمیدونم چی میخوام ؟ منظورم به نازیلا نیستا ! یعنی میگم نمیدونم چجوری باهاش در میون بگذارم.. و اینم میدونم

یادآوری حرف های مسیح نبوی در باغ , باز هم اعصابمو متشنج کرده بود و باز هم چنگی بین موهام انداختم .

-راجع به اون قضیه بهتره که وقتی جلو رفتی خودش برات بگه... اما یه کمکی ازم برمیاد...

-خب بگو هرچی که باشه !
-گرچه میدونم عمو کلمو میکنه ولی چون رفیقمی
و بهت اعتماد دارم پس بهت میگم.
با شنیدن پیشنهادش انگار که خیالم از جهتی راحت
شد و از جهت دیگه سر و کله ی اضطراب دیگه
ای پیدا شد | چجوری
قانعش کنم !؟

راو

*نازیلا

نزدیک شدن به روزهای خاص زندگیم , همیشه
منو به این قسمت سوق میداد... همینطور که
رانندگی میکردم , به این فکر
میکردم که اگر تو سنی از دستش میدادم که عقم
میرسید , اونموقع حس و حال چطور بود !؟ از
دست دادنش در سه سالگی
برام پر از نداشتن خاطره ای از آغوش و محبتش
بود.. ولی اگر تو سن بیشتری بودم , از این ها
خاطره ی پررنگی برام باقی

میموند ولی مطمئنم که درد دوریش هم به مرآتب
برام سنگین تر میشد... با ایستادن پشت چراغ
قرمز , دستی ماشین رو
کشیدم و نگاهی به گوشیم انداختم. مطمئن بودم که
بابا خبری ازم نمیگیره.. پنجشنبه ها مقصد من
مشخص بود و مخصوصا
که مرداد ماه بود... و بابا جایی رو امن تر از پیش
مامان برای من نمیدانست . پس خیالش راحت بود
و محال بود که خلوتمو
خراب کنه.. در طی سال های اخیر کم تر پیش می
آمد که باهم این مسیرو طی کنیم .. هرکدام خلوت
خودش با مامان رو
-خانم خوشگله خدا امواتو بیامرزه , تا چراغ سبز
نشده بذار منم یه دشتی داشته باشم .
به سمت شیشه برگشتم و نگاهم به دختر حدود
15-16 ساله ای افتاد که گل های یکی در میان
پلاسیده و تازه داشت...
-چقدر میشه اون محمدی و رز هات ؟
-باهم دیگه 15 تومن .

دو عدد ده تومانی برداشتم و بعد از تحویل گرفتن
گل ها خطاب بهش گفتم : با بقیش لطفا برای مادرم
فاتحه بخون..

-بابا جان بیا دیگه.. از کی منتظر توعم , توهم از
وقتی که اومدی رفتی توی اتاق ! گشتمه ها !
از حالت دراز کش روی تخت بلند شدم و نشستم..
هر دفعه که از سر مزار مامان برمینگشتم انرژی ام
تحلیل میرفت.. امروز هم

که کلا از صبح حال خوبی نداشتم و با مسکن
صبحمو سپری کرده بودم... مخصوصا که این چند
روز باز هم کابوس هایی که
مامان به شکلی به من هشدار میداد , سراغم اومده
بودن و دیگه فاصله

ای تا دیوانه شدن نداشتم !

-نازیلا خوابت برده کنه ؟

-اومدم بابا .

در اتاق رو باز کردم و بابا با دیدن من نگران شد
و گفت : چرا انقدر رنگ و روت پریده ؟ چرا
جواب نمیدادی ؟

-ببخشید بابایی.. یادم رفت جواب بدم . چیزی نیست خوبم.

بابا که مشخص بود با دیدن قیافه ی زار من حالش گرفته شده خواست حرفی بزنه که انگار پشیمون شد و منو به سمت میز هدایت کرد.

در حین غذا خوردن دعا میکردم که امسال برام خاص باشه و خاطره ساز.. واقعا نیاز داشتم که شیرینی یک چشن و تفریح , به طور موقت هم که شده باشه تلخی این چند روز کابوس دیدنمو خنثی کنه...

***نازیلا**

اصلا دل و دما کارکردن نداشتم.. به قول اون
تبلیغه ؛ اینم شد زندگی ؟ ۱
فکر کنم تنها اعضای وفادار زندگی من فقط بابا و
آرزو هستن... دیشب , راس ساعت 00:00 که
وارد سوم مرداد ماه شدیم
فقط آرزو پیام تبریک فرستاد.. کلا به ساعت های
رند علاقه داشت و همیشه هم اصرار داشت که من
هم این کار رو براش بکنم و
مبادا خواب بمونم و یا تو بیداری یادم بره... علاوه
بر آرزو بابا هم صبح پیشانیمو بوسید و بعد از
تبریک گفتن کلی دعا های
قشنگ در حقم کرد که حسابی شارژ شدم ولی از
وقتی که منتظر پیام های بقیه شدم و چیزی دریافت
نکردم , تمام شارژم خالی
شد | حتی نیمای بی معرفت هم از صبح چیزی
نگفته.. اصلا سابقه نداشت که نیما و نیاز و
پسردایی هام روز تولدمو یادشون

بره ولی امسال قشنگ دسته جمعی این کار رو
انجام دادن .. نامردا... واقعا بغضم گرفته بود...
نمیدونم همه انقدر تولدشون
براشون مهمه یا من استثنا هستم؟...
-نازیلا حواست کجاست؟! دو ساعته دارم صدات
میکنم !

با شنیدن صدای نسبتا بلند نیما تقریبا از جا پریدم
و منگ و حواس پرت , فقط گفتم : ها؟!
نیما چند باری دستشو روبه روی صورتم حرکت
داد و ناامیدانه زمزمه کرد : دختر از دست رفتی
ها! و بعد بلند تر ادامه داد :
حیف که الان وقت ندارم وگرنه حتما ته و توی این
حال خراب و حواس پرتتو در می آوردم...
عوضش شب زنگ میزنم بهت تا
ببینم چت بوده و به چی فکر میکردی ! حالا هم
اینجوری به من زل نزن.. تمام این فایل هارو برای
مقصد هاشون ایمیل کن . من
با ارشیا قرار دارم و دیگه برنمیگردم این جا.
دیگه جون تو و جون شرکت . البته نمیخواه بیشتر
بمونی , همون تا پایان ساعت

کاری کافیه ، بقیه رو که مرخص کردی خودت هم
برو . گرفتی چی شد ؟!
دستم رو چشم چیم کشیدم و فقط گفتم ؟: باشه .
نیما هم با یک تشکر خشک و خالی و گفتن
"جبران میکنم" رفت !
اینم از نیما...
راو

-خسته نباشید خانم علمی .
نگاهم رو از روی مانیتور برداشتم و به آقای
اعتمادی دادم ، لبخندی زدم و گفتم : ممنون .
همچنین شما... و بالاخره نتونستم
جلوی خودم رو بگیرم و پرسیدم : آقای اعتمادی ؟
آقای اعتمادی که بعد از شنیدن جواب خسته نباشید
گفتنش عزم رفتن کرده بود ، با شنیدن صدای من
که مورد خطاب قرار داده
بودمش ، برگشت و سربه زیر گفت : بله ؟
-مشکلتون با نامزدتون حل شد ؟ البته ببخشید که
فضولی می کنم . ولی فکرم درگیر شما بود که
آخرش به کجا رسیدین ؟

لبخندی زد و بعد از نگاه کوتاهی باز سربه زیر شد
و جواب داد : نفرمایید , این چه حرفیه... والا
نمیدونم چی بگم . فعلا حال
پدربزرگم خوب نیست و همه به کل ما دونفر رو
فراموش کردن... ولی خب این مسئله باعث شده
که فعلا کاری هم به کارمون
نداشته باشند.. لطفا برامون دعا کنید.
لبخند پررنگی زدم و در جوابش گفتم : حتما !
انشالله که حال پدربزرگتون هرچه زودتر خوب
بشه و مشکل شما هم حل بشه .
-خیلی ممنون . فعلا با اجازه .
بعد از رفتن آقای اعتمادی من هم وسایلم رو جمع
کردم و عزم رفتن کرده بودم که گوشیم زنگ خورد
. نیاز بود . چه عجب !
-سلام نیاز .
-سلام عزیزم . خوبی ؟
-همینطور که به سمت در خروجی حرکت میکردم
جواب نیاز رو هم دادم : آره خوبم . تو چطوری ؟

-منم خوبم . نازی جون باور کن خیلی شرمنده ام
که انقدر در زنگ زدم. از صبح با دوست های
دانشگاهیم بیرون بودم بعدش
هم با اکیپ نیما اینا . به کل فراموش کرده بودم
تولد تو, امیدوارم که منو ببخشی . به هر حال
تولدت مبارک عزیزم .
با اینکه تا قبل از تماسش , از دستش ناراحت بودم
ولی با همین تبریکش کاملاً حالم رو عوض کرد و
خیلی خوشحال شدم و با
همین خوشحالیم جواب دادم : دشمنت شرمنده
عزیز دلم | مرسی که به یادم بودی . حداقل از اون
داداش بی معرفت بهتری
-به دل نگیر نازی . اونم مثل من لابد پادش رفته .
ای کاش زودتر یادم می افتاد و همون موقع که با
اکیپشون بیرون بودیم ,
بهش یادآوری میکردم . از طرف اون هم معذرت و
تبریک .
خندیدم و از در ساختمان شرکت خارج شدم . بعد
از کمی حال و احوال و گرفتن قول از من بابت یک
قرار درست و حسابی

خواهرانه به خاطر تولدم برای آخر هفته ،
خداحافظی کردم و به سمت ماشینم رفتم و دزدگیر
رو زدم .

-نازیلا خانم !

با تعجب از اینکه چه کسی منو این طرفا میشناسه
برگشتم و در کمال تعجب با ارشیا روبه رو شدم !
-سلاح ... نیما شرکت نیست و بعد از یادآوری
حرف های نیما ادامه دادم : اصلا با خود شما قرار
داشت !

لبخندی زد و نزدیک تر اومد و گفت : بله میدونم .
با ابروهای بالا رفته ام نگاهش کردم و گفتم : خب
پس اینجا چیکار میکنید ؟

نگاهی به من کرد و با گفتن " با اجازه " سوئیچ
ماشینمو ازم گرفت که باعث بالاتر رفتن ابرو هام و
گشاد شدن چشم هام شد . با
دستش به سمت کمی آن ورتر و ماشینش اشاره
کرد

و گفت : میشه با من بیاین ؟ نگران نباشید . نیما
خبر داره .

از تعجب در حال شاخ درآوردن بودم و فقط تونستم
خیلی آرام بپرسم : برای چی ؟
- فکر کنم از خرداد ماه که تولد نیاز بود , ما با هم
قرار حرف زدن داشتیم . این دفعه دیگه نمیخوام
فرصتشو از دست بدم .
قول میدم زیاد معطل نشید و خیلی زود به خونه
تون میرسونه . افنخار میدین ؟
هر کسی دیگه ای توی این ساعت و این جا این
درخواستو از من میکرد , محال ممکن بود که
جوابی ازم بشنوه چه برسه به

جواب مثبت یا منفی ! ولی منی که از دیدن
غیرمنتظره ی ارشیا و شنیدن درخواست غیر
منتظره ترش , هنوز توی شوک بودم ؛
کاملاً ناخودآگاه سرمو تکان دادم و اون هم با لبخند
و گفتن "ممنونم" درهای ماشین منو قفل کرد و به
سمت ماشین خودش
هدایتم کرد.

*نازیلا

همینطور که روی صندلی شاگرد نشسته بودم و به
آهنگ بی کلامی که از ماشین ارشیا پخش میشد
گوش میکردم , کم کم مغزم
به کار افتاد و از شوک اولیه خارج شدم . رو به
سمتش کردم و گفتم : من واقعا متوجه نمیشم که
چرا اینجا و پا اصلا... شما
چرا اینجااین ؟!

خنده ای کرد و گفت : اینجا ماشین منه و طبیعی
هست که من اینجا باشم و اما شما | شما هم منت
سر بنده گذاشتین و افتخار
دادین که سوار بشین .

گیج تر از قبل گفتم : من باز هم نمیفهمم بعد
به عمق فاجعه پی بردم و ناگهانی گفتم : وای |
خواهش میکنم برگردین | اصلا
چطور فراموش کردم که بابا نگران میشه ! وای
ماشینم دم شرکت موند !
لبخند آرامش بخشی زد و گفت : نگران نباشین .
گفتم که نیما خبر داره . خودم هم می‌رسونمتون .
-خبر داشتن یا نداشتن نیما ربطی به نگران نشدن
بابای من نداره . و بعد با حالت زار تری ادامه دادم
لطفا برگردین.

-چرا انقدر نگرانی ؟ نمیخواستم لو بدم ولی حالا
که اینطور میبینمت بهتره که بدونی ... اقوامتون
قرار هست که آمشب

سورپرایزتون کنن و تو خونه تون منتظرتونن .
نیما برای من وقت خرید که با شما حرف بزنم ..
می‌رسونمت به موقع لطفا انقدر
مضطرب نباش .

به طور ناخودآگاه و آرام گفتم :پس یعنی کسی ولد
منو یادش نرفته بوده ؟!

ارشیا که انگار صدای آرام منو شنیده بود , جواب داد : نه عزیزم . حالا هم لطفا به من اعتماد کن و بگو کجا دوست داری که

0

بریم ؟

نگاهش کردم و در حالی که از شنیدن خبر سورپرایزی که توی خونه منتظرم بود , غرق ذوق و اشتیاق بودم , گفتم : مگه قراره جایی هم بریم ؟

همراه با لبخندی گفت : معلومه که قرار بریم . بالاخره باید تا یه جایی بریم و من هم جرئتم رو برای حرف زدن پیدا کنم با نه ؟ ۱

متعجب تر از قبل نگاهش کردم و چیزی نگفتم...
راو

-خیلی این کافه میای ؟ ۱

نگاهی به فضای نیمه تاریک و روشن کافه چتر انداختم . وقتی که برای دومین بار ازم پرسید که کجا دوست دارم برای تولدم

برم , در کمال صداقت کافه ی محبوبمو گفتم. جایی
که بستنی میوه ای محبوبمو کشف کرده بودم و
عجیب دلم میخواست که
برای تولدم اینجا باشم . فضای ساکتش خیلی مایه
آرامش بود...نگاهی به ارشیا کردم و گفتم : نه
زیاد .. ولی هر بار که اومدم
برام دلپذیر بوده .

لبخندی زد و کافی من رو صدا کرد . منو رو به
سمتم گرفت ولی من نخواستم و فکر کردم که
چیزی جز بستنی میوه ای
مناسب این حال کیفورم نمیتونه باشه.. ارشیا هم
به تبعیت از من همین رو سفارش داد و بعد جعبه
ای مربع شکل با رنگ های
قرمز و مشکی از نایلونی که کنار پاش بود و من
تا الان متوجهش نشده بودم , درآورد و به سمت
گرفت . هم ذوق زده بودم از
وقتی دید که جعبه رو نمیگیرم . نگاه مهربان تری
کرد و گفت : تولدت مبارک . لطفا قبولش کن که
باید باهات حرف بزنم .

جعبه رو گرفتم و گذاشتم روی میز و تشکر کردم.

-بازش نمی کنی ؟

انگار که منتظر همین سوال بودم . جعبه رو باز کردم و ابرو هام طبق معمول از شدت تعجب بالا پرید | حجم زیادی از انواع شکلات و کاکائو به من چشمک میزدن . سرمو بلند کردم و با ذوق ناشی از دیدن شکلات ها پرسیدم : از کجا میدونستین که من شکلات دوست دارم ؟

با همان لبخندی که آمشب از لب هاش جدا نمیشد گفت : اون روز که اومده بودم شرکت تا برای آخر هفته باهات قرار بگذارم .

دیدم که از ظرف مقابلت به جای قند یا چیز دیگه , برای خوردن با چایت , شکلات رو انتخاب کردی . وقتی هم که با نیما

مطرح کردم که میخوام با نازیلا حرف بزنم و اون امروز رو پیشنهاد داد , چند روزی توی بازار گشتم و چیزی نتونست چشممو

بگیره که خاص به نظر بیاد و خیلی اتفاقی یاد اون لحظه افتادم و همچین فکری به سرم زد . دوسش داری ؟

با اشتیاقی کودکانه گفتم : معلومه که دوستش دارم
! تا حالا کسی برام همچین چیزی نخریده بود |
اونم به عنوان کادوی تولد !
ارشیا با شنیدن جواب من خنده ی نیمه بلندی کرد
و بعد کم کم خنده اش محو شد و گفت : نمیدونم
هنوز شانس مطرح کردن
درخواستمو دارم پانه... راستش من همون روز
تولد نیاز و یا همون روزی که آخر هفتشو
میخواستم باهات هماهنگ کنم , قرار
بود این حرف هارو بزنم.. که بهتون گفتم چیشد و
درگیر مادرم شدم ... ولی بعدش که خودمو
رسوندم و امیدوار بودم که بتونم
ببینمت و ازت عذرخواهی کنم... خب... من توی
باغ دیدمت با اون آقا و حرف هاتونم شنیدم...
میدونم که داری به پیشنهاد
اون فکر میکنی...
هنوز از ذوق دیدن خوراکی های خوشمزه ام خارج
نشده بودم که ارشیا شوک بعدیشو وارد کرد...
یعنی همون حرف هایی که

فکرشو میکردم قرار بوده ازش بشنوم... ولی با
دیدن مسیح کنار من منصرف شده... به خاطر این
به نیاز گفته بود دیر رسیده
بعد از اینکه با دستش فشاری به پیشانیش داد ,
نگاهشو به چشم هام دوخت و گفت : نازیلا من
دوستت دارم... یعنی احساسی
از طرف تو تو ی قلبم جوانه زده که هرکاری کردم
که جلوشو بگیرم و نادیدش بگیرم ن
تونستم مادرم میگه قرار نیست دوست داشتن
همه یک شکل باشه... منظورم اینه که درسته که
چیز زیادی ازت نمیدونم و

حدود هفت ماهه که دیدمت ولی واقعا احساسی که
بهت دارم دست خودم نبوده و....

وقتی دیگه ادامه نداد. سرمو انداختم پایین . با
اینکه تو دلم داشت قند آب میشد و از کسی "

دوستت دارم ۲ شنیده بودم که

خودم هم بهش بی میل نبودم ولی نمیدونستم باید
چی بگم..

-میتونم امیدوار باشم که ردم نمیکنی و در کنار...
اون ...پسره... بعد دوباره پیشانیشو فشار داد و
نتوست ادامه بده .

بهتر دیدم که من هم چیزی بگم : آقا ارشیا . من
مدتی هست که به اون آقا جواب رد دادم... خیلی
ناگهانی سرشو بلند کرد و

نگاهم کرد و پرسید : جدی میگی؟

به تکان دادن سرم اکتفا کردم که باعث برگشتن
لبخند به صورتش شد . من هم لبخندی زدم و

بیشتر از اون نتونستم خیره ی
نگاه مشتاقش بمونم.

-واقعا خداروشکر. فکر میکردم وقتی توی سن
30 سالگی برای اولین بار انقدر جذب دختری شدم
و کمی بعدش هم نا امید .
دیگه فرصتی نخواهم داشت . ولی ... خیلی
خداروشکر.

وقتی جوابی از من دریافت نکرد , گفت : میشه
نگاهم کنی ؟ سرمو بلند کردم و ادامه داد : ما چیز
زیادی از هم نمیدونیم . تنها
چیزی که الان مطمئنم و به خاطرش جلو اومدم
علاقمه . که فکر میکنم رفتار مهربون و با حیای
تو باعثش بوده ... حالا اجازه
میدی بیشتر بشناسیم همدیگه رو ؟ من دوست دارم
عقلم رو هم کنار دلم داشته باشم. تو اینچوری
دوست نداری ؟

بستنی های میوه ای مون که روی میز قرار گرفت
. وقفه ای ایجاد و ارشیا دوباره گفت : من چون با
مادرم خیلی رابطه ی

دوستانه ای داشتم و خیلی همراه من بود . دختری
رو تا به حال وارد زندگیم نکردم . طبیعیه که تو
سن های کمترم جذب افراد

مختلف شده باشم ولی از آونچایی که هر دفعه با
مادرم مطرح میکردم و آون هم هر بار منو
راهنمایی میکرد و برام توضیحات
منطقی می داد ، خیلی راحت تر از بقیه اون دورانو
سپری کردم . حتی خیلی شده بود که دو نفری کافه
ها و جاهایی بریم که
مقر دختر و پسرهای همسن و سالم بود . انقدر
منو از این چیزها اشباع کرده بود که کمبودی
نداشتم . این بار آخر فقط
نتونستم زودتر بهش بگم و امید داشتم که این حس
هم رفع شدنی خواهد بود . ولی نشد و آخرش هم
با قوت قلب های مامان
الان اینجا نشستم . حالا میشه بگی میتونم به
جواب مثبتت امیدوار باشم یا نه ؟
وقتی بینیمو بالا کشیدم متوجه اشکم شد و با ترس
گفت : چیشد نازیلا ؟ حرف بدی زدم ؟ باور کن
مجبور نیستی ... یعنی من
تلاشمو میکنم که اذیت نکنم و اگر جوابت منفیه ،
نمیخوام...

بین حرفا هاش رفتم و با لبخند تلخی گفتم : خوش
به حالتون... چقدر مادر منحصر به فردی داشتین.
از ترس اولیه اش فاصله گرفت و گفت : مادرت...
-فوت شده... وقتی سه سالم بود..

-واقعا معذرت میخوام. نمیخواستم ناراحتت کنم.
-نه اشکالی نداره . خیلی خوشحالم براتون که مادر
به این خوبی و فهمیده ای داشتین و دارین .
-حالا لطفا بستنیتو بخور که باید زود برسونمت
وگرنه نیما کلمو میکنه !

با شنیدن این حرفش از جا پریدم و گفتم : وای !
بابام!... ماشینم |

لبخندی زد و منو به آرامش دعوت کرد : هول
نکن. بستنیتو که خوردی من میرسونمت و خودم
میرم ماشینتو میارم میگذارم
دم خونتون..

نگاهش کردم و همزمان نفس راحتی کشیدم که
نتیجه اش لبخند روی صورتم و اشتها برای
بستنی عزیزم شد !

راو

*نازیلا

با توقف ماشین ارشیا کمی قبل تر از خونه مون ,
خواستم پیاده بشم که حس کردم باید چیزی بگم...
ارشیا هم که انگار متوجه

مکتم شده بود گفت : اگر من زیر تیغ نیما نبودم و
نیما هم زیر تیغ پدرت نبود... خب من هم دوست
داشتم که بیشتر حرف

بزنیم و باهم باشیم . ۱

با تعجب و خجالت برگشتم و متوجه شیطننت
صورتش شدم ... لبخند آرامی زدم و گفتم : ممنون
بابت هدیه و

امشب... و سرمو تقریبا انداختم پایین.

-لطفا نگاهم کن.. بعد از اینکه از اجرای

درخواستش مطمئن شد , ادامه داد : من از تو

ممنونم . خیلی هم ممنونم ... و بعد حالت

آرام صورتش کم شد و گفت : اون آقا وقتی ردش

کردی... یعنی ... دیگه که پا پیش نگذاشته ؟

نمیدونم این خبائتم از کجا پیداش شده بود که

جواب دادم : خب اگر دوباره گذاشته باشه...

بین حرفم اومد و گفت : شیطون نشو دیگه نازیلا !
و وقتی قیافه ی خندان و متعجب منو دید ادامه داد
: خب راست میگم
دیگه , حالا که فهمیدی گرفتارت شدم قرار نیست
که اذیت کنی !

لبخند بزرگی از حرفش زدم و توی دلم از "
گرفتارت شدم " ذوق کردم و گفتم : حس میکنم که
باید اینو به خودم و خودت

اعتراف کنم , و بعد از کمی سبک و سنگین کردن
کردن به چهره ی مشتاقش نگاه کردم که با تکان
دادن سرش به معنی "چی رو

ادامه دادم : راستش حالا دیگه مطمئتم ... یعنی
مطمئن شدم که چرا به مسیح نبوی جواب منفی
دادم... اون ته ته های دلم

دنبال کسی میگشت که حس دو طرفه ایجاد کنه..
خب با مسیح نبوی نتونست.. ولی باتو ... بیشتر
از این نتونستم ادامه بدم و

با گفتن : بازم مرسی , خواستم پیاده بشم , که
یاداوری کرد : بعد از اینکه ماشینتو آوردم دم
درتون , سوئیچتو... و بعد نگاه

دقیق تری به در خونه ادامه داد : میندازم توی
صندوق پستتون . یادت نره برش داریا !
حواس ارشیا از من خیلی جمع تر بود و خیلی هم
خلاق تر! با چشم هام و گفتن " اوکی ممنون "
تایید کردم و پیاده شدم .
ارشیا منتظر موند تا کلید انداختم و داخل رفتم و
بعد که از بین در نگاهش کردم , دستشو به علامت
خداحافظی بالا آورد و
دنده عقب گرفت و رفت .
در رو بستم و بهش تکیه دادم . لبخند ذوق مرگی
زدم و جعبه ی خوراکی های خوشمزه مو از نایلون
قرمز رنگش درآوردم و بغل
کردم و نفس عمیقی کشیدم که عجیب آرامش
داشت . با تک تک سلول هام حسش کردم و بعد با
پاداوری چیزی هیع کشیدم و
به جعبه نگاه کردم .
بابت

-وای حالا بگم کی اینو برام خریده؟! اصلا کجا
قایمش کنم؟! مطمئنم به خیال اینکه کادوی یکی
از دوستانه , مجبورم میکنم
بهشون نشونش بدم! ولی چاره ای نبود... کاش
فضولی نکن.. تصمیم گرفتم جعبه رو به داخل
نایلون برگردونم و راه افتادم
به سمت در ورودی و بعد از کلید انداختن و باز
کردن در , با چراغ های خاموش روبه رو شدم .
که در لحظه روشن شدن . انگار
به محض کلید انداختن من سریع خاموششون کرده
بودن . و بعد همگی شروع به خواندن " تولد ,
تولد , تولدت مبارک , مبارک .
مبارک , تولدت مبارک" کردند . با اینکه ارشیا
سورپرایزشونو لو داده بود ولی باز هم خیلی ذوق
کردم و نیشم از این گوش تا
اون یکی گوشم باز بود . همیشه عاشق تولدهای
اینجوری بودم .
حواسم به صدای نیما جمع شد و دیدمش که
همزمان با خواندن " بیا شمعاتو فوت کن .. که
بدبخت یک سال پیرتر شدی!" قر

میداد و با کیک به سمت می اومد. ای بیشعور !
جیغ و خنده ی همه و از جمله خودمو درآورد ...
اون هم خیلی حق به جانب
گفت : خب مگه دروغ میگم !?
بلند تر خندیدیم و همین که خواستم کیک رو ازش
بگیرم و تشکر کنم , نداد و به سمت میز و مبل ها
رفت و با همین حرکتش
بقیه هم منو به اون سمت هدایت کردن .. گرچه
بقیه که میگم . منظورم نیما , نیاز , عمو مهران ,
زن عمو گلی , دوقلوهای
افسانه ای . دایی طاهر , زن دایی الهه و در آخر
بابای مهربونم بود . با لبخند به سمتش رفتم که
زودتر از من حرکت کرد و
پیشانیمو بوسید , که باز داشت اشکم درمی آمد که
انگار نیما حواسش خیلی جمع بود و اومد مارو از
هم جدا کرد و حرصی
گفت : بابا از کی منتظر این خانومیم که بیاد ! خب
من هم کیک میخوام و هم گشنمه !
من فقط لبخندی زدم ولی بابا نگاهی بهش کرد و
جواب داد : ای به چشم پسر شکمو .

فکرم مشغول شد که نیما چی به بقیه و مخصوصا
به بابا گفته که چیزی از غیبتم نمیپرسن !
-خاتم خانوما افتخار بده و شمع تو فوت کن !
با صدای نیما از فکرهام دست کشیدم . بعدا از
خودش میپرسیدم که اگر بابا چیزی گفت , چرت و
پرت تحویل ندم . به سمت
کیکم رفتم . ساده و در عین حال زیبا بود !
شکلاتی خالص و فقط روش شکوفه های نسکافه
ای رنگ داشت . که رویش خیلی
ساده نوشته شده بود " تولدت مبارک " و در آخر
هم شمع های تولدم بود که عدد 24 رو نشان میداد
! تا قبل از دیدن این شمع
های سفید رنگ , هنوز درکشون نکرده بودم .
یعنی اگر سالی شمع فوت نمیکردم , باورم نمیشد
که وارد سال جدیدی از زندگیم
شدم و سال قبلی رو تموم کردم !
چشم هامو بستم و در میان شعر و هم خوانی بقیه
, با یادآوری ارشیا و آمشب , فهمیدم که باید چه
آرزویی کنم و از ته دل از خدا خواستم که بهترین
صلاح و تقدیر رو برای همه

ی دختر و پسر ها قرار بده مخصوصا من و...
ارشیا !

راو

خب خوش گذشت ؟

برگشتم و به نیما نگاه کردم و فقط لبخندی زدم .
معترضانه و شاکی گفت : خب حالا انگار چی ازش
پرسیدم ! ...خسیس خان چیزی نخریده بود ؟!

خندیدم و گفتم : چرا اتفاقا...مگه اون نایلون

قرمزه رو در بدو ورود تو دستم ندیدی ؟

-اه اه پسره ی خز و چیپ ! تو نایلون بهت کادو

داده ؟! حالا چی داد شازده ؟!

دوباره خندم بلند شد و گفتم : اه گمشو توعم ! نه

خیرم تو جعبه بود و جعبه هم داخل نایلون ! خدا

رحم کرد کسی چیزی

نیرسید | منم بعد از فوت کردن شمع و بریدن کیک

, که برای تعویض لباس به اتاقم رفتم , همونجا

گذاشتمش ! خوشبختانه

انگار چون تو نایلون بود توجه کسی رو جلب

نکرده بود !

-هوووم ! باریکلا | و بعد چپ چپ نگاهم کرد و
گفت :نمیگی دیگه چی بود ؟!
همزمان با بالا بردن ابرو هام نوچی نسبتا طولانی
ای گفتم و اون هم خونسردانه شانه ای پالا انداخت
و گفت : فدای سرم |
کارتون که به من می افته !
و بعد بلند شد و رفت به سمت بقیه ! یک دفعه یاد
ارشیا افتادم و رفتم سراغ نیما و صداش کردم :
نیما ! یک دقیقه میای ؟
نگاه بی خیالی به من انداخت و گفت : تا الان
پیشت بودما !.. دیگه فعلا اینجا نشستم !
وای پسره ی بیشعور حالا واسه من قهر کرده !
الان زندایی پیش خودش چه فکراییه که نمیکنه !
نگاهی زیرزیرکی به زندایی
انداختم که انگار خدارو شکر مشغول شکمش بود و
به ما توجه ای نداشت.
دوباره خواهش کردم : زیاد کارم طول نمیکشه .
لطفا !
-آخ که من چقدر طرفدار دارم ! فعلا این وریا !

بقیه بی خیال خندیدند و نیما به سمت من آمد : چیه ؟ میخوای کادوتو نشون بدی ؟!

-وای نیما مسخره نشو ! بگو ببینم چطوری نبود منو توجیه کردی برای بابا ؟!

-گفتم که با آروزی و خواسته که سورپرایزت کنه ! وقتی چشم های گشاد شده ی منو دید , گفت :
خب چیکار میکردم ؟! تو راه

بهتری سراغ داشتی ؟! زودتر بهش خبر بده که دروغت در نیاد | و بعد هم بیخیال تر از قبل رفت !
باید هر چه سریع تر بعد از رفتن مهمون ها به آرزو پیام میدادم . گرچه بابا عادت نداشت بره از آرزو راجع به بیرون رفتن

هامون سوالی بیرسه و یا تحقیق کنه و به صحت قضیه مطمئن بشه , ولی خب کار از محکم کاری عیب نمیکرد . گرچه به زودی

به ارشیا میگفتم که شرط من برای ادامه ی رفت و آمد ها اجازه ی بابا هست . و این بار برخلاف قبل از گفتش به بابا مطمئن

تر بودم !

*نازیلا

-شب بخیر بابا جون ! مرسی که بهترین بابای
دنیايي ! خیلی امشب خوب بود !
- فدای لبخندت بابا جون. تو هم بهترین دختر
دنیايي.. شب تو هم بخیر, بعد در حالیکه به سمت
اتاق خودش میرفت , انگار که
مطلبی یادش آمده باشه , برگشت و گفت : مطمئنی
میتونی فردا صبح به موقع بیدار بشی ؟ کاش به
نیما میگفتی حداقل

درحالیکه سعی میکردم خمیازمو کنترل کنم ,
دستمو جلوی دهانم نگه داشتم و بعد از کمی مکث
که صدام خواب آلود نباشه .

گفتم : نه خیالت راحت . سرحال سرحالم ! مگه
میشه این همه کادو جمع کرده باشم و خوابم ببره
!؟

بابا سری با خنده تکان داد و بعد دوباره شب بخیر
گفت و رفت برای خواب. من هم درحالیکه جلوی
در ایستاده بودم , داخل

اتاق برگشتم و با لبخند به سمت یخچال اتاقم رفتم
تا هدیه ی ارشیا رو بردارم . دوسال پیش که
یخچال جدیدمونو خریده

بودیم , این یخچال قدیمی رو بابا به اتاق من منتقل
کرد . تقریبا تا قبل از امروز که برای خود من بی
استفاده بود , گرچه بابا

برام میوه یا چیزهای دیگه به صورت آماده
میگذاشت تا وقتی خونه رسیدم و اگر خودش
کلاس بود من یک وقت از دریافت

ویتامین و مواد مغذی غافل نشم ! باورم نمیشد که
روزی انقدر به دردم بخوره !

-باور کن همه رو بخوری میترکی نازیلا |
-آخه دلم میخواد همه اشو امتحان کنم ! بین هر
کردوم شکل و مارکه متفاوتی داره !
-وقتی چاق شدی میفهمی !
خیلی سریع فقط یکی از کاکائوهای کوچک تر رو
برداشتم و ازشون فاصله گرفتم و در یخچالو بستم
. تنها عامل بازدارنده ی
من همین ترس از چاقی بود ! همینطور که پوسته
ی دور کاکائو رو باز میکردم , به یاد پیام فرستادن
برای آرزو افتادم . خیلی
دلم میخواست امشب اون هم اینجا بود ولی خب من
و آرزو با اینکه خیلی صمیمی و از خواهر هم به
همدیگه نزدیک تر بودیم
ولی به حیظه ی فامیل های هم , وارد نشده بودیم
و بنابراین اگر آرزو دعوت هم میشد , بعید
میدونستم بیاد . اون بار هم که با
من به باغ دوست عمو مهران آمد , انقدر اوضاع
روحیش بد بود که چاره ای جز فاصله گرفتن از
فضای خونه شون نداشت و

اونجا هم به جز نیما و نیاز بقیه , دوستاشون بودن
و از فامیل های من نبودن که این برای آرزو راحت
تر بود.

همینطور که کل شکلات رو یک دفعه ای توی
دهانم گذاشتم و با لذت میجویدم , پیامی مبنی بر
اینکه امشب من باهاش بودم و
اگر موقعیتی پیش آمد , سوتی نده فرستادم . واقعا
که خوشمزه بود | چجوری خودمو کنترل کنم که
بقیشو همین امشب

نخورم؟! تازه متوجه علامت پیام خوانده نشده در
قسمت نوتیفیکیشن شدم . همینکه چشمم به شماره
خورد باز استرس و

اضطراب آمد سراغم . یک شماره ی ناشناس دیگه
! ولی خب اعتباری نبود ... با هزار جور صلوات
و دعا بازش کردم و بعد از

کمی تعجب , لبخند روی صورتم نشست .
"اینکه اولین صحبت ما مصادف با تولد تو بود رو
من به فال نیک میگیرم... خدا دقیقا روزی که تو
رو برای مادر و پدرت

فرستاد , 24 سال بعد هم مقابل من قرار داد ...
تولدت باز هم مبارک , نازیلا ی پر از ناز من که
اصلا ناز کردن بلد نیستی ولی
خدادادی توی وجودت هست و خودت شاید
نمیدونی ... ارشیا "

گوشی رو به قلبم چسبوندم و ذوق تقریبا خفه و
بی صدایی کردم . کاش همه ی پیاح ها ناشناسم
انقدر شیرین بود ! خیلی
سریع شمارشو سیو کردم و مونده بودم که به چه
اسمی سیوش کنم ؟ من که قرار بود به بابا بگم
پس ترسی نبود و همون
"ارشیا" سیوش کردم . اسم خودش انقدر قشنگ
بود و به خودش می آمد که چیز دیگه ای رو
مناسب تر ندونستم . در همون
حین به این فکر میکردم که امشب از من نپرسیده
بود که چند ساله میشم , پس حتما از نیما پرسیده .
چقدر خوب بود که
انقدر حواسش جمع این چیزا بود !

پیامی که برای آرزو فرستاده بودم , هنوز هم تایید
ارسالش نرسیده بود . لابد خانم دکتر خواب بودن
و برای جلوگیری از امواج
, گوشیشون رو روی حالت پرواز گذاشته بودن |
ولی مطمئنم فردا که ببینه تا سین جیمم نکنه که
کجا بودم و با کی بودم ,
دست بردار نخواهد بود ! خواستم من هم به تبعیت
از آرزو گوشی رو به حالت پرواز قرار بدم ,
ساعت یک بامداد بود و فردا
باید هفت صبح بیدار میشدم ! به قول بابا کاش
مرخصی گرفته بودم ! البته محال بود نیما برای
اذیت کردن هم که شده باشه ,
به تلافی اینکه خودشم دیر خوابیده , قطعا به من
مرخصی نمی داد تا مثل خودش خوابم توی سر
بیوفته | پسره ی بدجنس
دوست داشتنی | ولی قبل از قرار دادن دوی حالت
پرواز دلم خواست چوایی برای ارشیا بفرستم.
بعد از کلی فکر کردن , تبها چیزی که به ذهنم
رسید رو براش تایپ کردم "مرسی بابت اینکه
تولدمو خاص تر از هرسالی کردی."

و بعد از ارسالش , استرسی گرفتم که اصلا اذیت
کننده نبود بلکه شیرین بود .
یعنی بیدار بود ؟! من که تازه فهمیده بودم به کل
خواب از سرخ پریده | در همین فکر ها بودم که
تایید ارسال پیامم اومد و من
بیشتر در اون حالت استرس فرو رفتم .
خب شاید مثل تو و آرزو شب ها گوشیشو
خاموش یا به حالت پرواز نمیگذاره ... تایید ارسال
که دلیل بر بیداری اش نیست ! در همین بحث و
جدل و تفسیرها با خودم
بودم که پیامش رسید . خداروشکر که گوشیم در
حالت سایلنت بود !
"واقعا خاص بود ؟! امیدوارم که از ته دلت گفته
باشی ... خیلی برنامه ریخته بودم که خاص یا
حداقل بهتر از حالت معمولی
باشه , ولی خب همه اش یادم رفت ! دلم میخواست
زنگ بزنم ولی حدس زدم که الان مناسب نباشه .
الان هم بخواب . من هم

سعی میکنم که خوابم ببره... به این رفیق عقده ایم
هم گفتم فردا نازیلا نیاد براش مرخصی رد کن ,
ممکنه به خاطر مهمونی

شب دیر بخوابه , گفت خب منم شرایطم با اون
برابر بوده | جنسش خرابه دیگه کاریش نمیشه
کرد ! مدیونی فکر کنی نیما رو
میگما (شکلک خنده) . شبت بخیر خانم خانما

(شکلک قلب) . "

کلی از دست پیامی که فرستاده بود خندیده و ذوق
کرده بودم . مخصوصا با خانم خانمای آخرش...به
قول خودش من هم

سعی میکنم که خوابم ببره... چشمامو بستم و یادم
افتاد که چوایی براش ارسال نکردم . یعنی باید چی
میفرستادم؟!... در

همین فکر ها بودم که نفهمیدم گوشی به بغل کی
خوابم برد ! درحالیکه بعد از خوردن کیک و شام
امشب , به اضافه ی شکلاتی

که الان خورده بودم , حتی مسواک هم نزده بودم
راو

-نازیلا بابا .. بیدار شو دیگه دخترم | گوشیتو چرا
بغل کردی خوابیدی؟! نمیگی ضرر داره؟!
با شنیدن صدای بابا , در حالت خواب و بیداری
قرار گرفتم . هنوز هم گیج خواب بودم که بابا با
دیدن قیافه ی من , اومد و لبه
ی تختم نشست و آرام تکانم داد .
-پاشو قربونت برم . حالا که مرخصی نگرفتی
درست نیست بی نظمی کنی !

در همون حالتی که بودم جواب دادم : مرخصی
خواسته بگیره . نیمای بدجنس نداده ...
-کی خواسته برات مرخصی بگیره ؟! خواب دیدی
بابا ؟!

در لحظه به خودم اومدم و به کل خواب از سرح
پرید | داشتم چه غلطی میکردم ؟! نگاهی به بابا
انداختم و از حالت درازکش
دراومدم و نشستم . : صبح بخیر بابا . الان دست و
صورت میشورم | و بعد خیلی سریع به سمت
سرویس بهداشتی فرار کردم !
بابا که معلوم بود تعجب کرده چیزی نگفت و فقط
نظاره گر رفتار سرعتی من شد .
بعد از خوردن صبحانه و خداحافظی از بابا به
سمت ماشینم رفتم . خوش به حال بابا که خونه
میموند . البته به خاطر من ؛
بیچاره هر روزی که میرفتم سرکار یا دانشگاه ,
اون هم مجبوری بیدار میشد . بچه های کنکوری
کنکور شونو داده بودن و کار بابا

تابستان سبک تر بود . البته کنکوری های سال بعد
از الان هم فکر کلاس گرفتن می افتادن ولی خب
فشار کار بابا نسبت به
فصل های پاییز و زمستان و بهار , کمتر بود .
خداروشکر که برادر مسیح هم کنکورشو داده بود
وبابا دیگه رفت و امدی
باهاشون نداشت . میترسیدم چیزی به بابا بگه و
من ضایع بشم .
هرچی دست توی کیفم بردم و داخلشو گشتم ,
سوئیچمو پیدا نکردم . یک دفعه یاد دیشب افنادم و
به خودم حواس پرتی لقب
دادم . چقدر گیج بودم که حتی متوجه نشده بودم
ماشینم توی پارکینگ نیست و توی کوچه پارک
شده ! دوباره به سمت در
خانه رفتم و با کلید بازش کردم . از قسمت پست ,
سوئیچو برداشتم و دوباره بیرون آمدم . پیش
خودم فکر کردم بیچاره ارشیا
که دوباره مجبور شده تا خونه ی ما بیاد ایعنی
خودش چطوری تا پیش ماشینش برگشته؟!!

داخل ماشین نشستم و تا خواستم کابلو به گوشیم
وصل کنم و حال خوبمو با آهنگ خوب تر کنم ،
متوجه تعداد پیام ها و

تماس های از دست رفته ی زیادی شدم . همه اش
هم از جانب ارزو ! لبخندی زدم و پیش خودم گفتم
: بیچاره بچه ام الان از

فضولی پس افتاده که من دیشب کجا بودم ؟ تصمیم
گرفتم اول به شرکت برم و بعد که فرصتی شد یا
خودش زنگ زد . برایش
توضیح بدم .

*نازیلا

تایم استراحت بود و ناهار مختصری خورده بودم .
با تعارف سینی چای آقای سعادتى ناخودآگاه
لبخندی زدم و تشکری کردم .

ارشیا گفته بود که سلیقه ی خوراکیمو از ظرف
مقابلم که کار آقای سعادتى بود ، تشخیص داده و
لبخند من هم ناشی از

یادآوری همین موضوع بود . با شنیدن صدای
زنگ گوشیم ، که از صبح از حالت سایلنت
خارجش کرده بودم ، باز لبخندی روی

لب هام امد . با خنده جواب دادم و با جیغ های
آرزو روبه رو شدم : دختره ی بیشعور | معلومه
کجایی ؟ از صبح که بیدار شدم
و پیامتو دیدم خودمو خفه کردم از بس زنگ زدم !
-سلاح آرزو چونم ! من هم حالم خوبه !
با حرص جواب داد : به جهنم که حالت خوبه !
زود باش بگو دیشب چی شده که تقاضای
هماهنگی با من کردی جهت ندادن
سوتی پیش بابات ؟!
-خیله خب ! کشتی منو | اصلا تو مهلت حرف زدن
میدی ؟!
به طور مختصر قضیه ی دیشب و ارشیا رو برایش
تعریف کردم و برخلاف نیما , تونستم به آرزو
راجع به هدیه ی ارشیا چیزی
-اه اه اه ! دیدی گفتم من از این پسره خوشم نمیاد
؟! خساست هم به خصلت های گهربارش از جمله
خشونت اضافه میکنم !
از حرف آرزو خندم گرفت . نمیدونم تا کی
میخواست قضیه کتک کاری ارشیا و دوستشو سر
قضیه ی دزدی گوشی من به یاد

داشته باشه و به من سرکوفتشو بزنه !
-خب عزیزم چرا میگی خساست ؟! دلیل نداره هدیه
ی گرون قیمتی برای قرار اول بخره ! من که قرار
نیست بهش به عنوان
دستگاه عابر بانک نگاه کنم ! بعدشم تو فقط بیا
خونه مون یه نگاهی به شکلات و کاکائوهاش
بنداز , بعد بگو خسیسه یا نه !
-ایش ایش ! معلومه همون دیشب بله رو ازت
گرفته ها ! بیچاره مسیح ! اون آدم جنتلمن رو ول
کردی چسبیدی به این بزن
بهادر ! گفته بودم خواستگار بهتر از مسیح گیرت
نیاد میکشمتا !
-آرزووو ! بد نباش دیگه | خواهشا مسیحو
فراموش کن دیگه . تو که عادت نداشتی هیچوقت
توی ذوقم بزنی !
-الان ولی میزنم چون حقته ! بعد از لحن خبیت و
عصبانیش فاصله گرفت و گفت : حالا جدا از
شوخی نازی , توکه همون موقع

هم که این پسره حرفاشو نزده بود ، از چشمت
ستاره میزد بیرون | اونم مثل تو هست ؟ یعنی
میتونی روی دوست داشتنتش
تکیه کنی ؟

-خب ... آره یعنی حرفاش به دلم مینشست .
میدونی شنیدی میگن هر آنچه از دل برآید...
نگذاشت ادامه بدم و گفتم : خيله خب . خيله خب !
فعلا داغی تو کلت نمیره چی میگم . باشه عشقم .
مبارکت باشه . من که

برات آروهای خوب خوب میکنم . هر چی هم بشه
پشتت هستم ! مطمئن باش !
بعد از کمی دیگه حرف زدن ، خداحافظی کردیم .
امروز همه اش منتظر بودم باز هم ارشیا پیامی بده
و پا تماس بگیره ولی فیه

۸ خبری نبود . نمیدونستم چطوری باید بهش بگم
با بابا حرف بزنه که خیلی بد به نظر نیاد ...
راو

*ارشیا

-دیدي بهت گفتم | حس های مادرانه هیچوقت
دروغ نمیگن . تو از اولشم نباید تعلل میکردی .

-واقعا ازتون ممنونم مامان . اگر شما به من انگیزه نمیدادین « محال بود خودم جرئت جلو رفتن داشته باشم .

-مگه یه مادر جز خوشبختی و عاقبت به خیری بچه اش چی میخواد ؟.. حالا مامان جان , تو که قصدت آشناییه , به نظرت

درست نیست حالت رسمی ترشو انجام بدی ؟

-منظورتون چیه ؟ ۱

-خب ببین الان که شما به روش سنتی جلو نرفتین که من اصلا سرزنشتون نمیکنم . اتفاقا جوون های الان آگاه تر از ما عمل

میکنن . ولی صلاح نمیدونم خیلی هم مدرن پیش برین . نظر خودت چیه ؟

-آهان یعنی شما میگین خانواده هارو در جریان بگذاریم ؟ خب من که خیلی هم موافقم . اینطوری خیلی زودتر هم باهم آشنا

-خب پس حتما از پدر مادرش اجازه بگیر و نازیلا رو هم من میخوام ببینم .

حرف مامان باعث یادآوری ناراحتی دیشب نازیلا شد و رو به مامان گفتم : راستش دیشب فهمیدم که مادرش وقتی خیلی

کوچک تر بوده , فوت شده . با پدرش زندگی میکنه... و با یادآوری پدر نازیلا ادامه دادم :

یادمه وقتی روزهای قبل از عید بود

و من شرکت نیما بودم . دنبال نازیلا میومدم , به نظر مرد خوب و باشخصیت و همچنین حواس جمعی نسبت به دخترش

میومدم . از سر زدن هایی که به بهونه ی احوال پرسی به شرکت داشت و حتی تلفن های مکررش وقتی نازیلا بیشتر تو شرکت

میموند . فهمیدم . حتی نیما هم همیشه هواشو داره و به سفارش های پدر نازیلا توجه داره .

مامان با ناراحتی گفت : ای چانم پس مادرش فوت شده... خب از توصیفاتى که از پدرش کردى , پس معلوم ميشه دنبال

دخترى رفتى که خانواده ی درست و اصولى داره .
-بله ولى الان که اين ها يادم آمد , ميگم نکنه پدرش اجازه نده که باهم رفت و آمد داشته باشيم
!؟

-هر چيزى ممکنه . بالاخره پدرشه و حساسيت هاى خاص خودشو داره , ولى تو بازهم قضاوت قبل موعده نکن و برو رو در رو صحبت کن . بعد که اوکى شد انشالله , بيار دختر گلمو ببينم .

واقعا بودن مادر صميمى تو زندگى هر پسرى نعمتى بود که شايد هر کسى تجربه اش نمیکرد . با راهنمايى هاى به دور

از تعصب و خوبش هميشه بهترين راهو جلو ي پايم گذاشته بود و همين ها باعث شده بود که بهش تو هر سنى اعتماد داشته باشم و ازش کمک بگيرم .

بر

*نازیلا

فردا قرار گذاشته بودیم با آرزو به استخر بریم و
مشغول آماده کردن ساک استخرم بودح و یکی از
خوراکی های خوشمزه ی
ارشیا رو هم میخوردم . شک نداشتم بعد از تموم
شدن این همه شکلات و کاکائو یا دیابت میگیرم یا
چاق میشدم ! بیا ! حلال
زاده هم که هست ! پیاح داده بود روی گوشیم که
میتونه تماس بگیره یا نه ؟
-سلاح .

-سلاح خانم خانما . چطوری ؟
-خوب.. خیلی خوب ... تو چطوری ؟
-پس من هم خیلی خوبم ا ا
جفتمون خنده ای کردیم و باز ارشیا ادامه داد :
عملیات در جستجوی سوئیچ ماشین موفقیت آمیز
بود ؟

-آره ... مرسی که ماشینو آوردی ولی همش دارم
فکر میکنم پس خودت چجوری برگشتی پیش
ماشینت ؟!

-باز که تو تشکر کردی خانم خانما ! مثل اینکه
شما به من افتخار همراهی داده بودینا , پس و
ظیفه بود کارهای چایبی اشم
انجام بدم , مشکلی نداشتم فکرشو نکن . با آژانس
محلتنون تا دم شرکت نیما اومدم بقیشم که خلوت
بود سریع رسیدم خونه .
مثل اینکه قرار بود لقبم پیش ارشیا , "خانم خانما
" باشه . که خیلی هم حس خوبی به من منتقل
میکرد . همینطور که مشغول
حرف زدن بودیم , در فکر بودم که چطور حرف
بابا رو پیش بکشم , که خودش راحت کرد :
راستی نازیلا , اشکالی داره که من
با پدرت صحبت کنم ؟ یعنی... به نظرت اجازه شو
به ما میدن ؟
هوفی کشیدم و گفتم : راستش نمیدونم . خودمم
قصد گفتنشو بهش داشتم ولی خب پدره و قطعا
حساسیت های خاص
خودشو داره... میدونی ارشیا.. اگر ... مادرم
بود... راحت تر..

نگذاشت جمله مو که با لحن غمگین شده بیانش
میکردم ، ادامه بدم و بین حرفم آمد : باشه دیگه
خوشگلم . قرار نیست وقتی
پیش منی غصه بخوری . حالا هم لازم نیست
خودت چیزی به پدرت بگی ، فقط شمارشونو برای
من بفرست ، من خودم اوکی
اش میکنم . بعد که انش الله اجازه دادن ، میای
مامانم ببیندت ؟ آخه خیلی کنجکاوه و از الان خیلی
دوستت داره !

-آره اگر بابا اجازه داد دیگه من مشکل و دغدغه
ای ندارم ... راستش وای به حالت اگر چاق بشما
! چرا اینا انقدر خوشمزه آن ؟
خندید و " نوش جان " ای گفت .

بعد از صحبت هایی که خیلی باعث آرامش خیالم
شده بود ، خداحافظی کردیم ، که قبلش باز یادآوری
کرد که شماره ی بابا رو

براش بفرستم . وقتی شماره ی بابا رو براش
پیامک کردم ، تصمیم گرفتم با هر ترفندی که شده ،
خودم قبلش یه چیزایی بهش
جر بآرماو

*نازیلا

همینطور که با دستم خودمو باد میزدم و به طرف ماشین میرفتم , رو به آرزو گفتم : وای آرزو بدو ! چرا انقدر هوا باید گرم

باشه آخه ؟! دارم خفه میشم !

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت : اولاً که تابستونه و طبیعیه که گرم باشه ! دوماً تقصیر خود انیشتینته ! کی تو

این هوا هوس سونا خشک به سرش میزنه | آخه ی کیو جان این همه پول ورودی دادی که فقط بری زیر دوش و یه سونا خشک کوتاه ؟!

به ماشین رسیده بودیم و همینطور که درو باز میکردم , گفتم : حالا بشین . و بعد ادامه ی حرفامو در حالی که کمر بندمو

میبستم , گفتم : خب چیکار کنم , والا هر چقدر هم که استخر تمیز باشه بازم دلم نمیکشه و همش وسواس میگیرم که نکنه

مریضی چیزی بگیرم ... دست خودم نیست والا !

بیخیال شانه ای بالا انداخت و گفت : والا آدم باید
راحت بگیره همه چیزو | به چشم هات اعتماد کن.
وقتی آبش تمیزه و
محیط خوب و باکلاسی داره , پس یعنی توجه بهش
شده و جای نگرانی نیست... بعدشم بیخود انقدر
وسواس به این چیزا

نداشته باش ! آخرش همه قراره بمیریم حالا یا با
بیماری یا سالم !

در حالی سعی میکردم حین رانندگی به آرزو نگاه
نکنم و حواسم به جلو باشه جواب دادم : احتیاط
شرط عقله !

باز هم با بیخیالی جواب داد : والا یکی کلا بیخیاله
و تا آخر عمرش هم چیزیش نمیشه ... و یکی هم
کلی مراقب خودش و سلا

متیشه , آخرشم بیماری غیرمنتظره میگیره |

-ووی آرزو ! از دست تو ! خدانکنه !

-من که تو رو نگفتم ! به هر حال به خودت سخت

نگیر دنیا دو روزه | و بعد سکوت کردیم . کمی که

از مسیر طی شد . پرسید :

دیگه ارشیا بهت زنگ نزد یا تو زنگ نزدی ؟

-چرا اتفاقا دیشب زنگ زد . میخواد با بابا

مطرحش کنه , منم شماره ی بابا رو براش

فرستادم.

آرزو خنده ای کرد و گفت : خوبه هر کی هم به

پست تو میخوره , بچه مثبته و قصدش جدیه !

خودم هم خندیدم و گفتم : خب بهتر ! من حوصله
ی سرکار موندن ندارم .
بعد از پیاده کردن آرزو و خداحافظی , به سمت
خونه ی خودمون که فاصله ی کمی داشت رفتم و
ماشینو به داخل پارکینگ
بردم . همینطور که درو باز میکردم و کفش های
اسپورتمو داخل جاکفشی می گذاشتم , بلند گفتم :
سلام بابایی | من اومدم !
بابا مثل همیشه خوش رو به اسقبالم آمد و گفت :
عافیت باشه بابا... زود دست و روتو بشور که
خورشت کرفس پختم !
با خوشحالی بوسه ای از گونه ی بابا گرفتم و
همزمان که به سمت سرویس بهداشتی میرفتم گفتم
: ای قربون بابای هنرمندم
بشم که من هیچیم بهش نرفته !
صدای خنده ی بابا رو شنیدم که شیطونکی نثارم
کرد و من هم بعد از شستشوی دست و صورت به
سمت میز
ناهارخوری رفتم .

بعد از صرف ناهار , ظرف هارو جمع کردم تا
محض کمک کوچکی هم که شده باشه خودم
بشورم که بابا گفت : نازیلا جان
بذارشون تو ماشین ... خودتم بیا کارت دارم .
از خداخواسته در حالی که ظرف هارو داخل
ظرفشویی می چیدم , جواب دادم : چای نمیخواین
؟

-نه بابا , بعد از غذا میدونی که خوب نیست . بیا
بشین بعدا چای هم میخوریم .
صندلی خودمو دوباره عقب کشیدم و نشستم :
جون دلم |
-آقای نبوی تماس گرفته بود .
با تعجب نگاهی به بابا انداختم و گفتم : مگه
کنکور برادرش تموم نشد ؟ و بعد با تردید اضافه
کردم : تا اونجایی هم که یادمه
گفتین بابت رتبه و درصد زیستش هم یک بار زنگ
زدن و تشکر کردن !
-درسته ولی این بار به منظور دیگه ای بود
تماسش... بعد از کمی مکث که منو دچار استرس
کرده بود ادامه داد : به من گفت

که مدتی پیش ازت خواستگاری کرده و حتی
خواسته رسمیش کنه , منتها تو چواب رد بهش
دادی...

نگذاشتم بیشتر ادامه بده و در حالی که باعث
خجالتم شده بود , بین حرفش رفتم : ببخشید بابا
جون ... باور کنید میخواستم
هر طور شده بهتون بگم.. ولی خب هی پشت گوش
انداختم و خیلی زود هم تموم شد و جواب ردشو
گرفت...

بابا دستامو با مهربانی گرفت و گفت : نگفتم که
ناراحتت کنم . خواستم بدونم چرا بهش جواب رد
دادی ؟ چیز بدی ازش دیدی
؟ به نظر که آدم مقبولی میومد .
سرمو بلند کردم و گفتم : حالا چرا به شما زنگ
زده ؟! من که گفتم جوابمو بهش .
-گفت که بهت گفته بوده , دست نمیکشه و تا وقتی
ازدواج نکنی تلاششو میکنه و خواست که رسمی
بیاد خواستگاری با

خانواده اش ولی من بهش گفتم که با دخترم
صحبت میکنم و بهتره که تا من تماس مجددی
باهش نگرفتم مزاحم تو نشه .
تو دلم پرویی نثار مسیح نبوی کردم و گفتم : بابا
جون لطفا باهش اتمام حجت کنید . من واقعا
نمیتونم به عنوان ... همسر...
-باشه عزیزم . و در حالیکه هنوز هم دستمو
نوازش میکرد , ادامه داد : تصمیم با خودته و
هیچ کسی نمیتونه به کاری مجبورت
کنه من میرم یه چرتی بزنم , کاری نداری
بابایی ؟
جرقه ای تو ذهنم زده شد و فکر کردم که شاید
الان بهترین فرصت مطرح کردنش هست : میشه
یکم دیگه حرف بزنی

0

پابا که حالت نیمخیز شده بود تا میز رو ترک کنه ,
دوباره نشست و گفت : معلومه که میشه :
بگ.. میشه عصیانی نشین ؟
-سرتو بلند کن ... دختر خوبم سرتو بلند کن... ما
قبل از پدر و دختر باهم دیگه دوستیم , مگه نه ؟

سرمو بلند کردم و گفتم : بله .
-خب پس راحت حرفتو بزن . عصبانیتی در کار نیست .

-راستش بابا , آقای عروج رو که یادتونه ؟...
ارشیا عروج ... همونی که...

-همونی که تو شرکت نیما دیدمش , خب ؟
-بله همون . خب راستش ... نتونستم قضیه ی تولدمو به طور واضح به بابا بگم , پس ادامه دادم :
از من شمارتونو خواست که باهاتون صحبت کنه و من هم با اجازتون این کارو کردم .

-خب پس بیخود نبوده که به آقای نبوی یه "نه" قاطع دادی ! ۱ ۱

دوپاره خچالت کشیدم و جواب دادم : اونموقع که چواب منفیمو به آقای نبوی دادم , هنوز ار. آقای عروج چیزی از علاقه اش..
بابا که کلافگیمو دید , دوباره دستمو گرفت و نوازش کرد و گفت : قرار شد حرفتو بزنی..
فرض کن الان اینی که جلوت

نشسته آرزوچه نه پدرت حالا بگو... بهت ابراز
علاقه کرده و خواسته که با من صحبت کنه ؟

در حالیکه از نوازش دست هام توسط بابا آرامش
نسبی ای گرفته بودم , گفتم : بله همینطوره.

-و تو هم بهش بی میل نیستی درسته ؟
ناخودآگاه فشاری به دست های بابا وارد کردم و
در جوابش گفتم : همینطوره....و بعد خیلی سریع
در جهت رفع و رجوعش
اقدام کردم : باور کنید اصلا نمیدونم چیشد...

ببخشی...

-بابا جان عذرخواهی لازم نیست. حرف بدی که
نزدده ! بهت ابراز علاقه کرده و شماره ی منو
خواسته , پس بقیش با منه .
نمیخواه نگران باشی .

-خب آخه چیز دیگه ای هم هست...

-لطفا بدون خچالت و استرس , کامل حرفتو بزن .
در حالی که بغضم گرفته بود , به چشم های بابا
نگاه کردم و گفتم : مرسی که انقدر بابای خوب و
مهربون و منطقی ای

هستین... ولی میشه تو این لحظه ... بابا شما تا
الان هم نقش پدر منو داشتید , هم مادرم... ولی تو
این لحظه ازتون میخوام

بابا که بغض منو توی صدای لرزانم فهمیده بود ,
صورتمو بالا نگه داشت و گفت : گریه کنی دیگه
نه من تو | هر چی تو بگی ! الا
صورتمو از دست های بابا به آرامی جدا کردم و
در حالی که انگار با خودم حرف میزم , گفتم :
اصولا دخترا همچین موقعیتایی
که پیش میاد , این جور حرفاشونو پیش مامان و یا
خواهرشون میبرن... من هیچکدومشونو ندارم...
میدونم که خواسته ای
که دارم با تعصب هر پدر و مردی زیاد منطبق
نیست... ولی اگر شما تو این لحظات مامانم و یا
خواهرم باشین... میخوام بگم
که.. منو ارشیا میخوایم مدتی باهم رفت و آمد کنیم
تا همدیگرو بهتر بشناسیم... بحث علاقه مطرح
شده ولی چیز زیادی از هم
نمیدونیم و خواستیم اگر شما اجازه بدین , عقل رو
هم کنار احساس به رابطه مون وارد کنیم...
زدن این حرف ها انرژی زیادی از من گرفته بود و
واقعا نای نگاه کردن به بابا رو نداشتم . میفهمیدم
که هر پدری براش سخته

که ناموشش با نامحرح و یک پسر غریبه , رفت و آمد و رابطه ی احساسی خارج از ازدواج داشته باشد. صدای بابا حواسمو از افکارم پرت کرد و بهش نگاه بی حالی انداختم که ناشی از اشک هایی بود که نمیدونستم کی سر و کلشون پیدا شده |

-قربون اشکات برم من . برای چی انقدر خودتو اذیت میکنی ؟ مامانت هیچ عصبانیتی نسبت به این قضیه نداره و لازم نیست

که نگران عکس العمل من باشی... ولی مثل هر مادر یا هر پدر مستول دیگه ای , وظیفه که بدونم شخصی که قراره حتی مدت

کوتاهی دختر دلبندمو بهش بسپارم و به اون اعتماد کنم , کی و چیکارست . قبول داری ؟

سرمو تکون دادم . خیالم تا حدودی راحت شده بود و دیگه اضطراب اولیه رو نداشتم . پس رو به بابا با اطمینان گفتم : برای

همین هم میخواستم قبل صحبت ارشیا , خودم بهتون بگم . محال بود بدون اجازه ی شما باهاش ادامه بدم . قضیه ی آقای

نبوی هم پھویی شد و باز هم اشتباه کردم که با شما
مشورت نکردم , ولی در مورد ارشیا حتما احتیاج
به کمک و راهنمایی شما
دارم . ۱

لبخندی زد و در حالی که دست راستشو روی
چشمش می گذاشت گفت : به روی چشم دختر
قشنگم . انشالله هر چی خیره
پیش بیاد حالا هم پاشو چایی رو که قولشو
داده بودی بیار بخوریم !
بابا برای خارج کردن من از اون حالت اضطرابی
که دیگه خیلی کمتر درگیرش بودم , کلی شوخی
کرد و کامل بحث رو منحرف
کرد تا من بیشتر بهش فکر نکنم . دیگه نگرانی
ای نداشتم . درست بود که ارشیا رو دوست داشتم
ولی تصمیم گرفتم به خدا
توکل کنم و بعد بقیه ی موضوع رو اول به خدا و
بعد به بابا بسپارم . مطمئن بودم کسی بیشتر از
این دو شخصی که تا الان یک
لحظه هم منو رها نکرده بودند , خیر و صلاح من
رو نمیدونه .

*ارشیا

-دختره ی موذی هم نگفتا ! بنال بینم !
با خنده چواب دادم : آی آی ! من روش
حساسما ! درسته از اول و قبل از وجود من
دختر عموی تو بوده , ولی از این به بعد
جرئت داری بگو بالای چشماش ابرو عه ! بعدشم
وقتی خودش نگفته منم نمیگم پس بمون تو
خماریش ! ۱

گوشم را از گوشی دور کردم تا از فحش هایی که
نثارم میکرد در آمان باشم . بعد از کمی سر به سر
گذاشتن با نیما قطع کردم .

دلیلی عمده ی تماسم با نیما , دریافت انرژی از
وجود شاد و سرخوشش بود . به این انرژی برای
زنگ زدن به پدر نازیلا نیاز مبرم
داشتم . با زمزمه کردن "بسم الله الرحمن الرحيم"
, شماره ای که از روی پیام نازیلا کیی کرده بودم
را در قسمت شماره گیری
پیست کردم و منتظر شدم .
بله ؟

-سلام . آقای علمی ؟

-سلام ، بله خودم هستم . بفرمایید ؟
صدایش در پشت گوشی از آن چیزی که به صورت
حضورى در شرکت نیما شنیده بودم ، مردانه و
جدى تر بود و این مورد تا

حدودى پای علم را سست میکرد . با این حال باز
با زمزمه کردن نام خدا ادامه دادم : من ارشیا
عروج هستم ... امکانش هست
مقدارى وقتتونو بگیرم ؟

-خوبین آقای عروج ؟ دخترم راجع به تماس شما
به من اطلاع داده بود . بله چرا که نه ، فقط اینکه
من بیشتر مایل هستم تا ملا
قات حضورى اى با هم داشته باشیم ، برای شما
ممکنه ؟

-البته البته ! کجا رو امر میفرمایین !
وای که چقدر صحبت های اول با پدر دختری که
دوستش دارى سخت است ۱ ناخودآگاه رسمی شده
بودم و در مقابل ، ایشان
هم کم گذاشته بودند !

بعد از هماهنگ کردن مکان ملاقات خداحافظی
کردیم . برایم جای تعجب داشت که نازیلا با وجود
اضطرابی که داشت « چطور
توانسته بود موضوعمان را با پدرش مطرح کند...
ولی باز هم کار من را آسان تر کرده بود . البته
اینطور گمان میکنم !
رو

بعد از رسیدن به خانه و گرفتن دوش مختصری به جمع شام پیوستم و سعی کردم تا ذهنم را از موضوع ملاقات فردا آزاد کنم .

بعد از تماس با پدر نازیلا , به مادر ح اطلاع داده بودم و مادر هم از قبل درباره ی نازیلا و علاقه ی من با پدرم صحبت

کرده بود . هردو به من قوت قلب دادند و گفتند که جای نگرانی نخواهد بود به شرطی که مثل همیشه خودت باشی و قول و

قرار کلیشه ای و دروغ های معمول را تحویلش ندهی !

بعد از اتمام شام دیگر نماندم تا مدتی هم در جمع خانواده باشم و ترجیح دادم تا کمی با نازیلا صحبت کنم . با روشن کردن

اینترنت گوشی و چک کردن تلگرام , متوجه شدم که نازیلا هم آنلاین است و برایش پیامی ارسال کردم : سلام خانم خانما ...

چطوری ؟

با فاصله کمی از زمان ارسال من , پیامم دیده شد
و شروع به تایپ کرد : سلام , من خوبم تو خوبی
؟

-آره عزیزم . روزت چطور بود ؟ ۱
صحبت کردن از وقایع روزمره و با لحن صمیمی
که ناخودآگاه بینمان جاری شده بود , از میزان
کلافگیم کم کرد و باعث شد تا
بعد از گفتن شب بخیر , زودتر از چیزی که فکرش
را میکردم خوابم ببرد . صلاح ندیده بودم تا به
نازیلا درباره ی ملاقات
فردایم با پدرش چیزی بگویم , مخصوصا که
خودش هم اشاره ای نکرد , دیگر مطمئن شدم که
پدرش اطلاعی به او نداده است
. پس ترجیح دادم تا استرس بیخود برایش درست
نکنم .

ار

مکان ملاقات در اتاقش در دانشگاهی که تدریس
میکرد , بود . برای امروز ترجیح داده بودم تیپ
عادی و تا حدودی رسمی

داشته باشم . بعد از زدن دو تقه به در صدایش را شنیدم : بفرمایید .

در را باز کردم و بعد از داخل شدن بستم . با نگاه منتظری که انگار به خاطر آورده باشد که من چه کسی هستم , من را برانداز

کرد . نگذاشتم زیاد معطل بماند و خودم را معرفی کردم : سلام آقای علمی . ارشیا هستم .

لبخند مردانه ای زد و به یکی از صندلی های اتاقش اشاره کرد : سلام . خوش اومدی . بفرما . ناخودآگاه از لبخندش قوت قلب گرفتم و متقابلا من هم لبخندی زدم و به سمت صندلی رفتم .

با تلفنش درخواست دو عدد چای داد و تشکری کرد و باز نگاهش را به سمت من هل داد و با آرامش و لحنی پدرا نه من را

مخاطب قرار داد : خب پسر , خوبی ؟
-ممنون از شما و همچنین ممنون که قبول کردین تا صحبت کنیم .

-خواهش میکنم . خب ... من در خدمتم که بیشتر با هم آشنا بشیم .

کمی در صندلی ام جابه جا شدم و با یاد خدا در دلم
شروع کردم : خب من 30 سال دارم . تنها فرزند
خانواده هستم و با پدر و

مادرم زندگی میکنم . ارشد عمران دارم و در
شرکت خانوادگی مون که در کار ساخت و ساز و
طراحی نقشه هست , کار میکنم .

خانه ی مستقلی ندارم , چون فکر نمیکردم حالا
حالا ها کیس مورد نظرم رو برای ازدواج پیدا
کنم... ولی خب بر خلاف انتظارم

با دختر شما آشنا شدم و اگر به موافقت دو طرفه
برسیم , با اجازه تون توانایی خرید خانه رو هم
دارم . و... .

نقه ای به در خورد و آقایی با یک سینی حاوی
دو عدد چای و قندان داخل شد و به آقای علمی و
من تعارف کرد . او هم بعد از

ترک اتاق توسط مرد مذکور , بشقابی که دارای
بیسکویت بود را به سمت من گرفت و گفت :
بفرما پسرم .

تشکری کردم و بیسکویی

تی برداشتم و کنار نعلبکی ای که همراه فنجان
چای بود ، قرار دادم .
قبل از شروع جمله ی بعدم ، رشته ی کلام را به
دست گرفت و با همان لبخند پدرانہ جوابم را داد
+پسرم قبل از مطرح کردن
مسائل مالی ، دوست دارم بیشتر از خودت برام
بگی ... مثلا از اخلاق هایی که داری... یا مثلا
اطرافیان تو رو به چه چیزی
میشناسن ؟ و اینکه پدر مادرت آیا در جریان
آشنایی تو و نازیلا هستن ؟
متوجه شدم که قصد دارد تا حدودی میزان صداقت
من را بسنجد ، اینکه خود را خوب چلوه میدهم یا
نه و اینکه اخلاق بارزم
چیست ؟ پس ترجیح دادم همانی که هستم را بگویم
. مطمئنا هرکسی خوبی ها و عیب هایی داشت .
-راستش من بیشتر سعیم این بوده که بر اساس
منطق عمل کنم و درباره ی حسم به نازیلا خانم هم
گرچه احساس و علاقه

دخیل هست ولی به خودشون هم گفتم که دوست
دارم منطق و عقل هم وارد رابطه مون کنیم . ولی
واقعا نمیدونم بقیه من رو
به چه صفت یا اخلاقی میشناسن . شاید چون
دوست های زیادی ندارم . اکیپ گردش داریم ولی
در حد همون گردش و تفریح
و رابطه ی دیگه ای باهاشون ندارم و میتونم بگم
تقریبا تنها رفیق صمیمیم نیماچه و اینکه تا
الان بیشتر خانواده مو ترجیح
دادم تا دوستانم ولی اگر دوستی که بشناسمش
چیزی ازم بخواد اصولا اگر در توانم باشه نه
نمیگم 9 اینکه بله پدر و مادر
در جریان هستن و ... دیگه اینکه نمیدونم تونستم
جواب درستی به سواتون بدم یا نه ۹
با لحن پدران و صمیمی اش جوابم را داد : البته |
خیلی هم خوب ... من به انتخاب دخترم همیشه
ایمان داشتم و همچنین به
هر کاری که تا الان تونستم در حقش کردم . تا آخر
عمرم هم هر کاری که بتونم براش خواهم کرد .
ولی این به معنی دخالت من

تو زندگی خصوصیش نخواهد بود اینکه شما
با هم به نتیجه ای برسین یا نه , به خودتون
بستگی داره ولی اگر به نتیجه
رسیدین و ازدواج کردین , خواسته ی من از تو
اینه که دخترمو دوست داشته باشی و با اخلاق و
عشق کنار هم زندگی کنی .
همچنین دوست دارم که در این مدت آشنایی , با
من هم در ارتباط باشی و هر چند وقت یکبار با هم
قرار دوستانه ای داشته
باشیم . نمیخوام زیاد وقتتو بگیرم , از نیما شنیدم
که خیلی پرمشغله هستی , ولی اگر اینکارو در حقم
بکنی , خیلی خیلی
ممنونت میشم . من هم مثل پدرت قبول کن..
اشاره های به جایش نشان از حواس جمعش را
داشت . اینکه به نیما اشاره کرده بود , یعنی اینکه
از طریق نیما هم برای
شناخت من اقدام کرده و یا خواهد کرد . در جواب
پدرانه های منطقی اش گفتم : البته که همینطوره .
باعث افتخار من هم

خواهد بود ... و درباره ی فرمایشات دیگه تون هم
من قول میدم که تمام تلاشمو برای نازیلا خانم و
زندگی مون بکنم ... شما
اجازه میدین که مدتی زیر نظر شما رفت و آمد
داشته باشیم و شناخت بیشتری پیدا کنیم ؟

-قبلش باید ازت تشکر کنم که انقدر انسان با
اصالت و خوبی هستی که خواستی منو در جریان
بگذاری , البته چرا که نه ..
توکل به خدا , خودتون دو تا انسان عاقل و بالفین
, سنگاتونو باهم واکنید , هر وقت هم که خواستین
من در خدمتم . یاعلی !
دستمو به سمت دستش که دراز شده بود , بردم و
با هم دست دادیم و من هم یاعلی آرامی گفتم .
راو

بعد از خروج از اتاق مخصوصش حس بهتری
داشتم و تصمیم گرفتم که هر چه زودتر به مامان
خبر بدهم تا از نگرانی درش
بیاورم . گرچه پیش من بروز نداده بود ولی
میدانستم که نگرانی های مادرانه اش برای من
هیچوقت تمام شدنی نبود .
بعد از اتمام صحبت با مادرم , به نازیلا زنگ زدم
تا خبر اجازه ی پدرش را بدهم.
-وای ارشیا تو واقعا الان پیش بابا بودی ؟... وای
بدجنسا هیچکدومتون هم لو ندادینا |

خندیدم و گفتم : خب لابد پدرت هم مثل من فکر
کردن که ممکنه استرس بگیری , مگه نه ؟
-اوممم آره دقیقا . و بعد خنده ای کرد و گفت :
لحنش چجوری بود ؟ اصلا نمیتونم بابا رو تو
موقعیت های جدی تصور کنم !
-پس چقدر کارم سخت خواهد بود !
با تعجب گفت : اع وا چرا ؟!
خندیدم و گفتم : خب وقتی انقدر پدر مهربونی
داری من چجوری میخوام توجه خانم خانما رو
جلب کنم که به چشم بیاد؟
با لحن شوخی گفت : الان یعنی گفتم من لوسم ؟
... بعدشم تو قول بده همیشه از این شکلات و
کاکائوها برام بیار « اون وقت
بین چجوری توهم جلب میشه ! ... در ضمن
نگفتم لحن بابا چجوری بود ؟!
-نه عزیزم تو لوس نیستی ولی من وظیفمه که
لوست کنم | شکلات و کاکائو هم به روی چشمم ...
صدای نفس های هیچان

انگیزش رو از پشت گوشی میشنیدم و خودم هم در
حالی که داخل ماشین پارک شده ام ، نشسته بودم
دست کمی از

او نداشتم ! ادامه دادم : لحن کاملاً پدرانۀ ،
مهربون و جنتلمنانه داشتن . نمیخوا
د نگران چیزی باشی عزیزم . حالا افتخار میدین به
مناسبت امروز ، یک جشن دونفره داشته باشیم ؟
صدای نفس راحتش را شنیدم که باعث آرامش
خاطر خودم هم شد و بعد هم صدای دلنشینش را :
باشه . برای چه ساعتی ؟ به
پایا خبر میدم و بعد میام .

-وقتی خبر دادی به من اطلاع بده . من زودتر از
شرکت بیرون میاح . تو هم بعد از اینکه رسیدی
خونه حاضر شو که برای
ساعت هفت و نیم پیام دنبالت دم خونتون ؟ خوبه ؟
-آره منم تا اونموقع حاضر شدم . پس میبینمت !
-منتظرم خاتم خانما ، فعلاً خداحافظ .
ظفاحادخ-

بعد از پایان تعاس در حالی که هنوز آثار لیخ دی
صورتم پیدا یود کمرندم را پستم ول از حرکت به
این فتر کردم که هت

من هم روزی برای دخترم همین رویه ی پدر نازیلا
رو خواهم داشت و طوری صحبت میکنم که مسائل
مالی کمتر در بین حرف

هامون به چشم بیاد و بیشتر به اخلاق توجه خواهم
کرد . ناخوداگاه خنده ام گرفت و گفتم : حالا از کجا
معلوم که اصلا دختر

دار بشم ؟!

*نازیلا

تا به حال خیلی پیش آمده بود که به خودم برسم و
بخوام که زیبا به نظر برسم ولی این بار میدانستم
که جور دیگری دلم

میخواهد که زیبا باشم ... با تمام وجود حسش
میکردم . حتی به کوچک ترین تار مویی که در
جایگاه نا به جایی بود حساس

میشدم , ترکیب رنگ لباس هایم را انگار که تازه
کشف کرده بودم ! مانتوی زیتونی رنگ را دیگر با
شال مشکی نمیپسندیدم !

شلوار چین راسته با کفش های چرم براقم را هم
دوست نداشتم ! کلافه شده بودم و عجیب این بود
که اصلا از کلافگی ایجاد
شده ناراضی نبودم و با توجه کردن های بیشتر به
آن بها می دادم ... دست آخر مانتوی خاکی رنگی
که آستین کوتاهی داشت و
قدش هم بیشتر به کت میماند تا مانتو را انتخاب
کردم . در عین سادگی شیک بود . این تعریف را
آرزو کرده بود که مطمئن
بودح سلیقه ی خوبی دارد . روسری بلندم را هم
سر کردم که تقریبا همه رنگی را در خود داشت و
رنگ های خاکی و قهوه ای در
آن بیشتر به چشم می آمد . برای انتخاب شلوار
ولی هنوز دو دل بودم... نمیدانستم جین مشکی
انتخاب کنم و یا شلوار کتان
مشکی نسبتا تنگم را؟! در آخر شلوار کتان بیشتر
چشمم را گرفت و به سراغ کیف و کفش رفتم .
کیف خاکی رنگ کوچکی را

انتخاب کردم که فقط زنجیر نقره ای کوتاهی داشت
و در حد چا دادن گوشی و مقداری پول بود . کفش
جیر پاشنه بلند هم رنگ
کیفم هم تیمم را کامل کرده بود . بر عکس انتخاب
لباس هایم , در استفاده از لوازم آرایشی زیاده
روی نکردم . کرم صورت که
کمی پوستم را برنزه نشان می داد , خط چشمی
نازک ولی ماهرانه , ریمل و رژ لبی که بیشتر به
قهوه ای می مانست را انتخاب
کردم . از انتخاب هایم راضی بودم . بعد از انداختن
روسری به صورت آزاد روی سر , عزم رفتن
کردم که در لحظه ی آخر به
یاد بابا افتادم ! اولین بار نبود که به خودم رسیده
بودم ولی این بار بابا میدانست که با شخصی قرار
دارم که از قضا پسری
است و همچنین خواستگار است ! رویش را
نداشتم که من را اینطور ببیند... صدای پیامک
گوشیم تا حدودی عزمم را جزم
کرد. ارشیا بود که نوشته بود " سلاح منتظرم خانم
خانما "

بالاخره که بابا می دید. پس خجالت را سعی کردم
به پس ذهن و فکرم انتقال دهم و در لحظه ی آخر
یک طرف روسری را به
صورت نسبتاً آزاد و شل روی شانه ام انداختم و از
اتاق بیرون زدم . بابا روی راحتی روبه روی
تلویزیون نشسته بود و چای
مینوشید . با شنیدن صدای در اتاق من . رویش را
به سمت من کرد و لبخند همیشه مهربانش را به
من هدیه کرد و گفت : چقدر
خوشگل تر شدی بابا |
از تعریفش تماح قندهای دنیا در دلم آب شد .
میگفت خوشگل تر که این اعتماد به نفس را به
من بدهد که همیشه خوشگل بودم
و تیپ الانم آن زیبایی را نه تنها خراب نکرده بلکه
به آن افزوده است لبخندی زدم و گفتم : مرسی بابا
چشماتون خوشگل
-ارشیا رسیده ؟

کمی خجالت چاشنی لحم کردم و گفتم : بله
منتظرمه،

-بیا اینجا یه بوس بده .

با لبخند به سمتش رفتم و بعد از بوسیدن نرم گونه
ام گفتم : به خدا میسپارمتون . برو به سلامت بابا

.

من نیز متقابلاً گونه اش را بوسیدم . خوشبختانه
رژم روی لبم خشک شده بود و ردی روی صورت
بابا به جا نگذاشت . تشکر و

خداحافظی کردم و در خارج شدم . وقتی به خانه
رسیده بودم به بابا قرار امشب را خبر دادم و
او هم اجازه اش را داده

بود . بعد هم به ارشیا خبر دادم و اوهم با
رسیدن سروقتش خوش قولی اش را از الان نشان
میداد ا

در ورودی آهنی را هم بستم و ارشیا را دیدم که به
ماشینش تکیه داده و دست به سینه چشم به در
خانه ی ما دوخته بود . به

محض دیدن من لبخندی زد و من زودتر سلام کردم
و چلوتر رفتم . ۱

بعد از کمی مکث که با نگاه تحسین برانگیزش
همراه بود ، دست هایش از حالتی که بود شل شد
و او هم کمی به سمت من آمد
و با لحن آرامی گفت : سلام به روی ماهت ... چه
خانم با کلاسی ، همراه کدوم آدم خوش شانسی
هستین ؟

خنده ی آرامی کردم و گفتم : همراه این آقای
خوشتیپ ! و به خودش اشاره کردم . واقعا هم مثل
همیشه خوشتیپ بود . این

بار هم بیشتر حتی ! پیراهن کرم کمرنگ و کت
اسپرت سورمه ای رنگ . شلوار کتان مشکی و
کفش مشکی هم تیپ امشبش را

کامل کرده بود . هردو به لباس های هم نگاهی
انداختیم و بی حرف لبخندی زدیم .

به سمت در شاگرد هدایت کرد و گفت : پس خوش
به حال منه خوش شانس ! و حینی که در را برایم
باز میکرد ، گفت

بفرمایید خوشگل خانم . ۱

تشکری کردم و سوار شدح . زیر لب خدا را شکر
کردم برای حسی که تمام وجودم را غرق خوشی
کرده بود و ذره ذره آرامش را
از فرق سر تا نوک پایم جاری میکرد .
در سکوت رانندگی میکرد و به آهنگ بی کلامی که
مثل دفعه ی پیشی که تولدم بود و سوار ماشینش
شده بودم , پخش میشد .

گوش سپرده بودیم .
-خب تو دلت میخواد جایی بری ؟
کمی فکر کردم و گفتم : ترجیح میدم خودت جایی
که در نظر داری , بریم .
-خب پس من برنامه مو بهت میگم ببین موافقی یا
عوضش کنیم ؟
-اوکی .

-اول اگر اشکالی نداره بریم یه رستور
آن باهم شام بخوریم و کمی اونجا حرف بزنیم و
بعد باهم در طول محوطه ی باغ مانندی که داره
قدم بزنیم , چطوره ؟
-خب با جفتش موافقم , فقط اینکه میشه بریم تو
خیابونم قدم بزنیم ؟

خنده ی زیبایی کرد و گفت : باور کن تا قبل از
اینکه ببینمت قصدم همین بود که بعد از شام
خیابون گردی کنیم و کلی قدم
بزنیم و بعد نگاه شیطانی به من کرد و چشمکی زد
و گفت : ولی خب حس کردم زیادی خوشتیپ شدی
و از اونجایی که سابقه
ی برانگیختن رفتارهای غیر منتظره ای رو در من
داشتی , ترسیدم کسی نگاه چپ بندازه بهت و
فردین بازی در بیارم ا
متقابلا من هم خنده ای کردم و گفتم : سابقه ی چی
!؟

لبخندی زد و حینی که حواسش را به رانندگی اش
میداد , گفت : والا من آدم درگیری و بزن بزن
نبودم ! اصولا با حرفام طرفو
سرجاش میشونم ولی اون روز که گوشیتو زدن
واقعا نمیدونم چجوری تونستم اون آقای دزدو بزنم
و گوشه رو ازش پس
بگیرم !

سرخوش خندیدم و از پادآوری آن روز نمیدانستم
که چه بگویم ؟ نمیشد که اعتراف کنم همه اش
نقشه بوده . میشد ؟!

راو

منو را به سمت من گرفت و رو به گارسون گفت :
ممنون آقا , ما بعد از اینکه انتخاب کردیم بهتون
اطلاع میدیم .

گارسون هم سری تکان داد و رفت .

-خب تو چی انتخاب میکنی ؟

کمی منو را با نگاه بالا و پایین کردم و گفتم :
نمیدونم همه اش خوشمزه به نظر میاد... تو بگو .

قبلا اینجا اومدی ؟ کدومش

خوشمزه تره ؟

-آره قبلا که گیسو و کیان ایران بودن اومدم .

غذاهای دریایی اش عالیه .

گیسو ! کاش میتونستم اطلاعات بیشتری کسب کنم

! رو به ارشیا کردم و گفتم : پس برای من هر

چیزی که خودت سفارش

میدی بده .

اوهم برای هر دو نفرمان سبزی پلو با ماهی و
میگو سفارش داد . گارسون اشاره به میز سلف
دسر ها کرد و به آن سمت
دعوتمان کرد .

رستوران شیک و بزرگی بود . مخصوصا که ارشیا
گفته بود محوطه ی سبز زیبایی هم دارد . میزمان
از قبل رزرو شده بود ولی
رستوران نسبتا خلوت بود که آن هم دلیلش شاید
ساعت هشت بود که کمی برای شام زود به نظر
می آمد . دسرهای اشتها
برانگیزش کاملا گرسنه ام کرده بود . با اینحال
فقط زیتون و سالاد اندونزی برای خودم کشیدم و
ارشیا هم سالاد اندونزی و
سوپ شیر برای خودش کشید . بعد هم به میزمان
برگشتیم و ارشیا گفت : چرا سوپ نکشیدی ؟ باور
کن امتحانش کنی نه
نمیگی ؟

در کمال صداقت با لبخند گفتم : آخه اگر سوپ
بخورم شامم نصفه میمونه .

ارشیا هم لبخند مهربانی زد و گفت : حالا یه قاشق
که چیزی نمیشه , ها ؟!

با قاشق خودم کمی چشیدم و حرفش را تایید کردم
ولی همچنان روی اعتقاد خودم ثابت قدم ماندم .
همیشه همینطور بودم ,

سوپ به کل شکم را پر میکرد و غذایم خورده
نمیشد . ۱

بعد از صرف شام به سمت باغ رفتیم و بعد از کمی
قدم زدن و نفس های آرامی که هر دو حس
میکردیم , ارشیا بدون اینکه

نگاهم کند گفت : اشکالی نداره که دستتو بگیرم ؟

و بعد تازه نگاهش را به صورتم انداخت . همه
چیز برایم فرق داشت . هر دوباری که با ارشیا
بیرون رفته بودم حتی به ذهنم
هم نرسیده بود که خودم حساب بکنم . درست
برخلاف دو باری که با مسیح نبوی بیرون رفته
بودم . حس نامحرم بودن که
باعث عذاب وجدانم میشد را در کنار مسیح حس
میکردم ولی در کنار ارشیا همچین حسی نداشتم .
نمیدانم دلیلش اطلاع
داشتن بابا بود و یا صرف ارشیا و مسیح بودن ؟!
او هم که از نگاهم پاسخ منبتم را دریافت کرده بود
، انگشت های مردانه و کشیده اش را در انگشتانم
قفل کرد که همزمان لرز
خفیفی بر چاتم نشست که خیلی شیرین و دلپذیر
بود...

دیگر بعدش زمان را به کل گم کردیم . او از علایق
من میپرسید و بعد از جواب های من خودش نیز
درباره ی علایق خودش

میگفت و با اینکه هیچکدام خودخواهانه و یا اذیت
کننده حداقل برای من نبود , ولی آخر حرفش
اضافه میکرد : البته این ها
بود , اگر تو باشی همه اش توی علایق تو خلاصه
میشه ... دست هایمان تا زمان نشستن در ماشین
ارشیا قفل بود و انگار که
هیچ کدام مایل به باز کردن این قفل نبودیم ...

راو

وقتی کنار در خانه میخواستم از ماشین پیاده شوم
, رو به ارشیا کردم و گفتم : مرسی بابت امشب.
خیلی به من
خوش گذشت .

لبخندی زد و گفت : فکر میکنم تازه دارم خودمو
کشف میکنم !

با تعجب و ابروهای بالا رفته ام گفتم : چطور ؟!
- آخه هیچوقت فکرشو نمیکردم که نتونم جلوی
خودمو بگیرم.... کمی مکث کرد و ادامه داد : هر
وقت که رفتار پدرم با مادرم

رو میدیدم مطمئن بودم که من هم در آینده همین
رویه رو برای همسر آینده ام پیش میگیرم و
همون احترام و علاقه رو بعد از
سال های سال زندگی به همسرم میدم ولی فهمیدم
که من از الانش هم قدرت کنترل خودمو ندارم !
کمی خجالت کشیدم و گفتم : خب...
بین حرفم آمد و گفت : از روی روسری که اشکال
نداره مگه نه ؟!

و قبل از اینکه منتظر عکس العملی از جانب من
باشد و یا حتی بفهمم که چه قصدی دارد , روی
سرم خم شد و بوسه ی آرامی
از روی روسری به سرم زد . حجم خونی که در
گونه های مطمئنا قرمز شده ا
م حس میکردم , مانع از بلند کردن سرم میشد .
-ببخشید خانم خانما ... اگر بدونی چقدر پیش
خودت برات عجیب به نظر میاد که به خودت بگی
: مگه منم میتونم اینطوری
سرمو بلند کردم و حیثی که لبمو از حصار دندان
هایم خلاص میکردم , لبخند آرامی زدم و
خداحافظی کردم .

-به سلامت خوشگلم . شبت به خیر . به پدر جون
سلام برسون .

-سلامت باشی . مواظب خودت باش .
سرخوش جوابم را داد : ای به چشم ! دیگه از این
به بعد بیشتر مراقب خودمم چون میخوام کنارت
باشم و مراقب تو !

با لبخند از هم جدا شدیم و مثل دفعه ی قبل .
منتظر ماند تا کلید به در انداختم و داخل شدم و او
دستی تکان داد و دنده عقب
گرفت و رفت .

*نازیلا

بعد از بستن در اتاقم نفس حبس شده ام را رها
کردم... این دیگر چه حالی بود ؟! همه ی بوسه ها
این قدر آتش به چانت می
اندازند ؟ ۱ هزاران بار خدا را شکر کردم که ارشیا
تا حدودی رعایت محرم و نامحرم را کرده بود...
وگرنه اگر لحظه ای آن بوسه

را بدون پوشش حس میکردم... دوباره نفسم را
محکم فوت کردم و ترجیح دادم به آن احتمال اصلا
فکر نکنم ! تمام طول

مسیر پذیرایی تا اتاقم را سر پایین طی کرده بودم و فقط در لحظه ی ورود و سلام کردن نگاه کوتاهی به بابا انداخته بودم .

انگار که میترسیدم نکند بفهمد که ارشیا در ماشین چه کرده است؟! یا نکند بفهمد که حدود یک ساعتی در حالی که دست

هایمان قفل یکدیگر بود , قدم زدیم و صحبت کردیم... وا که اصلا دلم نمیخواست پیش چشمان اولین مرد زندگیم خجالت

زده شوم ولی... نمیتوانستم در دل خود انکار کنم که تک تک لحظات امشب را دلم میخواست همچون حشره ای در شیشه

حبس کنم ! دقیقا با همان جنب و جوش آن حشره که مصداق قلب تینده ی من و پا شاید هم ارشیا بود !

با صدای بابا دست از دوره کردن خاطرات شیرینم کشیدم و چواب دادم : بله بابا ؟
-دخترم یک دقیقه میتونی بیای ؟-

سرخوش بله ای گفتم و تازه متوجه شدم که هنوز
هم لباس های بیرون تنم است ! آنقدر در فکر و
خیال غرق بودم که حتی
رو سری شلم را هم برنداشته بودم . خیلی سریع
لباس هایم را با لباس های راحتی و خانگی
تعویض کردم و از در اتاقم بیرون
زدم . بابا روی همان راحتی که قبل از رفتن من
نشسته بود ، دوباره جاگیر شده بود و دو لیوان
چای و یک قندان در سینی .
روی میز شیشه ای مقابلش بود . لبخندی به من
زد و به کنار خودش اشاره کرد . باز با یادآوری
کار ارشیا از بابا خجالت کشیدم
و کمی سرم را پایین انداختم و کنارش جاگیر شدم .
دستش را با مهربانی دور شانه ام انداخت و گفت :
خوب بود ؟
همین . دیگر نمیتوانستم چیزی از جزئیات شرح
دهم . این ها فقط مختص من و ارشیا بود . این را
با تمام وجود مطمئن بودم .

یک چیزهایی خیلی خصوصی هستند و فقط بین دو
دلدادۀ باقی خواهند ماند . البته بابا هم آنقدر با
شعور و دنیا دیده بود که

به چواب من بسنده کرد و " خداروشکر " ای
زمزمه کرد و چای به من تعارف کرد . تشکر کردم
و چای را که ولرم بود نرم نرم
نوشیدم . حتی حواسم نبود که تلخ است و هیچ
قندی برنداشته ام . صدای بابا حواسم را دوباره
جمع کرد و لیوان چای را به
سینی برگرداندم : وقتی نبودی با نیما حرف زدم .
نگاهی به صورتش انداختم که خودش ادامه داد :
برام مهمه که دخترمو حتی برای چند لحظه دست
کی میسیارم , درکم که
میکنی ؟

با تمام عشقی که نسبت به او داشتم و فقط مختص
او بود , گونه اش را بوسیدم . به کل خجالت
کشیدن از ذهنم پریده بود و

دوباره با لحن خودم گفتم : معلومه بابا جونم ! تو
هرکاری که بکنی من هیچوقت حتی سوال نمیپرسم
که چرا انجامش دادی.

تو هرکاری که بکنی حتما درسته !
لبخندی زد و تازه متوجه شدم که انگار لبخندش
غم دارد و ادامه داد : خوبه بابا ... با نیما حرف
زدم , میخواستم مطمئن بشم
که اخلاقیات ارشیا خلاف دل نازک تو نباشه... نیما
خیالمو راحت کرد که ارشیا اهل خشونت و بد دهنی
نیست . به هیچ وجه .

حتی به خاطر رفتار فوق العاده با احترام و محبتی
که با مادرش داره و رفتار به جایی که با دخترها و
زن های فامیلشون و یا

حتی با خانم هایی که تو اکیپ گردششون بودند
داره , این اطمینانو به من داد که ارشیا در رفتار با
خانم ها یک جوانمرد

واقعیه . حتی میگفت اگر که در همسر داری هم
مثل پدرش باشه که دیگه نور علی نوره ... حرف
خود ارشیا رو هم تایید کرد

که گفته بود برای دوستاش کاری که از دستش
بربیاد رو حتما انجام میده . البته اون با خودنمایی
مطرحش نکرده بود و تحت

عنوان اعتقاد درونی اش به من گفته بودش ولی
نیما میگفت که تو مرام و معرفت لنگه نداره .

بابا انگار که داشت با خودش حرف میزد . اصلا
انگار که فراموش کرده بود مخاطب حرف هایش
من هستم ! طاقت نداشتم

این طور ببینمش . تکان خفیفی به شانه هایش
دادم و صدایش زدم : بابا ؟

در جواب تکان دادن من , او هم تکانی خورد و به
من نگاه کرد و با همان لبخند غمگینش گفت :

میدونی بابا ؟ شاید فکر کنی

خیلی خودخواهم که تو رو فقط برای خودم میخوام
. یه قسمتی از دلم میگه کاش عیب و ایراد بزرگی
داشت و ردش میکردیم

تا دوباره پیش خودم...

بین حرف هایش رفتم و در حالی که بغض کرده
بودم گفتم : بابا این چه حرفیه ؟ مشکل ارشیاعه ؟
گفتم که هر چی

شما بگین ! بهش میگم دیگه..
حرف هایم را قطع کرد و اشک هایی که ناخودآگاه
روی گونه هایم چاری بودند را با دستش پاک کرد
و گفت : نه بابا جون | هر

پدری از خدایه که همچین شخصی سر راه
دخترش قرار بگیره . من زیادی احساساتی شدم .
تو گریه نکن . نداشتی حرفمو
کامل کنم ... فقط یه قسمت کوچیک دلم اون حرفو
زد ولی بخش اعظمش خیلی خوشحاله که آدم
مقبولی سراغت اومده .

باباتش حتی نماز شکر خوندم بابا .
اشک هایم را این بار خودم پ
اک کردم و فقط به آغوشش پناه بردم . نرم نرم
موهایم را نوازش کرد و اجازه داد در آرامش
آغوشش غرق شوم . ما دو نفر
خیلی به هم وابسته بودیم و این واقعیت را هیچ
کسی بهتر از خود ما نمیدانست...

راو

-بابایی | اذان صبحه ! اینجا خوابمون برده بوده !

در حالت خواب و بیداری بودم . چشم هایم را باز
کردم و بابا را بالای سر خودم دیدم . مرا در همان
حالت گیج و منگ به اتاق و
تخت هدایت کرد . بعد از چند دقیقه غلت زدن به
خود آمدم و دیشب را به خاطر آوردم . من و ارشیا
و رستوران... حرف های
غم انگیز بابا... اشک های من ... پناه بردن به
آغوشش... هر دو غافل از دنیا خوابمان برده بود .
لبخندی زد ! آخرین بار شاید
در کودکی تجربه کرده بودم که شب هایی که
کابوس میدیدم و از ترس هایم در آغوش بابا پناه
میگرفتم و به خواب میرفتم .
ولی این بار از ترس های بابا به آغوشش پناه
برده بودم | ترس از دست دادن من ! لبخند
غمگینی زدم و باز بغض گرفتم . به
پذیرایی برگشتم و بابا را ندیدم . چشام به میز
شیشه ای جلوی راحتی بابا افتاد . لیوان چای دست
نخورده ی بابا و نیم خورده

ی من گواه همه چیز بود | مجدد لبخندی زدم و به سمت آثاق بابا رفتم مشغول جمع کردن جانمازش بود . همان نگاه کوتاه

کافی بود . دلم نمیخواست لبخندهای غمگینم را دوباره شاهد باشد . به سمت پذیرایی برگشتم و بعد از برداشتن سینی چای ها

و قرار دادن آن در ظرفشویی . وضو گرفتم و به سمت اتاقم رفتم .

بعد از ادای نمازم , به دنبال گوشی ام گشتم . بعد از کمی جستجو در کیف کوچکی که دیشب همراهم بود , پیدایش کردم .

پیامی در قسمت نوتیفیکیشن توجهم را جلب کرد . لبخند زدم . ارشیا بود !

" شاید فکر کنی خیلی آدم بی احساسیم که این همه حرف زدم و حرف اصلی جا موند ! ولی به هر حال خواستم بگم که بدونی

بچه بگم و چه نگم این واقعیت پایداده , >دوستت دارم خانم خانمای زیبای من <

بالاخره بعد از زدن آن لبخند های تلخ ، لبخند
شیرینی زدم . در دلم گفتم من هم همینطور و همان
را هم روی صفحه ناخودآگاه
تایپ کردم . دیگر محال بود خوابم ببرد !
نازیلا

دنیا پر از حوادث غیرمنتظره است که میتوانند
برای تو خوشایند باشند و یا نباشند . همانطور که
از اسمشان مشخص است ،

غیرمنتظره اندا یعنی تو هیچ برنامه ریزی و یا
انتظاری برایشان نداشته ای . پس تو را حسابی
غافل گیر میکنند . مرداد ماه 24
سالگی من هم مصداق همین حوادث غیر منتظره
بود . هیچ فکرش را نمیکردم که انقدر غیرمنتظره
و سریع عشق را
تجربه کنم !

-عشق؟! یعنی من عاشق ارشیاعم؟! کمی دیگر
فکر کردم و گفتم : خب مگه کلا چند بار عاشق
شدم که بدونم چه شکلیه ! ولی

خب , وقتی با هر پیام و تماسش ضربان قلبم تند
میشود و هر زمان که میبینمش از وجودش
آرامشی دریافت میکنم که انگار
همچون جریان خونی در رگ است که در کل سطح
بدنم , حرکت میکند پس مگر عشق چه شکلی
جز این می تواند داشته

باشد؟! من همین نوعش را عاشقانه دوست دارم!
از جلوی آینه کنار رفتم و از تفکراتم دست کشیدم .
نباید انقدر هر بار که با ارشیا روبه رو میشدم به
تیپ و ظاهر حساسیت

نشان میدادم . من همیشه مرتب بودم . پس بقیه
اش وسواس بیهوده بود . امروز قرار بود که
ارشیا از وسط روز به ما ملحق
شود و باهم به پروژه سرکشی کنیم . البته من که
میدانستم حضورم بیخود است ولی ارشیا گفته بود
که همراه خودش باشم تا

به این بهانه همدیگر را ببینیم و حرف بزنیم .
-وای نازیلا بس کن ! عروسی که نمیری | بعدشم
تیپ اداری زدی دیگه . مثلاً داری میری سرکار!
دیگه تقصیر سرکار تو چیه که

بعدش با ارشیا قرار داری؟!
-آره راست میگیا | همینا خوبه پس!

خیلی سریع به مکالمات خودم خاتمه دادم و نگاه
آخر را در آینه به خودم انداختم و حرکت کردم .
مانتوی کرمی ساده با شلوار
مشکی پوشیده بودم . کیف و کفش و مقنعه ام هم
مشکی بود .

بعد از رسیدن به شرکت و سلام کردن با همکاران
و نیما , مشغول شدم . آنقدر غرق کار شده بودم
که متوجه ساعت نبودم .
-بفرمایید دخترم .

با صدای آقای سعادتى سرم را بلند کردم و از
سینی تعارف شده چلوی رویم , لیوان چای خودم
را برداشتم و از برداشتن قند
خودداری کردم . هنوز هم برای نوشیدن چای از
خوراکی های ارشیا استفاده میکردم . آنقدر با
صرفه جویی مصرفشان کرده
بودم که هم زود تمام نشوند و هم دردهایی مثل
چاقی و دیابت سراغم نیایند ! با اینکه زیاد گرسنه
نبودم ولی بعد از صرف

چای , کش و قوسی به بدنم دادم و به قسمت
آبدارخانه رفتم تا لقمه ای که به عنوان ناهار با
خود آورده بودم را بخورم .
همزمان با گاز زدن به لقمه ام , نگاهی به ساعت
مچی ام انداختم , میدانستم چقدر دیگر خواهد
رسید . کمی احساس درد
داشتم . باز هم همان مشکل به قول ارزو هورمونی
| مسکنی که کمی قوی تر بود و خودش برایم
خریده بود را خوردم تا دردش
بدتر نشده و آبرویم را نبرده بود . از بس بدنم به
خاطر خلاص شدن از شر این درد مزخرف به
مسکن خوردن عادت کرده بود ,
که دیگر به مسکن های قبلی جواب نمیداد .
خداروشکر که استاد های آرزو اظهار کرده بودند
که این دردها طبیعی است و برای
بعضی دختر ها پیش می آید وگرنه واقعا داشتم از
دستشان دیوانه میشد !
بعد از خوردن قرصم , بهتر دیدم که در آرامش و
بدون فکرهای اضافه لقمه ام را تمام کنم و تا آمدن
ارشیا به کارهایم برسم.

جلوی ساختمان شرکت ایستاده بودیم و منتظر
 ارشیا بودیم . گفته بود نزدیک است و نیما خواسته
 بود که بیرون از ساختمان

منتظرش باشیم . با رسیدن ماشین ارشیا نگاه هر
 دونفرمان به آن سمت برگشت و او هم بعد از
 متوقف کردن ماشینش , پیاده

شد و سلاح و احوال بررسی کردیم .

-خب همگی با ماشین من بریم . نظرتون ؟

نیما کمی فکر کرد و از ارشیا پرسید : به نظرت
 چقدر اونجا کارمون طول بکشه ؟

-تا بریم و پیام حداقل چهار ساعتی میشه .

-خب پس تو با نازیلا بیا , من هم خودم ماشین

میارم . چون من مستقیما از اونجا باید برم چایی
 کار دارم .

کاملا خونسرد این جمله را گفته بود . از وقتی که

در شب تولدم به ارشیا کمک کرده بود تا با من

صحبت کند , نسبت به مسئله

ی ما خیلی راحت و خونسرد برخورد میکرد و
حتی اگر خودمان هم چیزی نمیگفتیم ، ما را به
سمت یکدیگر سوق میداد . طبق
قرار گذاشته شده سوار ماشین ها شدیم . بعد از جا
گرفتن در ماشین ها ، کمربندمان را بستیم و حرکت
کردیم . بین راه رو به
ارشیا کردم و گفتم : دیروز با بابا بیرون بودی ؟
نگاهی همراه با لبخند به من انداخت و گفت : آره .
و بعد با شیطننت اضافه کرد : چیشده ، نکنه پدر
جون گفتن پسره به درد
نمیخوره ؟!
خندیدم و گفتم : اعcec | نه خیرم . همینجوری
کنجکاو بودم . آخه روم نمیشه از بابا بپرسم و
همش ذهنم درگیر میشه .
لبخند مهربانی زد و گفت : خیلی رفتار هاشونو
دوست دارم . واقعا اگر خدا به من دختری بده
همین قدر مراقبش خواهم بود .
و بعد نگاه دیگری به من انداخت و چشمکی زد و
رویش را برگرداند . من هم که مات حرف هایش
بودم ، بعد از دیدن چشمکش

تازه به معنی حرفش پی بردم و از خجالت رویم به
سمت پنجره برگرداندم و یواشکی لبخند زدم .

پسره

ی پرو !

راو

خداوشکر روند کارها پیشرفت خوبی داشت . من
کنار ارشیا ایستاده بودم و ارشیا و نیما مشغول
صحبت با نماینده ی طرف
مقابل بودند . بعد از اتمام حرف هایشان نیما از ما
خداحافظی کرد و به دنبال کاری که اشاره کرده بود
رفت . ارشیا رو به من

کرد و گفت : حوصلت که سر نرفته ؟

لبخندی زدم و جواب دادم : نه اصلا . خیلی برام
لذت بخشه دارم جایی رو میبینم که بعدا قراره یک
کارخونه ی بزرگ بشه .

آرام دستش را پشت کمرم گذاشت و به سمت
خروجی هدایت کرد و همزمان گفت : خب پس
خداوشکر ! راستش نازیلا کی
وقت داری بریم گردش ؟

کمی فکر کردم و تا خواستم که جوابی بدهم ,
موبایل ارشیا زنگ خورد . نگاهی به صفحه اش
انداخت و لبخند زد . من هم نام
گیسو را روی صفحه اش دیده بودم . رو به من
کرد و گفت : ببخشید عزیزم , اینو جواب بدم .
فقط دستش را از پشت کمرم آزاد کرد ولی دور
نشد و جواب تلفنش را داد . از این بابت خیلی
خوشحال شدم . دوست نداشتم
برای جواب دادن تلفنش از من فاصله بگیرد .
خیلی صمیمی صحبت کردند و بعد نمودانم که گیسو
به ارشیا چه گفت که او هم
برایش اظهار خوشحالی کرد و گفت : به سلامتی !
پس الکی گفتی پیشنهاد پروژه داده آره ؟!
کمی که باهم صحبت کردند , ارشیا نگاهی به من
انداخت و خطاب به گیسو گفت : اتفاقا الان پیش
ایشونم . باید هم زودتر
باید بگی چی شده , باشه ؟
بعد از خداحافظی دوباره دستش را به سمت کمرم
هدایت کرد و گفت : معذرت میخوام که طولانی شد

-نه اشکالی نداره .

همینطور که آرام آرام به سمت ماشینش میرفتیم
گفت : گیسو دختر خالمه , خواهر کیان که دیدیش .
ما سه نفر خیلی به هم

نزدیک بودیم تا اینکه این دو نفر برای تحصیل
ایرانو ترک کردن . هنوز هم به مشکل برمیخوریم
و یا موضوعی پیش میاد با هم
حرف میزنیم . خیلی دلش میخواد با تو آشنا بشه .
خنده ی کوتاهی کرد و ادامه داد : مخصوصا که از
وقتی بهشون قضیمونو

گفتم و اونم فهمید که کیان هم تو رو دیده و خودش
از غافله عقب مونده خیلی حرص خورد .
من که ناخودآگاه خیالم از بابت مسئله ی گیسو
راحت شده بود و خوشحال بودم که حتی مرا به او
معرفی کرده است در

جوابش گفتم : خیلی خوبه که آدم وقتی خواهر و
برادر نداره کسانی مثل این هارو دور و برش
داشته باشه . من هم اگر نیما

رو نداشتم خیلی تک فرزندی آذیتم میکرد بنابراین
درکت میکنم راستی چطور که تو برای تحصیل
از ایران نرفتی ؟

-خب من همینجا رشته ای که دوست داشتم رو
قبول شدم و از طرفی دلم نمیخواست مادر و پدرمو
تنها بگذارم و برم . بعدشم
شغل آینده ی من همینجا بود پس اصلا دلیلی
نداشتم که برج .

سری به نشانه تفهیم حرف هایش تکان دادم . و
ارشیا ادامه داد : فقط نمیدونم چش بود . گفت که
استادی که بهش پیشنهاد

همکاری تو پروژہ ای رو داده بود و به خاطر
همون هم نتوسته بود همراه کیان بیاد , ازش
خواستگاری کرده .

-خب اینکه خوبه .

-آره ولی انگار اصلا خوشحال نبود . کلا یه جوری
بود بعد سرش را تکان داد و گفت : بیخیال
شب بهش زنگ میزنم . خب
حالا بگو کچا دوست داری بریم به عنوان گردش ؟

کمی فکر کردم و گفتم : خب... من خیلی هوس
شهربازی کردم !
-این آخر هفته چگونه ؟
-عالی !

بعد از نشستن در ماشین حرکت کردیم و درباره ی
آخر هفته برنامه ریزی کردیم . آرشیا مرا به جلوی
شرکت نیما رساند تا
ماشینم را بردارم و خودش رفت .

راو

*#آرشیا

همینطور که منتظر بودم تا گوشی را بردارد ,
نگاهی به ساعت کردم . درست بود که اختلاف
ساعت داشتیم ولی نمیتوانستم از
کنارش بیخیال بگذرم . وقتی که ناراحتی اش را
پشت تلفن برایم بروز داده بود « یعنی احتیاج به
حرف زدن داشت و هر طور
بود باید راضی اش میکردم تا مشککش را بگوید .
-سلاح .
-سلام گیسو . خواب که نبودی ؟

بی حال جواب داد : نه بابا مگه خوابم میبره ...

راستی با نازیلا خوش گذشت ؟

لبخندی زدم و گفتم : آره ممنون . تو بگو چرا

خوابت نمیبره ؟

-ارشیا نمیدونم باید چیکار کنم .

-درباره ی خواستگاری استادت ؟ خب اینکه غصه

نداره . نمیخوای ردش کن !

-مسئله این نیست و اتفاقا من دوستش دارم ولی...

بین فعلا آمادگی گفتنشو به هیچ کس ندارم . فقط

کیان میدونه اونم چون

از نزدیک دیدتش ... همون یه نفر هم سرزنشم

کرد و بعد با بفض ادامه داد : خب تقصیر من چیه

؟ مگه تقصیر من یا اونه ؟

-آخه گیسو چان تا نگی مشکل چیه که من نمیدونم

چی بگم مشکل اخلاقی داره ؟ کیان سر چی

سرزنشت کرد ؟

-نه بابا بیچاره ادوارد انقدر خوبه که درگیر این

چیز ها نیست . یعنی انقدر سرگرم درس خواندن و

مدرک گرفتن و مقاله و این

چیزها بوده که اصلا وقتشو نداشته ... ولی...

-ولی چی ؟

هوفی کشید و گفت : نه که نخوام بگم , فعلا
نمیتونم . لطفا اجازه بده کمی با خودم و ادوارد
کنار بیام , بعد به اولین کسی که
میگم تویی. ببخشید ۱

که سردرگمت کردم ولی واقعا گر همین حرفارو هم
باهات نمیزدم دیوونه میشدم .

-نیازی به عذرخواهی نیست عزیزم . هر وقت
دوست داشتی با من درمیون بگذار . هیچ مشکلی
حل نشدنی نیست . نگران
نباش . توکلت به خدا باشه .

بعد از کمی صحبت کردن و اظهار امیدواری درباره
ی چیزی که اصلا نمی دانستم چیست . خداحافظی
کردیم . تصمیم گرفتم

دوشی بگیرم و بخوابم . پس مثل هر شب پیامی
مبنی بر " شب بخیر خانم خانما "

برای نازیلا فرستادم و بعد از دریافت کردن جوابش
به سمت حمام رفتم .

*نازیلا

خیلی شب خوبی بود . حتی وسایل هایی را که قبلا
میترسیدم , امشب با ارشیا امتحان کردم . مثلاً به
عمرح نمیدیدم که سوار
کشتی سبا شوم ولی ارشیا قانع کرد که به یک بار
هیجانش می ارزد | گرچه کل طول زمان را ,
مخصوصاً وقتی که اوچ می
گرفت , از آستینش آویزان بودم و جیغ میکشیدم
ولی بعد از توقف کشتی و پیاده شدن , میتوانستم
اعتراف کنم که خیلی
حس خوبی داشتم . گمانم آن چیغ کشیدن های از
ته دل و هیجانی و شاد , مسیب کلی انرژی مثبت
شده بود .
بعد از خسته شدن از وسایل های بازی , تصمیم
گرفتیم که کمی هم قدم بزنیم . همینطور که دست
در دست یکدیگر مشغول
قدم زدن و صحبت کردن از هر دری بودیم و خنده
های بدون دلیل سر میدادیم , چشمانم به بستنی
قیفی های دستگاهی افتاد

که در گوشه ای از پارک تعداد زیادی از بچه ها و
بزرگسالان را دور خود جمع کرده بود . ارشیا که
رد نگاه مرا دنبال کرده بود مرا
به سمت نزدیک ترین صندلی هدایت کرد و گفت :
یه چند دقیقه صبر کن الان برمیگردم .
"باشه" ای گفتم و منتظرش شدم . بعد از گذشت
چند دقیقه در حالی که بستنی های وانیلی را که سر
تا سر با شکلات پوشانده
شده بود را با خود آورد.
-فرماید عزیزم .
با لبخند تشکری کردم و دوباره مشغول قدم زدن
شدیم .
-وای نازیلا خوب شد یادم افتاد وگرنه مامانم خونه
راهم نمیداد !
خندیدم و گفتم : چرا ؟
-یادت رفته که قرار بود یه روزی بریم تا تورو
ببینه ؟! امروز که منو دید از خونه میرم بیرون ,
تاکید کرد اگر بدون دعوت نازیلا
به خونه , برگردی نمیتونی بیای تو

باز هم خندیدم . مگر میشد با این مرد دوست
داشتنی باشم و نخندم؟! محال بود! رو به او کردم
و جواب دادم : آره به کل
یادمون رفته بود . آزشون عذرخواهی کن از طرف
منم . ولی آخه میترسم بابا اجازه نده پیام خونتون

-مامان گفت اگر نازیلا راضی شد , خودش با پدر
جون تماس میگیره و اجازه میگیره .
-خب باشه اگر بابا اجازه داد من مسئله ای ندارم ۲
بعد از قرار گذاشتن درباره ی دعوت مادر ارشیا ,
باقی مسیر را در سکوت طی کردیم تا اینکه خسته
شدیم و تصمیم به برگشتن
گرفتیم .

۷

-بله خانم عروج . شما خودتون صاحب اختیارین .
ممنون که بنده رو در جریان قرار دادین . .
-شما لطف دارین . انش الله یک فرصت دیگه
مزاحم میشیم . فعلا نازیلا خودش بیاد تا انش الله
دفعه ی بعد .

-بله حتما . سلام بنده رو به آقای عروج برسونید
.... نازیلا بابا با شما کار دارن

طبق قراری که با ارشیا گذاشته بودیم , فردای
همان شب شهربازی , مادرش تماس گرفته بود و
اجازه ی مرا از پدرم میگرفت .

گرچه تا به حال ندیده بودمش ولی به نظرم زن
مهربانی میرسید , مخصوصا از تعریف های ارشیا
درباره ی رابطه ی خویش با

مادرش به این نتیجه رسیده بودم . امروز هم که
بعد از صحبت با بابا , با من صحبت کرده بود و با
لحنی که خیلی به دلم

دلنشین آمده بود , مرا مودبانه به ناهار دعوت
کرده بود , مهر تاییدی بر مقبولیت این زن زده
بودم .

۷

-وای آرزو جات خالی ! خیلی خوب بود ! ارشیا
خیلی خوبه باور کن دروغ نمیگم .
بالح ی که حس میکردم کلافه است ولی تمایلی به
بروز آن ندارد و برای مخفی کردنش تلاش میکرد
, گرچه چندان هنم موفق

نبود ، جواب داد : خب خدا رو شکر عزیزم . خیلی
خوبه که انقدر خوشحالی ، منم اگر چیزی میگفتم
نگران خودت بودم ولی
وقتی میگی خوبه پس حتما خوبه . کاش همه به
عشقشون برسند..

با شنیدن جمله ی آخرش تمام حس خوبم پر کشید
و گفتم : چیشده آرزو ؟ دکتر بهروزی هنوز از
سفر تحقیقاتیش برنگشته ؟

-نه بابا ... مثلا بیاد چه فرقی میکنه به حال من ؟
وقتی قرار نیست نصیب من بشه برای چی
روزشماری کنم برای برگشتش !؟

با شنیدن لحن ناراحتش ، تمام غصه های دنیا به
دلم سرازیر شد . آرزو برای من کم آدمی نبود .
همدم رازهایم بود . برایم

جایگاه خواهر نداشته ام را حتی بیشتر از نیاز که
دختر عمویم بود ، داشت . از آنجایی که به اخلاقیات
هم وارد بودیم ،

میدانستم اگر درباره ی این موضوع عشق
نافرجامش صحبت کنیم چیزی درست نمیشود و
فقط حالش را بدتر میکند ، پس با

یادآوری موضوعی تصمیم به عوض کردن بحث
کردم : آرزو هیچوقت نا امید نباش ... راستی به
کل یادم رفته بود ! پول اون
دوستت ... اسمش چی بود ؟! مجید ؟! میلاد ؟! اره
میلاد ! اصلا فراموش کرده بودم که پولشو بدح .
-بیخیال بابا مگه از پس کاری که سپرده بودیم
براومد ؟! لازم نکرده !
-نمیشه که آرزو . بنده خدا کنکم خورد !
خندید و گفت : بیخیال بابا واقعا باورت شد که مفت
مفت یقه مونو ول کرده ؟!
-منظورت چیه ؟
-خودم باهاش حساب کتاب کردم تو نمیخواه فکر
جراحاتش باشی , به اون پول بدی برات آدمم
میکشه ! وقتی پولشو گرفت
دهنش بسته شد .
-پس چرا نگفتی آخه دختر خوب ؟ چقدر دادی
بهش ؟
-بیخیال نازی ناراحت میشما . اصلا هیچی نگو !
-خیله خب مرسی عشقم ولی خیلی عجیبه برام |
-چی عجیبه ؟

دستانم را زیر چانه ام چا دادم و نگاهی به آرزو
انداختم که روی تخته لم داده بود و پاهایش را
تکان میداد . بعد از کمی مکث
گفتم : این پسر هم رشته ایته دیگه ؟
-خب این کجاش عجیب بود دقیقا ؟!
-دارم فکر میکنم این آدم بعدا قراره دکتر بشه !
بعد حاضره با پول این کارا رو بکنه ... واقعا سر
در نمیارم . _
نگاه بیخیالی به من انداخت و در جوابم گفت : کی
گفته تحصیلات قراره برای کسی شعور بیاره ؟!
همه جا آدم خوب و بد
هست . ربطی هم به جایگاه اجتماعیشون نداره .
واقعا از جوابی که داد بود , قانع شده بودم . از
طرفی نگران آرزو بودم . چطور با همچین آدمی
ارتباط داشت ؟ نمی ترسید ؟
ولی آرزو وقتی اظهار نگرانی ام را شنید , به من
اطمینان خاطر داد که ارتباط صمیمی ای با او ندارد
و جای نگرانی نیست .

باقی ساعت هایی که باهم بودیم را به انتخاب لباس مناسب برای مهمانی ناهار مادر ارشیا کردیم و آخر سر هم به مانتویی که تا حدودی مجلسی بود و قبلا برای مراسم عقد در محضر یکی از دوستانم خریده بودم ، به همراه شال و کیف و کفش و شلواری که با آن تناسب داشت ، رضایت دادیم .

۷

با استرس روی تختم نشسته بودم و انتظار ارشیا را میکشیدم . آن روزی که دعوت خانه شان را قبول کرده بودم ، حتی یک درصد هم فکرش را نمیکردم که انقدر وحشت داشته باشم . هر بار در آینه به خود نگاه میکردم و میگفتم : وای نکنه از من خوشش نداد؟! ارشیا خیلی روی حرف مادرش حساب میکنه . .. نکنه بگه زشتم یا یه ایرادی از لباسم بگیره؟!!

کلافه از انرژی های منفی ای که به خودم میدادم ، ایستادم و در اتاق قدم زدم . با یادآوری سیستم بدنی مزخرفم ، ، تصمیم

گرفتم تا قرص مسکنی بخورم تا از درد های
احتمالی پیشگیری کنم . گرچه همین حالا هم درد
کمی حس میکردم . اصلا دلم
نمیخواست مهمانی به کامم زهر شود .
با پیامی که ارشیا مینی بر منتظر بودنش جلوی در
فرستاد و خیال راحتی که از جانب قرصی که
خورده بودم داشتم ، نام خدا
را در دلم یادآور شدم و بعد از خداحافظی از بابا به
سمت در خروجی رفتم .

با توقف ماشین جلوی در پارکینگشان رو به ارشیا
کردم و گفتم : وای ارشیا مطمئنی از من بدشون
نمیاد ؟

نگاه متعجبی به من انداخت و گفت : پس دلیل این
همه سکوتت از اول راه همین اضطرابت بود ؟
اخمی کرد و ادامه داد : پس

پرا هرچی ازت میپرسم که چیشده . هیچی نمیگی
!؟

کلافه دست هایم را در هم پیچاندم و گفتم : وای
ارشیا درکم کن این اولین باره که مامانتو میبینم .
دست خودم لیست .

پیت ماشقت شده | حالا رقم تو خودت متوجه میشی
بعد هم برای تایید حرف هایش و انتقال حس
اطمینان به من دلم

را فشرد و ماشین را داخل برد .

-وای عزیز دلم تو چقدر نازی قربونت برم !
همینطور که مرا در آغوشش میفشرد و بوسه
بارانم میکرد , چند باری این جمله را تکرار کرد .
وقتی خوب از چلاندم مطمئن شد

• مرا از آغوشش جدا کرد و نگاهی دوباره به
صورتش انداخت و گفت : خدارو صد هزار مرتبه
شکر که بالاخره خدا آرزومو
برآورده کرد .

با خچالت لبخندی زدم و تشکر کردم .
صدای الکی معترض ارشیا توجهمان را به سمت
او جلب کرد : مامان خانم به منم توجه کن خواهشا
!

هر دو خندیدیم و ارشیا ادامه داد : والا از وقتی
نازیلا پاشو گذاشت داخل و دیدیش انگار نه انگار
که منم هستم !

مادر ارشیا با خنده دستانش را پشت هر دونفرمان
گذاشت و به داخل هدایتان کرد . اگر میدانستم
انقدر مهربان است محال

بود که انقدر استرس به خودم تحمیل کنم . زیر لب
"خداروشکری" گفتم و با آن ها همراه شدم .

بعد از صحبت های صمیمانه مامان فرانک ، که
خودش خواسته بود اینطور صدایش کنم ، به سمت
میز ناهار دعوتمان کرد .

زرشک پلو با مرغ ، ته چین زعفرانی . خورشت
فسنجان و قورمه سبزی برای ناهار تدارک دیده
بود ، جدا از دوغ و نوشابه و
دسرهایی که انگار با آدم حرف میزدند ! با
دیدنشان آب دهانم را قورت دادم و خطاب به مامان
فرانک گفتم : دستتون
درد نکنه . چرا انقدر زحمت کشیدین آخه ؟ واقعا
شرمنده شدم .

مامان فرانک تعارفی به جفتمان زد و ارشیا صندلی
را برایم کشید و من هم بعد از تشکر نشستم .
مامان فرانک رو به من کرد و
گفت : نوش چونت دختر خوشگلم . ارشیا گفته بود
که قورمه سبزی غذای مورد علاقه ، دو نوع
دیگه هم به خاطر گل روی
شما دوتا گذاشتم که جلوی خودم بخورین و من از
دیدنتون کنار هم حض کنم . و بعد هم با لبخند
اضافه کرد : حالا بخور ببین
میپسندی ؟

من هم در جوابش لبخندی زدم و گفتم : این چه
حرفیه . ممنون به خاطر همه چیز . ۱

بعد از صرف ناهار حس خواب آلودگی که قبل از
ناهار حس میکردم و ناشی از مسکن قوی ای بود
که قبل از آمدن به اینجا
خورده بودم ، تشدید شده بود . مخصوصا که
همراه غذا دوغ هم خورده بودم . منتها رویم
نمیشد که ذوق مامان فرانک را کور
کنم که انقدر با اشتیاق با دو نفرمان حرف میزد و
خوشحال بود . ولی واقعا از حس خواب آلودگی
کلافه شده بودم و به زور
جلوی خم و

یازه کشیدن هایم را میگرفتم که مبادا بی ادبی شود
. تقصیر خودم بود . نباید قرص را میخوردم . بدنام
به قرص های قهلی

عادت کرده بود و همانطور که دیگر تاثیر چندانی
برایم نداشتند ، خواب آلودگی ناشی از آن ها هم
دیگر برایم ایجاد نمیشد ولی

این یکی چون قوی تر بود ، هنوز به آن عادت
نکرده بودم . مخصوصا که در بروشورش خوانده
بودم که بعد از مصرفش نباید

رانندگی و کارهای با دقت زیاد را انجام داد

همینطور که غرق فکر و محکوم کردن خودم بودم
، صدای ارشیا که در مبل کناری ام نشسته بود ،
توجهم را جلب کرد : اگر
خوابت میاد ببرمت خونه تون .

به سمت من کمی خم شده بود و این سوال را
پرسیده بود ، دیگر رودربایستی را کنار گذاشتم و
قبل از اینکه همینجا خوابم
ببرد ، در جوابش گفتم : ببخشید ولی واقعا گیج
خوابم . فقط یک جوری به مامان بگو که دلخور
نشن .

-باشه عزیزم . نگران نباش ناراحت نمیشه .
بعد رو به مادرش کرد و گفت : خب مامان جان .
من به پدر جون قول دادم که نازیلا رو بعد از ناهار
برگردونم . شماهم که باید

استراحت کنید . امروز خیلی انرژی مصرف کردین
. و بعد با لحن شوخ ادامه داد : دوست ندارید که
بابا منو از خونه بیرون کنه

که انقدر خائمشو به حرف گرفتیم و امروز کم
استراحت کرده ؟

-نگو ارشیا من امروز خیلی هم حالم خوبه . تا حالا انقدر خوشحال نبودم ! رو به من ادامه داد :
قربونت برم . مرسی که دعوتمو قبول کردی . دعا میکنم هر چه زودتر عقد کنید تا زود به زود ببینمت و ذوق کنم !
-ممنون مامان . خیلی به من خوش گذشت . مرسی که انقدر خوبین .

بعد از تعارفات ، خداحافظی کردیم . هنگامی که در ماشین بودیم ، ارشیا رو به من کرد و گفت : چرا انقدر خواب آلودی ؟ من نگران شدم .

با خجالت نگاهم را دزدیدم و گفتم : راستش قبل اومدن مسکن قوی خورده بودم .
با تعجب گفت : چرا خب ؟!
با همان سر پایین جواب دادم : خب من یه مشکل هورمونی دارم و هر از گاهی باعث یه دردی میشه . برای همون درد خوردم .

لحن متعجبش حالا نگران شده بود : خب نازیلا چرا برای خودت قرص میخوری و دکتر نمیری ؟

-نگران نباش چیزی نیست . به توصیه ی استاد
آرزو که یکی از متخصصین خوبه , مصرف میکنم
و خودسرانه نیست . آون

گفته که نگرانی نداره و برای بعضی از دخترها
پیش میاد و اگر اذیت شدم مسکن بخورم .
-باشه عزیزم ولی هر وقت لازم دیدی باز هم دکتر
برو . اگر هم خواستی با خودم میریم .
-باشه ممنون.

ارشیا که حس کرده بود از این بحث خجالت کشیده
ام , دیگر ادامه نداد و باقی مسیر در سکوت ما دو
نفر و صدای موزیک

با رسیدن به خانه ، متوجه نبود بابا شدم . احتمالا
که شاگرد جدید گرفته بود . همانطور خواب آلود به
سمت اتاقم رفتم و در

بین راه رسیدن و ولو شدن روی تختم ، با یادآوری
این که نماز ظهرم را هنوز نخوانده ام ، آهی از
نهادم بلند شد ولی خودم را

قانع کردم که اگر در حال حاضر هم بخوانم چیزی
نخواهم فهمید . پس تصمیم گرفتم بعد از یک دل
سیر خواب نمازم را
سرحال تر بخوانم .

*ارشیا

همه چیز خیلی خوب و حتی عالی بود . بعد از
آمدن نازیلا به خانه ی ما ، رفت و آمد های
خانوادگی از جانب مادر و پدر من
استارت خود را زده بودند . چند باری ما آن ها را
دعوت کرده بودیم و چند باری هم به خانه ی آن ها
دعوت شده بودیم .

خوشبختانه در طی این رفت و آمد ها ، خانواده ها
نیز بر علاقه ی دو طرفه ی ما مهر تایید زده بودند
و هر دو خواستار رسمی

شدن هر چه سریع تر رابطه ی ما بودند و معتقد
بودند که بعد از گذشت حدود پنج ماه به شناخت
نسبی ای نسبت به یکدیگر
رسیده ایم و ادامه ی این رابطه را با محرمیت
مصلحت می دانستند . من و نازیلا هم از این بابت
خوشحال بودیم و موافقت
خود را با اجازه ی بزرگترهایمان اعلام کرده بودیم
و باقی قضایا را به خودشان سپرده بودیم . بر
طبق همین قرار ، تصمیم
گرفته شده بود که چند روز بعد از گذشت سالگرد
مادر نازیلا ، مجاس خواستگاری رسمی و همچنین
بله بران و دادن حلقه ی
نشان ، در خانه ی آن ها برگزار شود و همان شب
هم صیغه ی محرمیتی بین ما خوانده شود . با
اینکه هر دو بابت این
محرمیت و نزدیکی و موافقت خانواده هایمان
خوشحال بودیم ، ولی حس میکردم که نازیلا بعد
از گذاشتن قرار مدارهای

خواستگاری رسمی و محرمیت کمی مضطرب شده
است , ولی هر چه از او می پرسیدم انکار میکرد
و من هم به این حساب
گذاشته بودم که هر دختری در این شرایط همین
حس ها را تجربه میکند .

راو

*نازیلا

وای خدایا باورم نمیشد... همه چیز انگار که روی
دور تند گذاشته شده بود . انگار که همین چند روز
پیش بود که شب تولدم .

ارشیا را چلوی در شرکت دیدم و نقطه ی آغاز
عشقمان از همان چا گذاشته شد , ولی و اقعیت این
بود که از آن شب پنج ماه
گذشته بود و فردا شب قرار بود که همه چیز
رسمی شود !

از استرس و اضطراب در حال مرگ بودم ولی از
طرفی با یادآوری اینکه شخص مقابلم ارشیا است ,
آرامشی سرتاسر وجودم را

در خود فرا میگرفت . لباس هایی که برای فردا
انتخاب کرده بودم را که شامل یک دست کت و
شلوار بود . روی تختم گذاشتم
و دوباره مشغول آنالیزشان شدم . کتش زرشکی و
با حاشیه ی مشکی بود و قدش هم کمی بلند بود و
یک دکمه ی نقره ای تک
در قسمت پایین سینه اش داشت و بعد از آن , از
هم باز میشد و حالت آزاد تری داشت . بنابراین
باید از زیرش تاپ مخصوص
مشکی اش را میپوشیدم ولی شلوارش زرشکی
خالص بود که حالت دمپا داشت و با کفش پاشنه
بلند مشکی و روسری آبرنگی
که همه شان را همراه بابا خریده بودم , تیپ
فردایم تکمیل بود . با یادآوری دغدغه ای که این
روزها خیلی بیشتر به چشمم می
آمد , دوباره روی تخت نشستم و با ناراحتی به
لباس ها خیره شدم . ای کاش مامان هم بود تا سه
نفری این خریدهای شاد را

میکردیم ولی حیف که سرنوشت در این مورد خیلی
با من و بابا بد تا کرده بود... صبح زود بر سر
مزارش رفته بودم و بعد از
کلی درد و دل ، خبر مراسم فردا را داده بودم .
دفعات قبل ارشیا هر بار پنجشنبه ها همراهی ام
کرده بود و همان روز ها بابت
رفت و آمد با ارشیا از او هم اجازه گرفته بودم ،
ولی امروز صبح هر چه ارشیا خواست که همراه
بیاید ، قانعش کردم که در
این شرایط به خلوت مادر و دخترانه احتیاج دارم
...با پادآوری کمبود مامان در این روزها باز هم به
پاد پیام هر ساله ی روز دد
الگردش افتادم . خیلی عجیب بود ! امسال هرچه
منتظر پیام کذایی شدم هیچ خبری نشد ! انگار که
به همان پیام دم عبد
بسنده کرده بود و دلش میخواست که سورپرایزش
را برایم رو کند | سرم را با کلافگی تکان دادم و
تصمیم گرفتم با ارشیا

تماس بگیرم تا کمی هم که شده آرام شوم و از این
حس مزخرف ناشی از پیام هر ساله خلاص شوم .
با لمس کردن صفحه ی

گوشی و باز کردن قسمت تماس های اخیر انگشت
شستم را به سمت نام ارشیا بردم ولی قبل از لمس
اسمش . باز به این

موضوع فکر کردم که آیا باید ارشیا را از موضوع
پیام های مشکوک مطلع بکنم و یا خیر ؟ آرزو
معتقد بود که نباید قبل از

شروع زندگی مشترک موضوعی را از یک دیگر
پنهان کنیم ولی من که خودم حتی نمی دانستم پیام
ها به چه دلیل ارسال می

شوند و اصلا چه کسی پشت این قضیه است , هر
بار به در بیخیالی میزدم و از گفتنش به ارشیا سر
باز میکردم . مخصوصا که

به جز دریافت هر ساله ی پیام ها خطر دیگری تا
به حال تهدیدم نکرده بود . البته اگر اعصاب خردی
و اضطراب بعدش را

نادیده می‌گرفتم ! انقدر درگیر یکی به دو با خود
بودم که صفحه ی گوشی خاموش شد و دیگر
بیخیال زنگ زدن به
ارشیا شدم . بالاخره که قرار بود فردا ببینمش .
راو

با اضطراب کنار بابا , در حالی که هر دو لباس
پوشیده و آماده بودیم , نشسته بودم . یک دور
دیگر همه چیز را در ذهنم بررسی
کردم ؛ کیک بله بران آماده در یخچال بود ,
غذاهای سفارش داده شده از رستوران مورد نظر
رسیده بود و همه آماده بودند تا
بعد از مراسم سرو شوند « مهمان های ما که از
طرف خانواده ی مادرم فقط دایی طاهر حضور
داشت و علی رغم اینکه زندایی
الیه را هم بابا دعوت کرده بود ولی افتخار آمدن
نداده بود | سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و
مهمان های خانواده ی پدری را
چک کردم که شامل عمو مهران و زن عمو گلی
بود ولی در راه برگشت از سفر بودند و قول داده
بودند که به محض رسیدن . هر

چه سریع تر آماده خواهند شد و خودشان را خواهند رساند که میدانستم احتمالا بعد از خانواده ی ارشیا خواهند رسید . از بابا خواسته بودم که نیما و نیاز را هم دعوت کند , بیشتر به خاطر نیما که واقعا حضورش را به عنوان برادر بزرگترم لازم داشتم , ولی خودش با من تماس گرفته بود و بعد از کلی آرزوی خوشبختی برایم , خیلی مودبانه عذرخواهی کرده بود و قانع کرده بود که وقتی از هر دو خانواده فقط بزرگترها حضور دارند پس حضورش شاید به زن دایی الهه بی احترامی تلقی شود که فرزندان او دعوت نشده اند . دیگر خبر نداشت که اصلا خاتم امروز تشریف نیاورده اند ۱ از طرف خانواده ی ارشیا هم که پاهایم را تکان میداد و هر بار که ناخن های بلند کرده و لاک زرشکی خورده ام را ناخواسته از شدت استرس به دهان میبردم ,

بابا با لبخندی مرا از این کار منع میکرد و باز به
آرامش دعوت میکرد . با شنیدن صدای زنگ
آیفون از جا پریدم و نگران به بابا

نگاه کردم و او هم با آرامش کمرم را نوازش کرد
و گفت : توکلت به خدا باشه و به هیچ چیز دیگه
هم فکر نکن . جای هیچ
نگرانی ای نیست .

بعد هم به سمت آیفون رفت تا در را باز کند . به
دایی نگاه کردم و او هم با باز و بسته کردن
چشمانش مرا به آرامش
دعوت کرد . بعد از داخل شدن مهمانان که شامل
خانواده ی ارشیا , خاله و شوهر خاله اش و تنها
عمویش بودند , سلام و
احوال پرسى های معمول صورت گرفت و بلافاصله
مامان فرانک با ذوق و اشتیاق به سمت من آمد و
در حالی که آغوشش را
برایم گشوده بود , گونه ام را بوسید و کنار گوشم
گفت : قربونت برم که هر دفعه که میبینمت
خوشگل تر از قبل میشی !
لبم را با خجالت به زیر دندان گرفتم و تشکر کردم
و دستش را فشردم . او هم با محبت پیشانی ام را
بوسید و بالاخره میدان را

برای بقیه خالی کرد . همه به بابا از جانب پدر
آرشیا معرفی شده بودند و همچنین با دایی طاهر
آشنا شده بودند و منتظر کنار
رفتن مامان فرانک بودند . وقتی نگاهم به آن ها
افتاد که همه با لبخند نگاهم میکردند , از خجالت
آب شدم و بابا هم برای
نجات دادن من همه را به سمت مبلمان پذیرایی
تعارف زد و هدایت کرد . بنابراین به هر کدام که
از مقابلم عبور میکردند ,
لبخندی میزد و تبریکشان را جواب میگفتم تا
اینکه آرشیا مقابلم قرار گرفت و سبدگل فوق العاده
زیبا و بزرگی را به سمت
گرفت و با لبخند گفت : بفرمایید خوشگل خانم !
من هم لبخندی زدم و جواب دادم : مرسی
هرچه منتظر شدم تا باهم هم قدم شویم و به بقیه
ی جمع ملحق شویم , ولی همچنان با نگاه تحسین
برانگیز و لبخند خیره ام
مانده بود . قبل از اینکه دهانم را باز کنم و علت
توقف و سکوتش را بیرسم , آرام زمزمه کرد :
خیلی خوشگل شدی ...

در جوابش مجدد لبخندی زدم و مثل خودش آرام
زمزمه کردم : تو هم همینطور . که الحق هم دروغ
نگفته بودم . با آن کت

اسپرت طوسی رنگ به همراه پیراهن یک درجه
تیره تر و شلوار مشکی , واقعا خواستنی شده بود

باهم به سمت پذیرایی رفتیم و به بقیه پیوستیم
کمی که گذشت عمو و زن عمویم هم رسیدند و

بعد از سلام و احوال پرسی
با مهمانان و معرفی شدن روی مبل ها نشستند .
من هم دیگر کم کم به فضا عادت کردم , استرسم
کمتر شده بود و حالا با

آرامش بیشتری به صحبت بزرگتر ها گوش میدادم
ارشیا هم هر از گاهی نگاهی به من می انداخت .
از نگاهش تحسین به

منظور لباس و آرایش کمرنگم را میخواندم و حتی
یک بار هم وقتی کسی حواسش نبود به طور لب
خوانی زمزمه کرد : خیلی

خوشگل شدی . و من هم همانطور جوابش را داده
بودم : تو هم همینطور . که الحق هم دروغ نگفته
بودم . در آن کت اسپرت
طوسی کم رنگ با پیراهنی که یک درجه از آن
تیره تر بود به همراه شلوار مشکی , واقعا
خواستنی شده بود . با شنیدن صدای
صحبت های پدر ارشیا , که او را هم قرار بود به
خواست خودش بابا علی صدا کنم , حواسم را به
آن ها دادم و از فکر و خیال
دست کشیدم .

-آقای علمی همونطور که خدمتون عرض کرده
بودیم نازیلا جان , هم به دل ارشیامون و هم من و
همسرم بسیار خوش نشسته
و طبق اجازه ی شما امشب اینجا اومدیم تا به طور
رسمی دختر گلتونو خواستگاری کنیم و از این به
بعد نازیلا جان , دختر گل
ماهم بشن . ۱

-خیلی خوش اومدین آقای عروج . مایه ی
خوشحالی و خرسندی ماست که با خانواده ی
محترمی مثل شما وصلت کنیم .

بعد از تعارفات و صحبت های مردهای دو خانواده
، مامان فرانک مجلس را به دست گرفت و رو به
بابا اجازه خواست تا من و
ارشیا مقداری تنها باشیم و صحبت های نهایی را
انجام دهیم . من هم با اشاره و اجازه ی بابا ،
ارشیا را به سمت اتاق هدایت
کردم و او هم بعد از ورود در را
بست . هر چقدر که پیش مادر و پدر و همچنین
فامیل هایش بابت امشب معذب بودم ولی اصلا این
حس را کنار ارشیا نداشتم
و برخلاف تصورم خیلی راحت روی تختم نشستم و
اورا هم به همان سمت دعوت کردم .
ارشیا در حین نشستن دوباره نگاه تحسین کننده
اش را به من دوخت و گفت : خب عزیزم یکم
مراعات میکردی ! آخه چرا انقدر
لبخندی زدم و گفتم : جناب عالی هم خیلی خوشتیپ
شدی . انتظار داری وقتی تو انقدر به خودت
میرسی من شلخته باشم !
واقعا مییسندی !

او هم لبخندی زد و در جوابم گفت : آخه مگه من
بخاطر تیپته که دوستت دارم ؟! بعدشم من اون
اوایل که تو دلم جا باز کردی
با مانتوهای رسمی و اداری دیده بودمت پس
پسندیدن من ربطی به تبیت نداشت . و بعد چشمکی
زد و ادامه داد : البته تو از
این به بعد همینجوری خوشگل باش... دیگه
بالاخره آمشب محرم میشیم و... دیگه بله |
حس خچالت را پس زدم و با تخیلی گفتم : اع
اینجوریه ؟! خب چه اصراریه که محرم شیم ؟ ما
که مشکلی نداشتیم تا الان !
از این به بعد همین شکلی میمونیم تا عقد کنیم !
ارشیا هم در جواب سربالا ی من با بیخیالی شانه
ای بالا انداخت و گفت : خب خودت گفتی | پس از
این به بعد دیگه بوسه از
روی روسری نداریم... همش بدون پوشش
موشش ! همش هم کاملاً "عاشقانه" ! اگرم جلوی
کسی بوسیدمت شاکی نشو !

واقعا دیگر نمیشد در این مورد خجالتم را یس بزنم
. پس کمی سر به زیر شدم و ترسیدم که نکند
همین الان گفته اش را عملی
کند و من دیگر تا آخر مجلس توانایی سر بلند
کردن و نگاه کردنش را نداشته باشم؟!
در همین ترس های خودم غرق بودم که ارشیا
ایستاد و گفت : پاشو خوشگلم . قول میدم تا قبل از
محرمت بوست نکنم ! و
بعد آرام خندید . من که نگاهم همزمان با ایستادنش
به سمت او کشیده شده بود , با دیدن خنده اش اخم
ظریفی کردم
و گفتم : اذیت نکن دیگه | و بعد هر دو به سمت
در اتاق به راه افتادیم . بقیه با دیدن ما و لبخند
هایمان دست زدند و بابا علی
از بابا اجازه گرفت تا با عاقدی که از قبل هماهنگ
کرده بود تماس بگیرد .
باقی ماجرا با صحبت ها و خوشحالی خانواده
هایمان سپری شد و خیلی زود هم عاقد مورد نظر
رسید و باز هم من گرفتار

استرس شدح . بعد از خوانده شدن صیغه ی موقت
و اعلام توافق از جانب من و ارشیا , عاقد مجلس
را ترک کرد و مامان
فرانک از از بابا اجازه گرفت تا ارشیا حلقه ی
نشان را برایم بیاندازد . ارشیا هم بعد از کسب
اجازه از بابا و پدر و مادر خودش
حلقه را از مامان فرانک گرفت و به سمت صندلی
من آمد . من هم ناخودآگاه با نزدیک شدنش
ایستادم و ارشیا با دست های
گرمش که تضاد شاخصی با دست های سرد من
داشت , حلقه را در انگشت حلقه ام انداخت و به
طوری که فقط خودم بشنوم ,

به آرامی گفت : نفس منی خانم خانما ... خیلی دوستت دارم .

در حال قند آب کردن به دلیل ابراز علاقه اش بودم که متوجه شدم دستم را بالا برد و بعد از بوسیدن پشت دستم , به سمتم

خم شد و من از هیجان و اضطراب از کاری که قصد انجامش را داشت , چشمانم را بستم . ولی خداراشکر که هدف ارشیا

پیشانی ام بود و بعد از دریافت بوسه اش چشمانم را باز کردم و نفس راحتی کشیدم و با آرامش لبخند زدم و تازه متوجه شدم

, همه ی کسانی که به غیر از ما در مجلس بودند , مشغول دست زدن هستند و کمی سر به زیر شدم ولی ارشیا همچنان دست

هایم را رها نکرد . حتی وقتی که همه , تک به تک می آمدند و بعد از عرض تبریک و آروزی خوشبختی می بوسیدنمان , باز هم

بیخیال دست هایم نشد . بعد از سپری شدن این لحظات خاطره انگیز , زن عمو من و ارشیا و باقی جمع را به سمت میزی که

رویش کیک بله برانمان را با سلیقه به همراه پیش
دستی و چنگال ها چیده بود ، هدایت کرد و ما هم
دست در دست هم ،

کیکمان را که سفید بود و با شکوفه های گل رز
قرمز تزئین شده بود ، بریدیم و مجدد همه برایمان
دست زدند و باز هم زحمت

تقسیم کیک به دوش زن عمویم افتاد .

دیگر وقت سرو شام بود و زن عموی عزیزم به
تنهایی میز را چیده بود و کمک بقیه را مودبانه رد
کرده بود که در رسم میزبانی

ما خدشه ای وارد نشده باشد و واقعا حق مادری
را امشب در حقم تمام کرده بود ، درست برعکس
زن دایی | هنگام سرو شام

من و ارشیا را کنار هم نشاندند و خداروشکر از
این بابت به دلیل رفت و آمد های خاندانگی قبلی ،
احساس خجالت نداشتم و

خیلی راحت و عادی برای ارشیا غذا کشیدم و او
هم برایم سالاد و نوشابه ریخت و همگی مشغول
شدیم .

بعد از شام ، همگی مجدد برای ما آرزوی
خوشبختی کردند و کم کم همگی عزم رفتن کردند
منتها قرار شد که من و ارشیا به
مناسبت اولین شب محرمیتان کمی تنها باشیم و
این هم از صدقه سر مامان فرانک و خواهرش
خاله فرح بود ! بعد از خروج
مهمانان خانواده ی ارشیا ، به سمت زن عمو رفتم
و بعد از یک دل سیر بغل کردن و بوسیدنش ، کلی
تشکر کردم و گفتم : خیلی
ماهی زن عمو ! کاش بتونم چبران کنم !
با لبخند دو طرف صورتم را بوسید و گفت : وظیفه
ام بود
فدات شم . مگه تو با نیاز برای من چه فرقی داری
؟ انشالله که خوشبخت بشی .
کمی بعد هم مهمانان خانواده ی ما رفتند و من هم
به سمت آغوش بابا پرواز کردم . بعد از اینکه
پیشانی و گونه ام را بوسید .
چشمانش اشک آلود شد ولی خیلی سریع برای
جلوگیری از گریه و زاری من . آرام از آغوشش
جدایم کرد و به سراغ ارشیا رفت

و او را هم بوسید و مانع بوسیدن دستش از جانب
ارشیا که برای این منظور خم شده بود ، شد و
راهی مان کرد . با خجالت و
بدون اینکه مقصد مورد نظر ارشیا را بدانم ، به
دنبالش سوار ماشینش شدم و او هم بعد از تکان
دادن دستی برای بابا که برای
بدرقه ی ما تا دم در آمده بود ، حرکت کرد .
سلام دوستان . حالتون خوبه؟ برای هم وطنامون
که گرفتار سیل شدن . صبر و نجات آرزو میکنم.
*نازیلا

همچنان در سکوت کنار یکدیگر نشسته بودیم و به
موزیک گوش می دادیم . می دانستم که ارشیا از
قصد سکوت کرده تا من
کمی به شرایط عادت کنم . متوجه شده بود که قبل
از سوار شدن به ماشین ، مضطرب بودم ولی حالا
راحت تر بودم و دلم
میخواست که پرسم مقصدمان کجاست که
همینطور بی هدف در خیابان ها نچرخیم . پس رو
به ارشیا کردم و گفتم : الان
میخوایم کجا بریم ؟

نگاهی به من انداخت و در لحظه صورتش شیطان
شد و با چشمی گفت : خب معلومه هتل دیگه !
من که دقیقا از کلمه ی "محرمیت" به دلیل همین
موضوع خجالت میکشیدم , در حالی که سعی
میکردم خیلی در صورتم نشان
ندهم که چه قدر خجالت زده ام کرده است , ضربه
ی نسبتا محکمی به بازویش زدم و گفتم : خیلی
بدجنسی ارشیا | نمیدونم
از کجا میفهمی روی چی حساسم و دقیقا دست
میداری روی همون نقطه !
خنده ی از ته دلی کرد و دوباره رو به من گفت :
ای جانمم ببخشید ! خب چه اشکالی داره با خانمم
شوخی کنم ؟
من که همچنان کج نشسته بودم و خیره اش بودم ,
چواب دادم : هیچ اشکالی نداره فقط کمتر اذیت کن
که انقدر
با خنده ای که از صورتش جدا نمیشد لیم را کشید
و گفت : قربون خجالتتم میرم من . اونم به روی
چشم .

-دلم یه جایی میخواد که هیچ کسی نباشه جز منو
تو.... خيله خب خيله خب ! اونجوری نگام نکن |
منظوری نداشتم... یعنی
واقعا میگم دلم میخواد یه جایی بریم که بدون هیچ
مزاحمی نگاهت کنم .
از حالت تدافعی ام خارج شدم و دیگه چیزی نگفتم
تا اینکه رضایت داد و ماشین را متوقف کرد .
نمیدانستم که کجا هستیم
ولی جای نسبتا سبزی بود که به علت سردی
هوای دی ماه به ندرت کسی در آن تردد داشت .
ساکت و سبز با نور ملایم .
-دوست داری پیاده شیم ؟
نگاهم را از منظره ی بیرون جدا کردم و گفتم :
راستش سردمه . پیاده نشیم بهتره . واقعا هم
دروغ نگفته بودم . دوباره با
توقف ماشین استرس گرفته بودم و حتی با وجود
روشن بودن بخاری ماشین , سردم شده بود .
-خب پس چرا زودتر نگفتی ؟ و خم شد و پالتویش
را از صندلی پشت برداشت و به طرف من آن را
نگه داشت تا تتم کنم .

ارشیا که انگار از برنامه ی آمشب برخلاف من
بیخبر نبود , پدر و مادرش با ماشین خودشان و
اوهم با ماشین خودش آمده بود
تا بعد از مراسم را باهم باشیم . پالتوی مشکی
رنگ ساده اش را تنم کردم و تقریبا توی آن گم
شدم و از تصور خودم سریع
نگاهی به آینه ی سمت خودم کردم و به تصویرم
لبخند زدم .
با گرم شدن دست هایم نگاهم را از آینه جدا کردم
و به ارشیا که دست هایم در دست گرفته بود و با
نوازش و ها کردن سعی در
گرم کردنشان داشت , نگاه کردم .
-مرسی لازم نیست . الان دیگه گرمم شد .
دست از ها کردن کشید ولی همچنان به نوازش
های آرام پشت دستاتم ادامه داد .
-میخوام بدونی خیلی دوستت دارم . خیلییی ...
جوری که تا حالا همچین حسی رو به کسی نداشتم
.

من که مسخ حرف هایش شده بودم , نتوانستم
حرفی بزنم و او هم که انگار منتظر جوابی از من
نبود , همچنان ادامه داد :
نمیخوام حرف های کلیشه ای بزنم و قول بدم که
خوشبختت میکنم . ولی من مطمئنم که کنار تو
خوشبخت میشم و تمام تلا
شمو میکنم که این حس رو به تو هم منتقل کنم . و
متعاقب حرف هایش بوسه ای به پشت دستانم زد
که مرا از خلسه ی
شیرینی که در آن غرق بودم خارج کرد . ارشیا با
دیدن واکنش من , که هر چند ضعیف بود ولی او
متوجهش شده بود « یکی از
دستانش را از دستانم آزاد کرد و پشت گردنم قرار
داد و کمی صورتم را نزدیک صورت خودش برد
که با اینکارش ضریان قلبم
به اوچ خودش رسید و دچار استرسی غیرارادی
شدم . ولی او صورتم را همانجا نگه داشت و فقط
با لبخند به چشمانم خیره

شد . ناخوداگاه نفس راحت آرامی کشیدم و آب دهانم را قورت دادم , ولی من هم چشمانم را از چشمانش جدا نکردم و او حرکات آرام و ترسیده ام را دنبال میکرد .
-مضطربی ؟

«یکم...»

-یکم یعنی چه قدر ؟
فشاری ناخوداگاه به دستش که هنوز دستم را در خود نگه داشته بود , وارد کردم و گفتم : نمیدونم

...

لبخندی زد و گفت : از من که نمیترسی ؟
-نه به هیچ وجه . این را مطمئن بودم . گرچه از این نزدیکی بیش از اندازه مضطرب بودم ولی ترس از ارشیا ؟! محال بود !
"خوبه ای " زمزمه کرد و حینی که صورتش را به سمت صورتم خم میکرد زمزمه اش را ادامه داد :
پس فقط چشمتو ببند و

همه چیزو به من بسیار . میتونی ؟
"میتونم" آرامی گفتم و همزمان درخواستش ۳
انجام دادم و چشمانم ۳ بستم .

آبتدا چند باری خیلی نرم و با آرامش بود...و بعد دوباره از چایی نزدیک صورتم زمزمه کرد . این را از حرارت نفس هایش فهمیدم ولی همچنان چشمانم بسته بود و فقط دستش را فشار میدادم : دیوونتم . چشمانم را کمی باز کردم و اینبار محکم تر بغلم کرد و عاشقانه هایش را به من بخشید . طوری که کم کم دستش را رها کردم و به پشت گردنش انتقال دادم و برخلاف استرسی که داشتم , ذره ذره آرامش در وجودم چری آن یافت و من هم همراهی اش کردم....
راو
با نوری که از پنجره بر چشمانم افتاده بود , مجبور به باز کردن چشم هایم شدم . ولی فقط چند ثانیه ی کوتاه باز ماندند و دوباره بسته شدند . دیشب خیلی دیر خوابیده بودم . با یادآوری دیشب لبخندی زدم و در رویا غرق شدم . شب تا دیروقت

دست در دست هم در همان محوطه قدم زدیم ،
دیگر به هیچ وجه سردم نبود گرچه پالتوی ارشیا
را از خودم جدا نکردم و در
بوی عطرش غرق بودم . بعد از اینکه پاهایمان به
شکایت درآمدند ، سوار ماشین شدیم و ارشیا مرا
به خانه رساند . وقتی
رسیدم بابا خواب بود و من با کشیدن نفس راحتی
به سمت اتاقم رفتم . خداراشکر که جمعه بود و
مجبور نبودم زود بیدار
شوم وگرنه محال بود که با این حجم کم خوابی
اصلا توانایی باز نگه داشتن چشم هایم را داشته
باشم .
از رویایم خارج شدم و کش و قوسی به بدنم دادم
و پاهایم را از تخت آویزان کردم . دستم را دراز
کردم و گوشی ام را از میز
کنار تختم برداشتم . ساعت هنوز پازده بود ! اه دلم
میخواست بیشتر بخوابم !
ناراضی گوشی را از حالت پرواز خارج کردم که به
محض خروج از حالت پرواز ، سیل پیام ها به
سویم روان شد . ابروهایم از

تعجب بالا رفت و چشمانم را گرد کردم و دانه دانه
پیام ها را باز کردم . نیاز و نیما تبریک گفته بودند
و نیما دوباره عذرخواهی

کرده بود که دیشب نیامده است . حتی دوقلوها هم
پیام تبریک فرستاده بودند | صد رحمت به شعور
این دونفر برعکس

مادرشان ! برای هر چهار نفر پاسخی فرستادم و
بعد پیام مامان فرانک را , که به همین نام سیوش
کرده بودم , باز کردم : اگر

بدونی چقدر خدارو شکر میکنم که یه دختر گل تو
این سن به من و علی داد . خدا همیشه حافظ
جفتون و ضامن

خوشبختیتون باشه به حقّ امام هشتم . لبخندی زدم
و ناخودآگاه زیر لب آمینی گفتم و در جوابش
نوشتm : مرسی

مامان جون . خدا شما و بابا علی رو هم برای ما
حفظ بکنه .

آخرین پیام هم از آرزو بود که همراه با ایموچی
چشمک نوشته بود : دیشب خوش گذشت عروس
خانم ؟ محرمیت چطوره ؟

زیر لب بیشعوری با خنده نثارش کردم و نوشتم :
برای دخترهای مجرد خوب نیست این سوالا و
همراه با ایموجی چشمک و
خنده ارسال کردم . مطمئن بودم که وقتی ببیند بر
سرح آوار میشود ولی خداراشکر که آرزو , شب
هایی که فردایش تعطیل بود
تا صبح بیدار میماند و قاعدتا تا ساعت چهار و پنج
بعدازظهر میخوابید .

از چایم برخاستم و بعد از دادن کش و قوس
مجددی به تتم از اتاقم خارج شدم و بابا را مقابل
تلویزیون روی مبل محبوبش
دیدم . متوجه حضورم شد و تا آمدن بابت دیشب
خجالت بکشم , لبخندی زد و با لحنی مثل همیشه
گفت : صبح بخیر

بابا چون . برو دست و روتو بشور تا من برات
صبحانه آماده کنم .

نفس راحتی کشیدم و گفتم : سلام بابا جونم . چشم
الان . و با دو به سمت سرویس بهداشتی رفتم و
به این فکر کردم بیچاره

ارشیا دلش خوش است که زن گرفته ! من که
هنوز هم بابا لازم را میکشید و حتی صبحانه هم
برایم آماده میکرد واقعا چه زن
خانه داری قرار بود بشوم , خدا عالم بود !
قسمت پنجاه و هفتم
*نازیلا

بعد از براشتن جعبه ی شیرینی از روی صندلی
شاگرد , دزدگیر ماشین را زدم و به سمت در
ورودی دانشگاه به راه افتادم .
دوستانی که در حال حاضر دانشجوی ارشد بودند و
دوره ی کارشناسی را با من گذرانده بودند بعد از
دیدن حلقه در دستم
بیچاره ام کرده بودند که چرا انقدر بی سروصدا
نامزد کرده ام و کمترین تنبیه را برایم تحت عنوان
شیرینی نامزدی , تعیین
کرده بودند ! با اینکه تنها چند نفر از دوستان
دوره ی کارشناسی ام در اینجا بودند ولی از پس
همان تعداد کم هم برنیامده بودم

و تسلیم شده بودم . همینطور که مشغول تجزیه و
تحلیل تنبیه شدنم توسط دوستانم بودم , توجهم به
صدای سارا که یکی از
همین دوستان پر سروصدایم بود , جلب شد : بچه
ها بالاخره عروس خانم اومد ! بدوین که با دست
پر اومده !

با لبخند به سمت سارا رفتم و سلام کردم . بقیه هم
بعد از شنیدن صدای سارا به ما ملحق شدند .
-مبارک باشه نازی جون ! بی زحمت آیدی
اینستاگرامتو بده پستات با آقا دامادو ببینیم !
قبل از اینکه من جوابی بدهم , سارا وارد عمل شد
و گفت : اکانت اینستا نداره ۱
-چرا ؟!

-چه میدونم والا اونموقع هم که هم کلاسی بودیم
هرچی اصرار میکردیم نصب کن میگف به دردم
نمیخوره !

با لبخند به نظرات و خنده های بچه ها گوش
میدادم و چیزی نمی گفتم . خودشان از پس
همدیگر بر می آمدند . خب چه
اشکالی داشت ؟! علاقه ای به این شبکه ی
اجتماعی نداشتم و مخصوصا که در موقعیت فعلی
ام وقتش را هم نداشتم .
در بین تک تک تبریک هایی که دریافت میکردم ,
شیرینی را پخش کردم ولی چون مقدار زیادی
خریده بودم بنابراین به کسانی

که در محوطه هم بودند تعارف کردم و تصمیم
گرفتم بقیه اش را به قسمت کادر خدمات که در
بخش گروه اساتید صنایع
غذایی قرار داشت پیرح . همینطور که در را با پایم
فشار میدادم تا باز شود , نزدیک بود که تعادلم در
اثر شل شدن ناگهانی در از
دست برود و بیافتم . سرم را بلند کردم که با نشان
دادن اخمی به طرف مقابل بد بودن کارش را به او
نشان بدهم , ولی به
محض بلند کردن سرم با مسیح نبوی روبه رو شدم
!

-به به خانم علمی ! چه عجب ما شما را دیدیم !
من که به کل دلیل آمدنم به این جا را فراموش
کرده بودم با احساسی که اصلا دست خودم نبود ,
تصمیم به عقب گرد کردن
گرفتم , مخصوصا که تحمل این قیافه ی طلب کار
را به هیچ وجه نداشتم ! یک جورهایی انگار
خجالت هم میکشیدم پس به

سمت مخالفش چرخیدم که با شنیدن صدایش
متوقف شدم : به نظرتون عیب نیست که از این
شرینی های خوشمزه تون به
منی که سر راهتون قرار گرفته بودم تعارفی
نکردین ؟

با اخم کمرنگی که ناخودآگاه در صورتم جا خوش
کرده بود ، چرخیدم و جعبه را به سمتش گرفتم :
ببخشید حواسم نبود .
-خوب خودتو این مدت از من قایم کردیا ! با اینکه
این مدت خیلی دانشگاه سر زدم اما میدونم تو
یکجوری میومدی و میرفتی
که با من برخوردی نداشته باشی .
با همان اخم کمرنگ به صورتش نگاه کردم و گفتم
: اشتباه میکنید . من طرح آخر هستم و دلیلی
نداشت که هر دقیقه دانشگاه
باشم . منظورم اینه که دلیلی نداشته که بخوام از
کسی فرار کنم ! با اجازه !
و دوباره خواستم برگردم و بروم که باز هم با
صدایش متوقفم کرد : درسته که پدرت چند ماه
پیش گفت که مزاحمت نشم و

جواب منفی قطعی رو به من داد , اما من هنوزم
پای پیشنهادم وایسادم ! فکر میکنم این فاصله ای
که تو این مدت پیش اومد ,

فرصت خوبی رو به جفتمون داد که بیشتر فکر
کنیم . من هنوزم تصمیم همونه ! نازیل..

خیلی سریع بین حرفش رفتم و گفتم : صبر کنین
آقای نبوی . فکر میکنم که شما منظور پدرمو
متوجه نشده بودین .

-چه منظوری ؟!

-من نامزد کردم .

به ثانیه نکشید که از قیافه ی حق به جانب و طلب
کارش فاصله گرفت و با تعجب و حالت شوک به
چشم هایم زل زد و به زور

با حالت زمزمه پرسید : شوخی میکنین دیگه ؟
ناخودآگاه سرم را پایین انداختم زیرا دیدن قیافه ی
او در این حالت خوشحالم نکرده بود . هیچوقت دلم
نمیخواست که مسبب

شکست و یا ناراحتی کسی شده باشم ولی در این
مورد واقعا تقصیری نداشتم و تصمیم برای آینده
ام را نباید به این چیزها

ربط میدادم پس در حالی که سعی میکردم به چشم
های شوک زده اش نگاه نکنم و هرچه زودتر از
مهلکه فرار کنم , گفتم : نه
کاملاً جدیه . الان هم با اجازتون .
-آخه چرا انقدر زود ؟

-من جوابمو قبلش به شما داده بودم . ببخشید فعلاً

در حالی که با یادآوری قیافه ی مسیح نبوی
احساس عذاب وجدان داشتم , به سمت کتابخانه
به راه افتادم و او را در همانجا
باقی گذاشتم . باید تا زمان شروع کلاس مدتی را با
دوستانم سپری میکردم بلکه از این حالت نجات
پیدا کنم .

-ای خدا کاش هیچوقت منو دوست نداشت... اصلاً
دلم نمیخواست که اونجوری بشه . احساس گناه
میکنم که پ باعث اون حالش

شدم ... ای کاش کلاً از اول سراغم نیّمده بود...
همینطور که در حال خودخوری بودم , جعبه ی
شیرینی پر در دسر را به کارکنان کتابخانه دادم و
به

سمت میزی که دوستانم نشسته بودند رفتم . باید
هر چه سریع تر این قیافه ی آویزانم را درست
میکردم تا کسی سوالی راجع
بهش نپرسیده بود. به هیچ وجه دوست نداشتم در
دانشگاه بابت چنین موضوع هایی سر زبان ها
بیافتم .

راو

-وای آرزو نمیدونی که اولش چه شکلی بود !
قیافش مثل کسایی بود که انگار طلب خیلی سنگین
و زیادی دارند ! اصلا روزمو
خراب کرد ...

آرزو نگاه کلافه ای به سمتم انداخت و گفت :
ارشیا رو دوست داری یا نه ؟!
-خب معلومه . خیلی خیلی دوستش دارم .
-خب پس دیگه بحثی باقی نمیمونه . من واقعا
نمیفهمم تو چرا انقدر به همه چی اهمیت میدی و
راجع بهشون فکر میکنی ! تو
که مسئول علاقه مند شدن یا نشدن بقیه نیستی !
با قیافه ی ناله ام جواب دادم : بازم آرزو ! اصلا
احساس میکنم بهش ضربه ی بزرگی زدم ...

آرزو خیلی جدی شانه هایم را در دستانش گرفت و
تکانی به آن ها داد و جدی تر گفت : ببین نازیلا تو
که قسم نخورده بودی

بهش جواب مثبت بدی . تو کاملاً حق انتخاب
داشتی ! ازت درخواستی شده بود و تو با فکر و
منطق خودت قبولش نکردی .

تموم شد رفت پی کارش خواهشا اینو تو مغزت
فرو کن !

سرم را تند تند به نشانه ی فهمیدن حرف هایش
تکان دادم و گفتم : حق باتو عه . میدونی بدبختی
اینه که هر چقدر هم که به

خودم میگم که حق انتخاب داشتم ولی بازم تا به
کسی نگم و اونم حرفمو تابید نکنه مثل مار به
خودم میپیچم از بس که
شانه هایم را رها کرد و با حالت افسوس گفت :
روانی که شاخ و دم نداره فدات شم ! خدا به تو
عقل بده به منم عشقمو !
از جوابش خنده ام گرفت که آرزو ادامه داد :
درضمن چناب عالی الان شوهر داری ! فکر
نمیکنم خوشش بیاد که زنش داره
غصه ی ناراحت شدن خواستگار قبلیشو به خاطر
جواب ردی که شنیده میخوره | سرش را یک بار
به چپ و راست تکان داد به
«خب... خب فکر کنم آره خوشش نیاد . اصلا چون
میدونست که قبل خودش اون بوده میترسم بهش
بگم و حساس بشه .
-خب حالا لزومی هم به گفتنش نیست چون اتفاقی
که نیافتاده ولی دیگه فکرشو نکن .
-اوکی حتما !

با صدای ویبره ی گوشی ام که روی میز کنار تخت
بود به صفحه اش نگاهی کردم و با دیدن اسم
ارشیا ناخودآگاه لبخند زدم .
-وای وای چه ذوقی ام کرد . چقدر هم که حلال
زاده است !

خندیدم و در جوابش گفتم : یه لحظه .
-سلام عزیزم |

-علیک سلام خانم خانما | چطوری ؟
بعد از کمی حال و احوال , ارشیا خواست که برای
شام به دنبالم بیاید و بعد زود خداحافظی کردیم که
آرزو زیاد معطل نشود .
-ببخشید آرزو زیاد که ...

-واسه من ازین مسخره بازیا نیا خواهشا ! ما که
این حرفارو با هم نداریم !
در حالی که میخندیدم بوسه ای روی گونه اش
کاشتم و با قدم های سریع به سمت در اتاق رفتم و
همزمان تند و تند توضیح

دادم : من برم دستشویی الان میام .
-اوکی زود بیا که منم میخوام برم . مامانمو زیاد
تنها گذاشتم.

به تکان دادن سرم اکتفا کردم و او را در اتاق تنها گذاشتم تا سریع تر به سرویس بهداشتی برسم .

راو

در حالی که برای بار چندم سرم را میبوسید , گفت : من که هر چقدر پیشم باشی سیر نمیشم ولی اگر تو خسته شدی بگو .

نگاه چپی به ارشیا انداختم و گفتم : حرفا میزنیا | کی بدش میاد مورد توجه و محبت قرار بگیره؟! اونم از جانب چه کسی !

نگاه شیطانیش را به چشمانم دوخت و گفت : چه کسی ؟

-اصلا این نگاهتو که میبینم میدونم قراره اذیتم کنی !

خنده ی بلندی سر داد و در حالی که دوباره سرم را میبوسید جواب داد : خیلی خوبه که از حالت چهره ام به قصد و نیت پی

نوچی کرد و عقب کشید و بعد از نگاه کردن به صفحه ی گوشی اش روبه من گفت : خروس بی محلمون کیانه !

بعد از کمی حرف زدن در حالی که مرا نگاه میکرد
, خطاب به کیان گفت : آره نازیلا پیشمه اوکی
بیاید.

تماس را قطع کرد و رو به من گفت : کیان و گیسو
میخوان با تماس تصویری باهات حرف بزئن .

-اع چه خوب منم گیسو رو میبینم ا
لبخندی زد و بعد تماس تصویری برقرار شد.

-وای چیگرتوووو عزیزمممم !
من و ارشیا از واکنش گیسو به محض دیدن من ,
خنده آی کردیم و در جواب ابراز احساسات غلیظ
گیسو گفتم : نظر لطفونه .

خیلی خوشحالم که میبینمتون .
اخمی کرد و گفت : رسمی نباش دیگه !.. منم
خوشحالم عزیزم . بعد به سمت کیان که کنارش
نشسته بود برگشت و گفت : وای

کیان نگفته بودی انقدر نازه ا
کیان بالاخره فرصتی از خواهرش غنیمت گرفت و
رو به من گفت : سلام نازیلا جان . تبریک میگم و
براتون آرزوی خوشبختی

دارم و بعد به خواهرش نگاه کرد و با اشاره به
ارشیا ادامه داد : بی حیا حداقل چلوی ارشیا
اینجوری نگو . من پیام بگم نازه ؟
انگار که کلا دو نفری با هم صحبت میکردند و ما
این ور خط اصلا وجود نداشتیم | در بین جیغ جیغ
های گیسو که اصرار
راض هم ندارد , ارشیا بیشتر قسمت صفحه ی
گوشی را به سمت صورت خودش گرفت و گفت :
علیک سلام گیسو خانم ! بله
حق با کیانه بنده روی این خانم خانما خیلی حساسم
! و بعد چشمکی به من زد.
از شنیدن صدای جیغ های بامزه ی گیسو از خنده
روده بر شده بودم و شنیدم که می گفت : برو بابا
توعم | اصلا صفحه رو
بگیر سمت زن داداشم !
من سرم را تقریبا به سر ارشیا که با لبخند به آن
ها اشاره میکرد و رو به من سرش را به نشانه ی
افسوس تکان میداد ,

چسباندند و از فرصت استفاده کردم که جواب
جفتشان را بدهم : نظر لطفته گیسو جون . از
شماهم ممنون آقا کیان بابت
-خواهش میکنم .

-ببین نازیلا خواهشا منو خواهرشوهر خودت بدون
| منکه از الان دارم له له میزنم پیام ایران
ببینمتون و بغلتون کنم وایی
خیلی به هم میاین . قربونتون بشم من ۱
-خدا نکنه گیسو چون . چشم حتما تو
خواهرشوهرمی . ماهم بی صبرانه منتظر دیدن
شماهاییم .

بعد از صحبت های صمیمی با گیسو و کیان , ارشیا
رو به من نگاه دوباره شیطان شده اش را انداخت
و گفت : درسته خروس
بی محل داشتیم ولی الان... ۱
سریع حرفش را قطع کردم و گفتم : ارشیا آخه این
چه عادتیہ؟! وسط خیابون؟! بعدا...

بدون توجه به صحبت های من به سمت خم شد و
این بار گونه ام را مورد توجه قرار داد و گفت :
عزیزم شیشه هارو دودی

کردم که به مراد دل خودم برسم دیگه !
-پس بگو چرا یهو شیشه ها بعد از نامزدی تغییر
رنگ دادن !

دوباره خنده ی بلندی سر داد که مرا هم به خنده وا
داشت و بعد به سمت خانه به راه افتاد و گفت :
خیله خب خانم خانما !

بذار بریم خونه ی خودمون ببینم اونجا که دیگه
بهونه ی وسط خیابون و تو ماشین نداری چطوری
میخوای از دستم فرار کنی
؟

دیوانه ی دوست داشتنی فکر میکرد که من از
خدایم نیستم؟! واقعا که ای کاش هر چه زودتر به
خانه ی خودمان میرفتیم .

قرار بر این شده بود که جشن عقد و عروسی را
باهم برگزار کنیم و تا زمانی که خانه ی
موردنظرمان را پیدا کنیم مهلت

خواسته بودیم ولی هر روزی که سپری میشد
اشتیاقم برای شروع زندگی مشترکم نیز بیشتر
میشد و از این بابت خیلی خیلی
ممنون خدا بودم که این مرد دوست داشتی را به
من داده بود ...

#نازیلا

بعد از پارک کردن ماشین , ارشیا دستش را به
سمتم دراز کرد و بعد با هم به سمت در ورودی
خانه شان به راه افتادیم . به
محض رسیدن به در ورودی , مامان فرانک را
چلوی در دیدیم که مشتاقانه در حالی که لبخند میزد
منتظر ما بود و به محض
دیدن من آغوشش را باز کرد که من هم با لبخند
متقابل سلامی دادم و در آغوش مهربانش غرق
شدم .

-سلام به روی ماهت دختر قشنگم . بعد مرا از
خود جدا کرد و با دلخوری ساختگی گله کرد : آخه
دختر آدمم انقدر بی معرفت

میشه ؟ خب چی میشه زیاد بیای به من سر بزنی
باور کن امروز همش چشمم به در بود که با ارشیا
بیای تو،

با نوق گونه اش را بوسیدم و در جوابش گفتم :
ببخشید مامان باور کنید منم دوست دارم خیلی پیام
پیشتون ولی امتحانای

آخرین ترممه و باید تلاشمو بکنم که همه رو با
نمره ی خوبی پاس کنم . خلاصه که شرمنده ام که
کم میبینمتون .

-مامان جان ! نازیلا خانم ! برید داخل خواهشا ! تو
این هوای سرد آخه چرا وایسادین ؟!
حسود | اصلا چشم نداره من دو دقیقه دخترمو بغل
کنما ۱

هرسه خندیدیم و به سمت پذیرایی حرکت کردیم .
-ارشیا مادر داخل گرمه برین پالتوهاتونو دربیارین
و لباسای راحت بپوشین که براتون کلی ژله و
کارامل درست کردم !

همزمان از او تشکری کردیم و به سمت اتاق ها
حرکت کردیم . روبه ارشیا کردم و گفتم : چرا
مامان انقدر به خودش زحمت

داده ؟ مگه نباید به خاطر شرایطش استراحت کنه
؟ چلوی در اتاق خودش ایستاد و در جوابم گفت :
والا چی بگم وقتی بحث

تو باشه خیلی خیلی ذوق داره و هر چی هم بگم
بیشتر استراحت کن ناراحت میشه و میگه شماها
منو مریض میبینید.... دیگه

ترجیح میدیم کلا چیزی نگیم چون کلا همینه اگر
بهش اعتراض کنیم پا فکر میکنه پیر شده و پا ما
قبولش نداریم . بعد به در

اتاق اشاره کرد و گفت : به هر حال خانم خانمای
من مهره ی مار داره دیگه ! انگار نه انگار که
مادرشوهر و عروسن ! هر دو

خندیدیم و ارشیا ادامه داد : من اینجا منتظرتم
سریع لباساتو عوض کن که بعدش من پیام عوض
کنم .

در حالی که سعی میکردم تعجبم را نشان ندهم
باشه ای گفتم و به داخل اتاق رفتم و در را روی
هم گذاشتم . برایم عجیب بود

که چرا خودش داخل نیامد . انتظار هر چیزی را
داشتم الا این یکی! آن هم از ارشیای شیطان و
فرصت طلب !

و بعد با یادآوری مسئله ای لبخند روی لبانم
شکفته شد . این اولین باری بود که قرار بود یک
دیگر را با لباس های خانگی و
راحت ببینیم ... دفعات قبلی که اینجا آمده بودم و
آنها به خانه ی ما آمده بودند قبل از نامزدی بود و
به صورت تقریبا مهمان

رفت و آمد داشتیم پس هر بار هم همدیگر را فقط
با لباس های مهمانی و رسمی دیده بودیم . از
تصور این قضیه قند در دلم
آب شد . نمیدانستم همه ی دخترها و پسرها از این
اولین های حتی کوچک انقدر ذوق زده میشوند و
یا فقط من خیلی از این

مسائل غرق لذت میشوم؟! انگار که اولین ها
برایم با کسی که دوستش داشتم رنگ و بوی
دیگری داشت . مثل همان بستنی

میوه ای محبوبم که وقتی شب تولدم برای اولین بار با ارشیا سفارشش دادم ، طعمش با دفعات قبل برایم فرق داشت .

پالتو و شالم ۳ روی تخت ارشیا گذاشتم و در حالی که لباس هایم را عوض کرده بودم ، ارشیا را صدا زدم .

در را که نیمه باز بود هل داد و داخل آمد و در را پشت سرش بست . با لبخند تحسین آمیزش نگاهم کرد و گفت : میبینم که

حتی با لباس های خونه هم خوشگل میشی ! ۱
لبخند غرق لذتی زدم و جواب دادم : قول بده که همیشه و تا آخر همینجوری ازم تعرف کنی | من به چیزی عادت کنم سخته

برام ترک کردنش . حالا هم تو خیلی بدعادت کردی .

مهر عمیقی روی پیشانیم نشاند و گفت : به روی جفت چشمم . بعد دوباره نگاهی به من انداخت و گفت : میدونستم راحت

نیستی که جلوی من لباس عوض کنی برای همین
داخل نیمدم ولی من مشکلی ندارم پس همینجا
بمون تا سریع آماده بشم .

-خوب شد یادم انداختی . من نمیدونستم لباسامو
کجا بذارم برای همین گذاشتمشون روی تختت .
ابرویم را نوازشی کرد و گفت : قرار نشد که جواب
ندی و فرار کنی ها ! من قول دادم ازت همیشه
تعریف کنم توهم قول بده از

جواب دادن به من با ترفندهای مختلف طفره نری !
حالا هم بگو اینجا منتظرمیشی تا لباس عوض کنم
!

تلاش کردم که فاصله مان را کمی بیشتر کنم که با
فشار کم دستانش به کمرم مانع شد . ناچارا گفتم :
باز من عوض کردن شلوار

نداشتم | تو قطعاً میخوای کلا پیراهن و شلوارتو
عوض کنی ! خب سخته ارشیا درکم کن ...
-حق داشتم که داخل نیمدما... این جوری یکم دیگه
دلبریائو ببینم کار به جاهای باریک میکشه...
پس..

| دستانش مانع شد و خطاب به پشت در گفت :
جانم مامان ؟ الان میایم .
-ارشیا جان ببخشید نمیخواستم مزاحمتون بشم .
ولی گیسو با گریه زنگ زد و گفت هر چی بهت
زنگ میزنه جواب نمیدی .
با نگرانی هر دو از هم فاصله گرفتیم و در را باز
کردیم .
-گوشیم سایلنت بوده حتما | چرا گریه میکرد ؟!

مامان فرانک با همان لحن ناراحتش جواب داد :
نمیدونم والا بچم تو کشور غریب چش بود انگار
که دور از چونش خبر مرگ
عزیزشو شنیده بود ولی هر چی پرسیدم فقط گفت
به ارشیا بگو به دادم برسه .
-خب ارشیا بیا بریم بهش زنگ بزن ببین چی شده
۱

ارشیا نگران و با اخم کمرنگی که ناشی از همان
ناراحتیش بود , با سر حرفم را تایید کرد و حینی
که گوشی اش را از جیب
شلوارش خارج میکرد رو به مادرش گفت : شما
نمیخواه نگران بشی ! من الان ته و توی قضیه رو
درمیارم . و بعد به من نگاه
کرد و ادامه داد : قربونت برم مامانو کمک کن
دراز بکشه میترسم حالش بد بشه .
-باشه باشه تو به کارت برس .
ارشیا به داخل اتاقش برگشت و من مامان فرانک
را که کمی صورتش قرمز شده بود , با نگرانی به
سمت کاناپه هدایت کردم .

-نگران نباشین چیزی نمیشه ... صورتتون قرمز
شده من میترسم باور کنید .
ناخواسته اشک در چشمانم جمع شده بود . تجربه
ی از دست دادن و کمبود مادرم , مرا به این زن
خیلی وابسته کرده بود و
نزدیک بود که از ترس پس بیفتم ا
با محبت سرم را در آغوش گرفت و حین نوازش
موهایم گفت : الهی قربونت برم گریه برای چیه ؟
الان ارشیا دیوونه میشه تو
رو اینجوری ببینه ! نگران نباش جانم من وقتی
هیجان زده میشم کمی قرمز میشم چیزیم نمیشه
الانم خوبه خوبم ا
بعد هم با محبت سرم را بلند کرد و مشغول پاک
کردن اشک هایم شد .

راو

*ارشیا

با کلافگی طول اتاق را قدم میزدم : گیسو یه دقیقه
آروم بگیر بگو چیشده !؟

در حالی که از گریه ی زیاد نفسش بالا نمی آمد به سختی و بریده بریده گفت : ادوارد... همون استادم که بهت... گفته بودم...

کیان بیشعور به مامان اینا... خبر داده ...
من که از دل زدن هایش واقعا ترسیده بودم , بدون معطلی پرسیدم : خب بگه این که دیگه گریه نداره ! مگه خواستگار داشتن

انقدر ترسناکه ؟ ۱

-آخه ادوارد... معلوله... خیلی داداش بی معرفتی دارم ارشیا... هم پشتمو خالی کرد و هم به مامان اینا خبر داد که همه چوره
راهمو سد کنه... و بعد به شکل بدتری از قبل گریه و زاری راه انداخت . من که هنوز در شوک خبر گیسو بودم به سختی سعی

در آرام کردنش داشتم : آروم باش عزیزم . نفس عمیق بکش ...خاله اینا بهت چیزی گفتن ؟
-آره ... گفتن اگر یه دقیقه دیگه اینجا بمونم دیگه اسممو هم نمیارن... گناه من چیه ؟ من فقط دوسش دارم... مگه تقصیر خودشه که معلوله؟...

درحالی که نمیدانستم کار درست چیست کمی
آرامش کردم که بعید میدانستم موفق شده باشم و
قول دادم که حتما با خاله
فرح صحبت میکنم . بعد از اینکه قول گرفتم گریه
نکند , گوشی را قطع کردم و از اتاق خارج شدم .
مصیبت عظمی حرف زدن
و قانع کردن خاله فرحی بود که برای پرستیز بچه
هایش , آن ها را راهی کشور دیگری کرده بود که
تحصیلات عالیہ داشته
باشند و قطعا دامادی با این شرایط را نمیپذیرفت
حتی اگر آن شخص از نظر علمی نظرش را جلب
میکرد !
با تعجب مادر را دیدم که نازیلا را در آغوش داشت
و موهایش را نوازش میکرد . با سرعت به آن
سمت رفتم که مادر متوجهم
شد و با دستش مرا به آرامش دعوت کرد ولی من
طاقت نیاوردم و گفتم : چیزی شده مامان ؟
نازیلا که با شنیدن صدای نگران من خودش را از
آغوش مادر بیرون میکشید , دستی به صورتش
کشید که متوجه شدم گریه

کرده است و با نگرانی بیشتر رویش را به سمت
خودم چرخاندم و پرسیدم : چیشده نازیلا ؟ جون به
لبم کردی برای چی گریه
کردی ؟!

حینی که سعی میکرد لبخند مصنوعی روی
صورتش بکارد و از نگاه به چشمان من فراری
بود ، با صدای گرفته جواب داد :
چیزی نیست یکم دلم گرفته بود . . .
اخمی از جواب بی منطقش کردم و تا آمدم چیز
دیگری بگویم مامان از در صلح وارد شد و گفت :
اذیتش نکن ارشیا. بهت می‌گه
ولی الان اصرار نکن تازه آرومش کردم . الانم برو
لباستو عوض کن نازیلا میاد کمک من تا دسرها رو
از یخچال دربیاریم بعد بیا
بگو گیسو چش بود !

من که به کل از مسئله ی گیسو دور شده بودم ،
ناچار سری به نشانه ی موافقت تکان دادم و نشانه
های نازیلا را رها کردم و به
سمت اتاق به راه افتادم . این هم از برنامه ی ما !
خیر سرم چه فکر میکردم و چه شده بود !

راو
نازیلا

-ای بابا... آخه من چی میتونم به فرح بگم ؟
-مامان گیسو گناه داره . حتی کیان هم مخالفت صد
درصد کرده و یواشکی به خاله اینا خبر داده .

طفلیک گیسو هم از دنیا بی
خبر بوده تا اینکه خاله زنگ میزنه و اتمام حجت
میکنه !

مامان فرانک قیافه ی ناراحت و متفکری به خود
گرفت و گفت : آخه من که نمیتونم به خالت بگم
چیکار بکنه یا چیکار نکنه...
الاخره بچشه این همه سال زحمتشو کشیده... خب
دوست داره بچش خوشبخت شه...

میخواستم هر چه زودتر به خانه برگردم . حس
میکردم بحثشان بیش از حد خصوصی و خانوادگی
است و حضور من اینجا

انگار وصله ی ناجور بود . توجهم به صدای ارشیا
جلب شد که همچنان به مادرش اصرار میکرد تا با
خاله فرح صحبت کند :

شما به خاطر من به خاله بگو بیاد اینجا . باور کن
گیسو گناه داره . خب اون بیچاره هم سرنوشت به
این روز دچارش کرده ...
تقصیری که نداره .

مامان فرانک به فکر فرو رفت و من هم از سکوت
ایجاد شده , استفاده کردم و آهسته خطاب به ارشیا
که دقیقا کنارم نشسته

بود گفتم : ارشیا من فکر کنم برم بهتر باشه . الانم
اگر حالت بیاد درست نیس ...

اخمی کرد و اجازه ی ادامه دادن را به من نداد :
چرا بری ؟

«خب آخه بحث خصوصیه و...»

دوباره حرفم ۳ برید و خیلی جدی گفت : خانم
خانما الان تو جزوی از این خانواده ای پس بحث
خصوصی دیگه و جود نداره .

فوقش اگر دیدیم نیازه که مامان و خاله تنها
صحبت کنن منو تو میریم تو اتاق وگرنه فکر
رفتو از سرت بیرون کن خواهشا !

-خیله خب باشه .

-ارشیا من به خالت زنگ میزنم بیاد اینجا . نازیلا
دخترم ببخشید که امروز تو خراب کردیم این همه
برات دسر درست کرده بودم

هیچی هم نخوردی انقدر بهت استرس وارد شد .
-نگین مامان این چه حرفیه . اصلنم روزم خراب
نشد کنار شما باشم مگه میشه به من بد بگذره ؟
ارشیا دستش را دور شانه ام انداخت و گفت : آره
مامان لطفا سریع تر زنگ بزنین . منو نازیلا هم
میریم که یکم

راو

-بیا یکم دراز بکشیم عزیزم .

بدون شیطننت های همیشگی اش این را گفته بود ،
که نشان میداد چقدر کلافه است . البته خیلی هم
شیطننت نکردنش بد نبود

اینطور با خیال راحت تری کنارش دراز میکشیدم .
سرم را روی بالشت کناری اش گذاشتم و به چهره
ی خسته اش خیره شدم .

دست راستش را مشت کرده بود و روی چشمانش
گذاشته بود . میتوانستم تا ابد در همین حالت
نگاهش کنم . وقتی که از دراز

کشیدم مطمئن شد دستش را برداشت و به سمت
چرخید و با لبخند گفت : کی میشه بریم خونمون
هر روز صبح همین شکلی

بیدار شیم و شبش هم همینجوری بخوابیم ؟ و در
حالی که نزدیک تر میشد ادامه داد : البته خیلی
اینجوری هم نه ! و بعد از

بلند کردن سرم و قرار دان روی سینه اش گفت :
اینجوریشو بیشتر دوست دارم .

متقابلا من هم لبخندی زدم و جای سرم را روی
سینه اش راحت تر کردم و سعی کردم که خجالتم
را تا جایی که توانش را دارم

کنار بزنم : آره حق با توعه اینجوری خیلی بهتره
... ۱

با بوسه های عمیق و عاشقانه اش مرا از ادامه ی
جمله هایم منع کرد و هرچه بیشتر در آغوش
امنش پناهم داد .

راو

با حس کردن نوازش های دستی روی اجزای
صورتم چشمانم را باز کردم و صدای ارشیا را
شنیدم : عزیزم بیدار میشی ؟
در حالی که بدجور گیج خواب بودم از حالت دراز
کش بلند شدم و حینی که چشم هایم را میمالیدم
گفتم : الان پا میشم. اصلا

نفهمیدم کی خوابم برد !.. خیلی خوابیدیم ؟
کنارم نشست و جواب داد : نه قریبونت برج . نیم
ساعت شد همش . دلم نمیومد بیدارت کنم ولی
مامان گفت که برای صحبت با
خاله به حضور تو احتیاج داره که کمکش کنی .
ای بابا چشمتو درآوری که ! و خودش دستاتم را
از چشم هایم جدا کرد . انقدر

خوابم توی سرم افتاده بود که به زور چشمانم باز
بود و با گفتن "اوکی الان میام" به سمت در
خروجی رفتم تا خودم را به
سرویس بهداشتی برسانم و از این وضعیت خواب
آلودگی نجات پیدا کنم .

راو

*ارشیا

جو خیلی سنگینی بود . خاله فرح با ناراحتی و
عصبانیت روی مبل مقابل مادر نشسته بود و من و
نازیلا هم مبل های کناری
اش را برای نشستن انتخاب کرده بودیم . از طرفی
نگران نازیلا هم بودم . میدانستم باید قبل از
تاریکی خانه باشد ولی در
رودربایستی مادر گر کرده بود و مجبور شده بود
بماند تا خاله فرح را راضی شده از اینجا راهی
کنیم .

-خب نمیخواید دفاعیه هاتونو شروع کنید؟! دختره
ی خیره سر برای خودش مدافع جمع کرده!؟!

مادر از در صلح وارد شد و گفت : نه فرح جان
این چه حرفیه . من فقط دوست داشتم چیزهایی رو
بهت بگم که قلبا بهشون
اعتقاد دارم و ازت میخوام که روشون فکر کنی و
خدایی نکرده بعدا پیشمون نشی جلوی بچت .
-اون عقل نداره شماها دیگه چرا ازش دفاع می
کنید؟! پس فردا که عاشقی از سرش افتاد و از
نشون دادن شوهرش به بقیه
خجالت کشید اونموقع میفهمه که حرف امروز من
چی بود ! و در حالی که مشتش را روی دهانش
فشار میداد حرص زد : اع اع
اع خیریت کردم تو سن کم فرستادمش بره
خارج از کشور خیر سرم خواستم برای خودش
کسی بشه و یه معمار همه چی تموح برگرده ولی
چی تحویل گرفتم؟! یه
دانشجوی عاشق با درس نصفه کاره که از قضا
عاشق استادشم شده ! ای کاش دستم میشکست
اون روزی که براش بلیط
گرفتم ! هر چقدر کیان عاقل شد این دختره منو تو
این چند روز پیر کرد با این کاراش ! ۱

-خاله آخه چرا اینجوری می‌گید ؟ مگه گیسو دنبال
استادش راه افتاده ؟ خوبه خودتون میدونید که اون
آقا ازش خواستگاری

کرده و گیسو هم از ترس شماها به اون چوابی
نداده و دست به دامن برادرش برای کمک شده که
کیان هم نامردی نکرده و یک

-نه پس انتظار داشتی کیان به من نگه و وقتی دو
تا بچه هم آورد خانم افتخار بدن و مادر و پدرشونو
در جریان بذارن !

لاقه مند شده به کسی که اونو دوست داره . عیب
این مسئله کجاست ؟ معلول بودن ننگ که نیست .
اگر عاشق یه پسر معتاد و

خلاف کار میشد خوب بود ؟! اون بنده خدا فقط در
اثر یه حادثه ی تصادف تو سن نوجوانیش کارایی
پاهاشو از دست داده

که...

با بغض میان حرف هایم آمد و گفت : خیلی بی
انصافین همه تون. یه جوری می‌گین انگار من
بدجنس ترین مادر روی زمینم ...

خب دلم نمیخواد بچم چیزی کم داشته باشه . و بعد
زار زار شروع به گریه کرد . به غلط کردن افتاده
بودم و تا خواستم گفته

هایم را رفع و رجوع کنم مامان مانع شد و به
سمت خواهرش رفت و ضمن در آغوش کشیدنش
گفت : فرح من فقط یه نکته رو

میگم بعد هر تصمیمی که دوست داشتی رو بگیر .
وقتی به اندازه ی کافی توجهش را جلب کرد ادامه
داد : به نازیلا نگاه کن . از وقتی اومده تو

زندگیمون اصلا همه چیز عوض
شده طوری که اصلا نمیتونی فکرشو بکنی... دیدن
خوشبختی بچه ها آرامشی بهت میده که هیچ جایی
نمیتونی تجربه اش

کنی . اون مرد اگر آدم بد و ناجوریه به هیچ وجه
راضی نشو ولی اگر تنها عیبش نقص عضو شه که
هیچ تقصیری توش نداشته
اونوقت بی انصافی به یه آدمه که همه ی مقام و
ارزش هاشو نادیده بگیری اونم فقط و فقط به
خاطر نقصش

-خواهر من ایشالا که خدا پسر و عروستو برات
نگه داره ولی تو این حرفو میزنی چون نفست از
جای گرم بلند میشه ... چون
پسرت دست یه آدم صحیح و سالمو گرفته آورده
توی خونت ! هیچوقت نمیتونی منو در کنی ...
هر دو خواهر بغض کرده بودند و نازیلا هم از
دیدن آن ها مشخص بود که به زور جلوی بغضش
را گرفته است . ترجیح دادم از
این جو دورش کنم و به بهانه ی رساندنش به
خانه از این حال و هوا خارجش کنم .
-نازیلا . وقتی با نگاه اشکی اش نگاهم کرد ادامه
دادم : پاشو برسونمت . قربونت برم تو برای چی
بغض کردی ؟ خاله مهربونه

مطمئنم راضی میشه . ولی خودم از جمله ی خودم
اصلا مطمئن نبودم !

نازیلا سری به نشانه ی موافقت تکان داد و حینی
که می ایستاد در کمال تعجبم روبه سمت خاله و
مادر کرد و با صدایی که

سعی می کرد نلرزد گفت : ببخشید که من دخالت
میکنم ولی... اگر گیسو واقعا اون آقا رو دوست
داره ... فکر نمیکنم با دور

میمونه مخصوصا که خودش بدون هیچ خواسته و
تمایلی , بدون ن این که ازش خیانت و یا کار
نادرستی دیده باشه و فقط به

دلیل مخالفت بقیه مجبور به ترکش شده باشه...
بازم ببخشید .

بعد از اتمام جمله هایش به سمت اتاق رفت تا
لباس هایش را عوض کند و ما را در تعجب و
شوک حرف هایش باقی گذاشت

*نازیلا

کلافه از پشت پنجره کنار رفتم و پرده را با حرص
کشیدم و گفتم : آخه این لوس بازیا چیه؟! تو که
اینجوری نبودی !

-حرفم همونیه که گفتم. تو خیلی بی معرفت شدی
نازیلا . خب حق داری نو که اومد به بازار کهنه
میشه دل آزار...-

با عصبانیت جوابش را دادم : آرزو معلوم هست
چی میگی؟! واقعا قهر کردی و نمیای پیشم؟!
-آره ... کمی مکث کرد و بعد با بغض ادامه داد :
من که از اول شانس نداشتم از دار دنیا یه دونه تو
رو داشتم که توهم کم کم
داری ازم دور میشی...-

-بذار حرفم تموم شه نازیلا . بالاخره دوست جدید
صفای دیگه داره منم تاریخ مصرفم تموم شده !
از بغض آرزو من هم اشکم درآمد و با صدای
لرزان جواب دادم : آرزو به جون خودم اشتباه
میکنی ... من اصلا گیسو رو جای تو
نیاوردم. خودت که میدونی وقتم دیگه مثل قبل
خالی نیست . یا با ارشیا بیرونم یا خونه شونم یا
اون اینجاست . اگر با
گیسو تازگیا زیاد حرف میزنم معنیش کنار گذاشتن
تو نیست که !

-آره چون خودت !

-وای آرزو جون من یه دقیقه گریه نکن , غلط کرم
اصلا . پاشو بیا اینجا فقط .

-الان حال خوب نیست پیام بدتر میشه .

-عیب نداره تو بیا هرچی دق و دلی هست خالی کن
تا باهم حلش کنیم .

-بابات خونه نیست ؟

با خوشحالی از اینکه بالاخره راضی شده است ,
اشک هایم را پاک کردم و گفتم : نه وقتی از شرکت
اومدم دیدم پیام داده

امشب تا ساعت ده کلاس داره و نگران نشم .

-باشه پس میام فعلا . و بدون اینکه منتظر جوابی
از من باشد قطع کرد . آرزوی احمق | چطور حتی
توانسته بود تصور کند که

کسی برای من چای او را میگیرد؟! او همدم
تنهایی های من بود حتی فکر ناراحت کردنش هم
از مخیلاتم عبور نمیکرد . از

وقتی درگیر مشکل گیسو شده بودیم و جمله ای که
در نهایت همزاد پنداری با گیسو ناخودآگاه از دهانم
خارج شده بود , خبرش

به او رسیده بود ، کم کم با هم صمیمی شده بودیم
و تلفنی و یا با تماس تصویری باهم در ارتباط
بودیم . خداراشکر پدرش تا
حدودی کوتاه آمده بود و داشت مادرش را هم
راضی میکرد که مشخص نبود موفق شود و یا نه
ولی ما امیدوار بودیم همه
چیز به خیر و خوشی تمام شود . حالا آرزو از
تماس های زیاد من و گیسو شاکی شده بود و
اصرار داشت که گیسو را جایگزین
او کرده ام ! با شنیدن صدای زنگ آیفون در را
برایش باز کردم و منتظرش شدم . به محض
دیدنش در آغوش گرفتمش و دوباره
بفض کردم . تصور از دست دادن آرزو اشکم را دم
مشکم آورده بود . آرام مرا از خود جدا کرد و با
اخم گفت : گریه نکن خره .
عین چی پشت تلفن پشیمون شدم که اشکتو
درآوردم . بیا بریم ببینم .
کنار هم روی تخت نشستیم و سریع به رفع و
رجوع مشغول شدم : آرزو باور کن هیچکسی
نمیتونه جای تو رو برای

من بگیره ... باور کن از وقتی امتحانام تموم شده
نیما کلی کار سرم ریخته و وقت سرخاروندنم ندارم
. یه ذره هم که وقتم خ
الی بشه ارشیا میاد دنبالم...

-نازی من زیادی تند رفتم . نمیخواد چیزی بگی .
من با ارشیا هیچ مشکلی ندارم . خیلی هم
خوشحالم که وقتت اینجوری پر

میشه من فقط شاکی بودم چرا وقتایی که با من
حرف میزدی رو الان به گیسو اختصاص دادی !
-خودت که میدونی بیچاره تو چه مخصصه ی بدی
افتاده ! دلم نمیاد وقتی با اون 10 تس

آرزو نکنه چون تولد امسالت برخلاف پارسال
جشن نگرفتیم و فقط بهت کادو دادم ناراحت شدی
!؟

نگاه عاقل اندر سफीهانه اش را به من انداخت و با
افسوس گفت : کی میخوای دست از حدس های
هوشمندانه ات برداری !

نخیرم هنوزم دارم از اثرات اون امتحانی که بخاطر
چشمنمون پاس نشدم و سر و کارم با دکتر بهروزی
افتاد عذاب میکشم !

با ناراحتی گفتم : آره واقعا تقصیره منه... اگر من
باعث نمیشدم به خاطر چجشن بیرون بمونی و
درس نخونی دیگه هی بخاطر
نمره گرفتن پیش اون آدم بد عنق نمیرفتی و
عاشقشم نمیشدی ... ببخشید آرزو من همش..
-وای نازی چرا من هرچی میگم باز تو خودتو
سرکوفت میزنی ! اصلا بیا این قضیه رو همینجا
تمومش کنیم ! درضم دیگه هم
راجع به دکتر بهروزی حرف نزنیم . په جوری گند
کشید به هیکلم که دیگه از یک کیلومتریشم
نمیتونم رد بشم !

- عیب نداره .. انقدر وفتم و اومدح که جنو پینه
برگنتت گفتم خیلی دختر سیکی هستم و از دخترایی
معل من متفتره!

با دهان باز از تعجب نگاهش کردم ولی واقعا
نمیدانستم چه بگویم . هرچیزی که میگفتم بدتر
میشد ترجیح دادم چیزی برای
خوردن بیاورم و کم کم از بحث دکتر بهروزی
دورش کنم .
اد

بعد از پارک کردن ماشین دوان دوان به سمت
شرکت رفتم و در همان حین هم دزدگیر ماشین را
زدم . هوا خیلی سرد بود و
طاعت یک دقیقه بیشتر بیرون ماندن را هم نداشتم .
بعد از داخل رفتن و سلاح کردن به آقای سعادت و
بقیه ی همکاران «

پشت میزم نشستم و سیستم را روشن کر
دح و به سمت اتاق نیما به راه افتادم . بعد از زدن
دو تقه به در مثل همیشه بدون اینکه منتظر
بفرمایدش باشم داخل رفتم و
با لباس های سرتایا مشکی اش رو به رو شدم .

-به سلام خانم عروج !
از وقتی با ارشیا نامزد کرده بودم هر وقت قصد
داشت به اندازه ی یک کوه کار روی سرم بریزد ,
مرا به نام خانوادگی ارشیا
صدا میکرد . معتقد بود وقتی همسر چنین آدم
پرتلاشی شدی , تو هم باید همتت را بالا ببری !
همت یا بیگاری برای شرکتش ؟!
حتی به شوخی تهدیدم کرده بود که به ارشیا نگویم
وگرنه اخراج می کند ! نیما بود و مسخره بازی
هایش دیگر ! به هر حال
ترجیح دادم مثل دفعات قبل حرص نزّم و گفتم :
سلام . امروز باز چه کارایی روی سرم ریختی ؟
- ۱ ع بی انصاف مگه تاحالا کاری روی سرت
ربختم ؟ تو که اینجا از منم رئیس تری !
با دیدن ابروهای بالارفته ام و چشم های گشاد شده
ام قبل از اینکه صدایم در بیاید قهقهه ی بلندی سر
داد و همانطور با خنده
گفت : خيله خب خيله خب ! و بعد گلویش را صاف
کرد و ادامه داد : عزیزم خودت که میدونی برای
پیشرفت بیشتر شرکت

نیاز به تلاش همه داریم . دیگه امروز هم که هادی نیست , قراره خیلی بهت زحمت بدم .
-میدونم نیما . حالا چرا مشکی پوشیدی ؟
-پدربزرگ هادی نصفه شب فوت شده و امروز مراسم دارن . احتمالا ارشیا رو هم دعوت کرده باشه .

با ناراحتی از واقعه ی پیش آمده جواب دادم :
نمیدونم هنوز باهم حرف نزدیم . آخی خدا رحمتش
کنه بیچاره آقای اعتمادی >

الا تنها کسی که حامی ازدواجش با دخترعموش بود رو از دست داد .

سری به نشانه ی افسوس تکان داد و گفت : آره .
۱ . خدا بزرگه غصه شو نخور .

بعد از تحویل گرفتن کارها و دستوراتش از اتاق خارج شدم و درحالی که به مشکلات ازدواج و عاشقی فکر میکردم , به سمت میزم برگشتم .

-آون از گیسوی بیچاره که از ترس مادرش حتی جرئت جواب دادن به کسی که دوستش داره رو نداره... اینم از آقای اعتمادی

که نامزد داره ولی زندگی شون در معرض متلاشی شدن به خاطر خودخواهی های مادرشونه . یعنی اگر مامان منم بود ممکن

بود مشکلی سر راه منو ارشیا بذاره ؟! سرم را تکان دادم و جواب خودم را دادم : آخه چرا باید مامان مشکلی سر راهمون بذاره ما که خدارو شکر مسئله ای نداریم .

با شنیدن صدای پیامک گوشی ام از کلنجر رفتن با خودم دست کشیدم و به نام آقای نبوی نگاه کردم . از وقتی بابا با او

صحبت کرده بود دیگر با من تماسی نگرفته بود و به کل فراموش کرده بودم که شماره اش را پاک کنم . حالا بعد از این همه

مدت چرا پیام فرستاده بود ؟! با همان حالت متعجبم پیامش را باز کردم و با هر کلمه ای که خواندم بیشتر به شوک فرو رفتم ...

"واقعا در تعجبم که چرا اتقدر اعتماد به نفس داشتی ! هه ! هر کی جای تو بود از خجالت و شرمندگی بابت موقعیتش به من

جواب رد میداد نه با اون حجم اعتماد به نفس ! به
هر حال خیلی خوشحالم که خدا زود زد پس کلم و
از دست تو نجاتم داد .
خوش باشی با نامزدت خانم علمی اعتماد به نفس
قلابی | "

منظورش چه بود ؟ چه موقعیتی ؟ چه اعتماد به
نفس قلابی ای ؟! خجالت و شرمندگی بابت چه ؟!
داشتم از ترس پس می
افتادم . با روشن شدن مجدد صفحه ی گوشی ام
بعد از مدتی که نمیدانم چقدر هم طول کشیده بود و
همانطور به آن زل زده
بودم تا صفحه خاموش شده بود , تکان خفیفی
خوردم و عضله ی گرفته ی دستم را حرکت دادم و
ناخودآگاه گوشی را رها
کردم . انگار حتی قدرت شنوایی ام را هم از دست
داده بودم که حتی صدای زنگ تماسم را نشنیده
بودم . با سستی گوشی را
از روی میز برداشتم و متوجه شدم که ارشیا زنگ
زده بوده است . وای فقط همین را کم داشتم .
چطور با این حال جوابش را

بدهم؟! حتما به حال پی می برد و سین جیم می کند . آنقدر دست دست کردم تا قطع شد و دوباره تماس گرفت . این بار

بیشتر خودم را جمع و جور کردم و بعد از صاف کردن گلویم جواب دادم : جانم ؟ سلام -سلام عزیزم چرا جواب ندادی ؟ اگر دستت بنده زود قطع کنم .

-نه نه چیزی نیست . تا بر دارم دیر شد و گوشی از دستم افتاد یهو ... خوبی ؟

مکنی کرد و گفت : تو خودت خوبی ؟ چرا حس میکنم صدات می لرزه ؟

دست پاچه شدم و سریع گفتم : صدای من ؟ نه نمی لرزه که . خوبم .

-خانم خانما مطمئن باشم خوبی ؟ میخواستم بهت خبر بدم که دارم میام اونجا با نیما بریم مجلس ختم پدربزرگ هادی که

بهش میگم همراهش نمیرم عوضش تو رو زودتر میبرم . ۱

-نه نه ارشیا نمیخواد... یعنی درست نیست منظورم
اینه که الان آقای اعتمادی به بودن دوستاش
احتیاج داره . نیما هم به من
مرخصی نمیده و کلی کار ریخته سرم که هنوز هیچ
کدومشونو انجام ندادم !
با لحن جدی که مشخص بود نگرانش کرده ام گفت
: اولاً که من با هادی دوست صمیمی و نزدیکی
نبودم و همون نیما بره
بستشه من بعداً ازش عذرخواهی میکنم . نیما هم
جریئت داره به تو مرخصی نده ! دارم میاح اونجا
منتظر ح باش .
-ارشیا... قبل از اینکه اسمش را کامل به زبان
بیاورم تماس را قطع کرد . سرم را بین دستانم
گرفتم و
با حالت زارم نالیدم : مطمئنم زیر زبونمو میکشه
... سرخ را بلند کردم و باز ضجه زدم : من
نمیتونم بهش بگم و شر به پا کنم ,

الاخره غیرت داره مطمئنم میره سر وقت مسیح
نبوی و یه حال اساسی بهش میده که چرا به من
پیام داده حالا مضمون

۷6۵ 10۳06 ۵۲۲ ۱600۳600۱000

#نازیلا

از وقتی که ارشیا تماس گرفته بود و گفته بود
منتظرش باشم , در حال تحمل فشار عصبی بودم .
انگار حق با آرزو بود که

همیشه به من تاکید میکرد نباید مسئله ای را از
همسر آینده ات پنهان کنی . حداقل که انگار انتظار
ارشیا همین بود که من را

اینطور به هول و ولا انداخته بود . گرچه تا به حال
خشونتت را از او ندیده بودم و نه حتی رفتار تندی
ولی همین تلفن و مچ

گیری اش از حال بدم « برای منی که تا به حال
همچین شرایطی را قبل از ارشیا تجربه نکرده بودم
ترس را درونم ایجاد کرده

بود . آنقدر در حال آماده باش و فکر کردن بودم
که به محض دیدنش که در حال داخل شدن از در
ورودی شرکت بود ,

ناخودآگاه از جا پریدم و هرچه بد و بیراه بود نثار
خودم به دلیل این رفتار ضایع کردم . می‌مردم اگر
با لبخند و آرامش از جا
بلند می‌شدم و به استقبالش می‌رفتم تا به قولی قضیه
را ماست مالی کنم؟! برعکس واکنش من او کاملاً
با خونسردی به سمت
من آمد و گفت : سلام خانم خانما . و بعد دستش را
برای دست دادن به سمتم دراز کرد . من هم جواب
سلامش را دادم و دستم
را که در اثر استرسی که تحمل کرده بودم در تضاد
با دستان گرمش بود ، در دستش قرار دادم .
همزمان با فشردن دستم مرا
کمی حرکت داد و به کنار من و پشت میز آمد و با
ملایمت پرسید : چرا انقدر دستات سرده ؟ و قبل از
اینکه من جوابی بدهم ،
نگاه مهربانی به صورت و چشمانم انداخت و ادامه
داد : رنگ و روتم به نظرم پریده . با پادآوری
وضعیتم ، خوشحال از اینکه
جواب قانع کننده ای پیدا کرده ام سریع گفتم : خب
آخه الان تو دوره ی عاد ی

با همان سرعتی که اقدام به جواب دادن کرده بودم
، حرفم را بریدم و سرم را پایین انداختم . خیر سرم
خواسته بودم خیلی

هم دروغ نگفته باشم ولی با یادآوری اینکه تا به
حال درباره ی این مسائل با ارشیا صحبت نکرده
بودم نطقم کور شد .

برخلاف واکنش من ، ارشیا آن دستش را که آزاد
بود زیر چانه ام برد و با ملایمت صورتم را به
سمت خودش گرفت و با همان

خونسردی اولیه اش گفت : خوشگل خانم ما قراره
باهم ازدواج کنیم خواهشا انقدر با من غریبی نکن
. میشه ؟

هنوز هم کمی آثار خجالت در صورتم باقی مانده
بود ولی فقط سرخ را به نشانه ی موافقت تکان
دادم . اوهم "خوبه ۲ ای زمزمه

کرد و مرا روی صندلی ام نشاند و گفت : میرم
پیش نیما یه سر . توهم وسایلتو جمع کن که بریم
ناهار بیرون .

چیزی نگفتم و او هم به سمت اتاق نیما رفت . با نا
امیدی سرم را بین دستانم چا دادم و با خودم گفتم :
اه فکر میکردم ذهنشو

منحرف کردم ولی انگار نه انگار بازم حرف اون
شد... کاش حداقل نیما به من مرخصی نده و به
بهانه ی نبودن خودش برای

ارشیا بهونه بیاره که منو با خودش نبره .
باز هم خودم جواب خودم را دادم : خل شدی ؟ نیما
به ارشیا نه بگه ؟! مطمتم اگر برای سربه سر
گذاشتنم نه بگه . ارشیا

کوتاه نمیداد و به هر طریقی که شده باشه منو با
خودش میبره ...

۷

-اه لعنتی ! انقدر نگران تا اینجا اومدم حواسم به
بنزین ماشین نبود که داره نفسای آخرشو میکشه !
برای خودش آرام حرف میزد ولی من شنیده بودم
و خوشحال از اینکه بخت با من پار بوده است ,
رو به او کردم و گفتم : خب

عزیزم چرا حرص میخوری ؟ یه روز دیگه میریم
بیرون . منم برگردم که نیما گناه داره مجبور شد
به یکی از کارمندا شرکتو
بسپاره .

با لبخند مرا نگاه کرد و گفت : به نظرت خیلی
عجیب نیست که بعد از چند ماهی که باهم هستیم .
من هنوز دست فرمون تو رو
ندیدم ؟! و بعد با خنده و شوخی اضافه کرد : بزن
بریم ببینم سالم تا رستوران میرسیم یا بقیه ی
راهو با آمبولانس باید طی
نیم |

من که تمام خوشحالی ام از شرایط ایجاد شده برای
نرفتن با ارشیا در لحظه دود شده و به هوا رفته
بود ، با شنیدن این حرف
هایش سریع چبّه گرفتم و با اخم گفتم : ارشیا !
واقعا که . همش به خودم افتخار میکردم که آدمی
نصیبم شده که به

شخصیت زن احترام میذاره ولی واقعا با این حرفت
نا امیدم کردی ! و بعد با اخم رویم را از صورت
متعجب و خندانش

برگرداندم .

با خنده و محبت همیشگی اش به سمتم خم شد و بعد از بوسیدن محکم سرم با ملایمت گفت : الهی قربونت برم . قهر کردنتم

بالاخره دیدم ... ببخشید عزیزم شوخی بود . مگه میتونم به خانم خودم بی احترامی کنم ؟ حالا هم پاشو بریم تو ماشین تو

بشینیم که دلم از گشنگی داره ضعف میره .

چاره ای نبود . پیاده شدیم و به سمت ماشین من حرکت کردیم . درهای ماشین را باز کردم و

خواستم پشت فرمان بنشینم که

تر آورد و بعد از نگاه کردن به اطراف ادامه داد :

منظوری نداشتم . مگه نگفتی دوره ته ؟ بیا بشین استراحت کن . برگشتی که

رنگ و روت به خودت برگشت خودت بشین پشت فرمون .

از آنجایی که واقعا حال و حوصله و حتی اعصاب رانندگی را نداشتم ، با تکان دادن سرم موافقتم را اعلام کردم و او روی

صندلی راننده چاگیر شد .

-خانمی چقدر صندلی تو جلو کشیدی .
خندیدم و با کمی چاشنی عشوہ جواب دادم : اندام
ظریف ہمینه دیگہ .
در حینی کہ صندلی و آینه هایش را تنظیم کرده
بود و در حال بستن کمر بند ایمنی بود , از همانجا
بوسہ ای بریام فرستاد و با
زدن چشمکی گفت : اونو کہ ہر وقت بغلت میکنم
خودم کشفش میکنم . و بعد استارت زد و راہ افتاد

راو

-چی میخوری ؟ ۱
نگاہی سرسری بہ منو انداختم و بعد از بستنش با
خندہ گفتم : دیروز یکی از همکارا ظرف غذاشو تو
یخچال آبدارخونہ ی
شرکت گذاشتہ بود , ہمینکہ رفتم آب بخورم بوش
رفت زیر بینیم و بدجور هوس کردم . دیشبم کہ
رفتم خونہ دیدم بابا از

غذای ظهر برای شام نگه داشته دیگه کلا تو نفسم
موند .

با دقت به حرف هایم گوش کرد و جواب داد :
اینجوری که تو تعریف کردی دل منم رفت . و بعد
گارسون را صدا کرد . چقدر
خوب بود که به همه ی حرف هایم از جدی تا
شوخی با دقت گوش میداد و توجه میکرد . همیشه
به دلیل رمان هایی که

خوانده بودم و یا فیلم های عاشقانه ای که دیده
بودم , وقتی پسر قصه با مهربانی و توجه , گوش
شنوای دختر قصه میشد

لذت میبردم و آرزو میکردم یکی از همان ها
نصیبم شود زیرا وقتی با خواندن و یا دیدن آن
صحنه ها آنقدر حس میگرفتم و

لذت میبردم دیگر لمس کردنشان چه حس فوق
العاده ای را برایم به ارمغان می آورد ! لبخندی
برای خودم زدم و در دلم

خداراشکر کردم . از نظر من ارشیا از همه ی آنها
بهتر بود .

-به چی فکر میکنی ؟

-هیچی . میگم ارشیا دلم برای مامان فرانک یه
لحظه خیلی تنگ شد . کی بریم پیشش ؟
-هر وقت که تو بخوای . به مامان باشه که میگه
نازیلا رو بیار اینجا خودت اومدی اومدی نیمدی هم
مهم نیست !

از لحن بامزه اش خندیدم . واقعا دلم برای مامان
فرانک خیلی پر میکشید . کسی که همچین پسری
را پرورش داده بود برای من
خیلی خیلی قابل احترام بود . گرچه پدر هم تاثیر به
سزایی داشت ولی با مامان فرانک بیشتر از بابا
علی راحت بودم و رفتارم
با او صمیمیتی توام با احترام بیشتری بود . شاید
چون بابای خودم را داشتم و هیچ جوره دلم
نمیخواست رقیبی برای
صمیمیتی که با او دارم قرار دهم . شاید اگر کسی
این نظرم را میشنید با من موافق نبود و پا حتی
این دیدگاهم را بچگانه
میدید و به آن می خندید ولی پدرم برای من قدیسی
بود که با هیچ جمله و کلمه ای قادر به ستایش و
توصیف حسم به او

نبودم .

بعد از صرف ناهار در میان صحبت های عادی و روزمره و اطلاعاتی که از شرکتشان میداد , رستوران را ترک کردیم و ارشیا خواست که اگر حالم مناسب راه رفتن است , کمی قدم بزنیم .

-نازیلا من خیلی دوستت دارم . خیلی بیشتر از اون چیزی که حتی بتونی فکرشو بکنی .
سرعثمان کم بود و تقریبا متوقف شده بودیم .
نگاهی به او کردم و با حسی که به جانم با گفتن جمله اش تزریق کرده بود

جواب دادم : منم خیلی خیلی دوستت دارم .
با قرار دادن دستش پشت کمرم به راه رفتن ترغیبم کرد و ادامه داد : پس اگر خیلی پیگیر چیزی میشم بدون که برام مهمه و

"میدونم" آرامی زمزمه کردم , که ادامه داد : پس فقط یه چیزو به من بگو . وقتی بهت زنگ زدم سر چی انقدر هول بودی و

میخواستی هرچور شده مانع آومدتم بشی ؟ ۱

-خب... نمیخوام بهت دروغ بگم ولی باور کن چیز خاصی ... یعنی اصلا احتیاجی به گفتنش نیست...
ارشیا من آدم ترسویم...
مچپورم نکن لط...

-من حسم راجع به تو هیچوقت بهم دروغ نمیگه .
یعنی تا الان که نگفته . مطمئنم که لازم به گفتنش
ولی نمیگی . من واقعا
ترسناکم ؟

سرم را با کلافگی تکان دادم و با حالت زارم گفتم :
تو ترسناک نیستی ولی ... نمیتونم بگم خواهشا
اصرار نکن .

کمی مکثش طولانی شد و بعد فقط " باشه " ای
زمزمه کرد و به سمت ماشین هدایت کرد . از نحوه
ی جواب دادم که باعث

شده بودم بیشتر حساس شود فقط حرص خوردم و
حرص خوردم . نمیدانم او خیلی بلد بود زیر زبانم
را بکشد و یا من خیلی

مشتم پیش او باز بود .. به خودم " احمقی " گفتم
که کوچک ترین سیاست زنانه ای بلد نبودم که با
مهارت از ماجرا دورش

کنم . آخر از چه کسی این سیاست ها را یاد
میگرفتم؟! لعنت به من !

در کل مسیر هیچ حرفی نزد . چندباری تا مرز
دهان باز کردن و گفتن همه چیز پیش رفتم ولی با
همان سرعت پشیمان شدم .
من از درگیری ارشیا خیلی خیلی میترسیدم . هربار
چهره اش وقتی سر قضیه ی دزدی الکی گوشه
من خون دماغ شده بود .

به خاطر می آمد دهانم بسته میشد . ای کاش
میفهمید که قادر به گفتنش نیستم و اینطور قهر
نمیکرد ... به زور جلوی بغضم
را گرفتم و وقتی پرسید که مقصدم خانه یا شرکت
است , با اینکه دلم اتاقم و یک دل سیر گریه
میخواست مخصوصا که در

دوره ی عادت ماهیانه ام بودم و حساس تر شده
بودم ولی شرکت را انتخاب کردم که در این سرما
اسیر تاکسی برای رسیدن به

ماشینش نشود . دوباره در سکوت تا شرکت
رانندگی کرد . من هم آنقدر از پنجره بیرون را
تماشا کردم تا موفق به مهار کردن

بغضم شدم . بعد از پارک ماشین نگاه دقیقی به
چشمانم انداخت . گمان ۱
کنم میخواست از گریه نکردنم مطمئن شود که
مطمئن بودم بعد از طی مسافت دیگر آثار بعض در
چهره اح نمانده است . باهم
دست دادیم و بعد از خداحافظی به سمت شرکت
رفتم . این شاید اولین قهر زیرپوستی من و ارشیا
بود که مسببش هم خود
من بودم ولی راضی بودم . اگر میگفتم و حتی
خراشی روی صورتش می افتاد تا آخر عمر خودم
را نمیخشیدم .

ارشیا

-اه لعنتی !

پرونده را با حرص روی میز کوبیدم و شقیقه ی
دردناکم را فشردم . به هیچ وجه تمرکز کافی را
نداشتم و این سر درد هم مزید
بر علت شده بود . با شدیدتر شدن درد , ناحیه ی
دردناک را بیشتر فشار دادم و در عالم خیالم با
نازیلا بحث کردم : از

دست تو ... خب وقتی اصرار میکنم لابد یه چیزی هست دیگه ! ای کاش دلم میومد , شده بود باهات دعوا هم میکردم تا زیر

زبون کوچولو تو بکشم بیرون . حیف که نمیتونم... ای خدا اگر خطری تهدیدش بکنه چی؟! سرم را بلند کردم و با فشردن چشم هایم , دیدم را تار کردم . انگار که خود را شکنجه میدادم . با حرصی که از دست پنهان

کاری های نازیلا میخوردم , تلفن را برداشتم و از خط مستقیم آبدارخانه تقاضای یک فنجان قهوه ی غلیظ به همراه مسکن برای رهایی از دردی که در حال منفجر کردن سرم بود , کردم .

راو

*نازیلا

-واقعا؟

-آره . میدونی مشکلات هورمونی که تو دوران
مجردی هستن در صورت ازدواج خیلایشون رفع
میشه . حالا توهم بهش بگو
زودتر عروسی کنید مطمئنم بهتر میشی ...حالا تو
چرا انقدر بی حال جواب میدی ؟
با حس ناراحتیم که ناشی از گوشی خاموش ارشیا
بود , جواب دادم : آخه چجوری بهش بگم ؟ و بعد
آرام تر ناله زدم : اصلا از
کجا معلوم که...

-میگی چیشده یا نه ؟
با شنیدن صدای عصبی آرزو تقریبا از جا پریدم و
گفتم : گوشیش خاموشه...

-هیچی نشده قهر کردین ؟ اه اه عین دخترا
گوشیشو خاموش کرده ؟! صد دفعه نگفتم من از
این بشر خوشم نمی...

کلافه بین حرف هایش رفتم و گفتم : قهر نکردیم.
فقط میدونم ازم دلخوره ... یعنی تا دیروز که
اینطور فکر میکردم ولی از
صبح هرچی زنگ میزنم گوشیش خاموشه .

-بابت چی دلخوره ؟ خواسته ی خاکبرسری ازت داشت تو قبول نکرد...-

هوفی کشیدم و با ناراحتی گفتم : آرزو باور کن حس و حال شوخی ندارم . خدا مسیح نبوی رو لعنت کنه همش تقصیر اونه !
کمی مکث کرد . انگار که مشغول فکر کردن بود و بعد با هیجان پرسید : با مسیح دعواش شده ؟!
-نه بابا خدانکنه . در واقعا چون نمیخواستم همین اتفاق بیوفته ازم دلخوره .

-اه بابا گیجم کردی یه بار درست بگو چیشده دیگه ؟!

نگاهی به در اتاق نیما انداختم تا حین تلفن حرف زدن غافلگیرم نکند و غر حرف زدن هایم با آرزو را بر سرم هوار نزنند . بعد از مطمئن شدن از بسته بودن در اتاقش , کل قضیه ی پیام گیج کننده ی مسیح نبوی و اصرار ارشیا و شانه خالی کردن های من از جواب دادن را برایش تعریف کردم . بعد از اتمام حرف هایم با صدایی که از شدت ناراحتی و کلافگی , دل هر شنونده ای را

میسوزاند , لحن مهربان آرزو مثل همیشه به دادم
رسید و گفت : آخه دختر خوب تو چرا انقدر ساده
ای ؟ برای چی سر هرچیزی
غصه میخوری ؟

-آخه تو که جای من نبودی ببینی بعد خوندن
پیامش به چه حالی افتادم .
-عزیزم من مطمئنم اون بابت قضیه ی نامزدی تو ,
مخصوصا وقتی تو رو شیرینی به دست دیده ,
علاوه بر دماغش یه جای
دیگه شم بدچور سوخته که تو اونو رد کردی و به
کسی دیگه جواب مثبت دادی . خواسته برای کم
شدن میزان سوزشش تو رو
یه جوری بچزونه | مگه تو چیزی از کسی مخفی
داری یا رازی دست کسی داری که انقدر از پیامش
خوف کردی | بره به چهنم
پسره ی عقده ای ! چه برای ما کلاسی هم می
اومد گفتیم حالا چه تحفه ایه | مرتیکه کم ظرفیت !
حتما محال می دیده کسی
بهش نه بگه |

با شنیدن حرف های آرزو با آن لحن بامزه اش
برای چند دقیقه تمام ناراحتی ام را فراموش کردم
و کلی خندیدم . میان خنده
هایم آمد و گفت : حالا میرسیم به نامزد دخترصفت
چناب عالی ..

اعتراضی کردم : اع آرزو اینجوری نگو ...
-خوبشم میگم . پسری که قهر میکنه و تازه
گوشیشم خاموش میکنه بیشتر از اینا حقشه !
پاشو سر زده برو شرکتش ببین از لج
تو با منشیش روی هم نریخته باشه !
-وایی خیلی بدی آرزو . قوه ی تخیل تو که از منم
قوی تره ! ارشیا اهل این کارا نیست ولی فکر
خوبیه میرم پیشش دوست
ندارم مدت طولانی ازم دلخور باشه . من بخاطر
اینکه یه وقت با مسیح درگیر نشه و خدایی نکرده
بلایی سرش بیاد بهش
نگفتم وگرنه قصدم پنهان کاری نبود .
- [باریکلا دختر روشنفکر و مهربونم . برو ببینم
چیکار میکنی .

بعد از خداحافظی با آرزو مشغول ادامه ی کارم
شدم تا به چای قابل قبولی برسانمش و مقابل نیما
رویی برای گرفتن اجازه ی
زودتر ترک کردن کارم را داشته باشم . به قول
خودش از وقتی نامزد کرده ام , کارهایم را هم
شوهر داده ام و به امان خدا
سپردمشان !

راو

*ارشیا

با شنیدن دو تقه ای که به در خورد سرم را از
روی دستانم بلند کردم و با تعجب به دری که بدون
اجازه و بفرمایید من باز شده
بود با اخم نگاهی انداختم و با دیدن نازیلا در
چارچوب در تعجبم دو برابر شد . نمیدانم چه
شکلی شده بودم که با دیدنم با
نگرانی به سمتم آمد و گفت : سلام چرا این جوری
شدی ؟ حالت خوب نیست ؟

در حالی که ایستاده بودم سر و وضعم را مرتب
کردم و با لحنی که سعی می کردم سر دردم کمترین
اثر را در آن نشان دهد ,

چوابش را دادم

: سلام عزیزم . پس چرا بی خبر؟

با ناراحتی مقابلم قرار گرفت و به نشستن ترغیبم کرد و مشغول مرتب کردن و نوازش موهایم شد و مرا به دست های ظریف و

معجزه گرش بیشتر از پیش وابسته کرد . توجهم به صدای دلخورش جلب شد : همچنین میگی بی خبر انگار راه ارتباطی هم

گذاشتی که قبلش بهت خبر بدم ! حالا چرا انقدر بهم ریخته ای ؟ چشمام خیلی قرمز .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : منظورت چیه که راه ارتباطی نذاشتم ؟!

-متل اینکه از صبح هرچی زنگ میزنم گوشیتو خاموش کردیا... ارشیا من واقعا فکر نمیکردم قهر کنی و گوشیتو...

با یادآوری گوشی کذاایم , مجدد شقیقه اح را فشردم و هدایتش کردم تا روی پایم بشیند و به چشمانش نگاه کردم تا به

صداقت کلامم پی ببرد : قربونت برم چرا همچین
فکری کردی ؟ اصلا از دیشب گوشیمو ندیدم . از
همون دیشب خاموشه . به
خاطر تو هم نبود . کلا ... یعنی اصلا حواسم بهش
نبود . از سر درد زود خوابم برد . صبحم که بیدار
شدم آنقدر سر دردم شدید
شده بود که به کل فراموشش کردم . الانم اصلا
نمیدونم کجاست . فکر کنم همونطوری خاموش تو
خونه مونده .
راضی به نگران کردنش نبودم ولی وقتی اینطور
نگاه و لحن نگرانش را متوجه خودم میدیدم غرق
خوشی میشدم : چرا
همچین سر دردی داشتی ؟ پاشو بریم دکتر . اصلا
یه نگاه تو آینه به خودت کردی ؟! پاشو ارشیا...

و
با دستانش بازویم را می کشید و اصرار به
ایستادنم داشت که دوباره به نشستن روی پایم
ترغیبش کردم و گفتم : اگر بگم الان
که دیدمت و نوازش دست هاتو حس کردم حالم
بهتر شده باور میکنی ؟
-ارشیا...-

-جان ارشیا . نگران نباش عزیزم یکم دیگه اینجا
بشین و علاوه بر نوازش موهام , شقیقه هامو با
دستای قشنگت ماساژ بدی
خوبه خوب میشم .

موهای خوش بویش بوسه ای زدم . خداراشکر
کردم که نگرانی بابت وضعیتم مانع از سوال پیچ
کردنم شده بود . به هیچ وجه
نمیخواستم قبل از اینکه زیر زبانش را بکشم ,
قضیه ی تلفن های مشکوک را برایش بگویم . باید
مجبورش میکردم تا

حرف بزند . میترسیدم این دو موضوع به همدیگر
ربط داشته باشند و خطری تهدیدش کند . ولی امان
از اینکه نمیدانست

اصرارهایم بر سر چه چیزی است و از نگرانی
هایم برای او به این روز و قیافه ی ناجور دچار
شده ام ..
*ارشیا

با عصبانیتی که کنترلش از دستم خارج شده بود ,
خشمم را در صدایم ریختم و گفتم : مرتیکه از
جون ما چی میخوای ؟

صدای خنده ی کریهش بلند شد و گفت : به دلایلی
که گفتم از نازیلا فاصله بگیر پسرجون ! به نفعت
به حرفم گوش کنی

-در حالی که اصلا حواسم به موقعیتم نبود , صدایم
بالا رفت و گفتم : خفه شو عوضی اسم زن منو تو
دهن کنیفت نیار !

ولی از میانه ی جمله ام صدای بوق های ممتد از
آن ور خط به گوشم رسید . تصمیم به پرت کردن
گوشی ام روی زمین و تکه

تکه کردنش گرفته بودم که متوجه شدم مادر و
پدرم سراسیمه خودشان را به اتاقم رسانده اند و از
فرط درماندگی از موقعیت

پیش آمده , کاری که قصدش را داشتم به کل فراموش کردم .

-ارشیا مادر چیشده؟! چرا داد زدی؟ کی پشت خط بود مادر؟! نکنه با نازیلا دعوات شده؟! سر نازیلا اینطوری داد کشیدی!؟

مادر که انگار فقط حواسش به دادم بوده است و اصلا متوجه نشده بود که چه چیزی را آنطور فریاد زده بودم , گمان کرده بود

طرف صحبتم نازیلا است و رگبار سوال هایش را به جانم بسته بود . اما پدر مثل اغلب موارد که سکوت را ترجیح می داد مگر

آنکه خیلی به ستوه می آمد , فقط با کنجکاوری نگاهش را به من دوخته بود و در همان حین هم مادرم را به آرامش دعوت

میکرد : فرانک جان آروم باش . یه دقیقه امون بده جوابتو بده ! انقدر خودتو هلاک نکن .

در حالی که از مضطرب شدن مادرم هول شده بودم , سریع جواب دادم : نه مامان جان چرا همچین فکری کردین؟ من آخه

میتونم اینطوری سر نازیلا داد بزنم!؟

در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود و
وحشتم را بیشتر میکرد گفت : پس سر کی
اینجوری داد زدی ؟ تو اصلا صدات
تا حالا انقدر بلند نشده بود . من که میدونم یه
چیزی شده و به من نمیگی .

-مامان الهی قربونت برح چیزی نشده . باور کن !
با یکی از طرف حسابام بحثم شده بود پهو کنترل
صدام از دستم خارج شد .

خواهش میکنم آروم باشین . و در همان حین به
پدرم نگاه کردم و گفتم : ببریمشون دکتر بابا ؟
مادر فرصتی برای جواب دادن به پدرم نداد و با
شماتت گفت : من دکتر لازم ندارم . تو به فکر
خودت باش . دو بار دیگه

اینطوری داد بکشی و صورتت مثل الان سرخ بشه
دور از جونت سخته میکنی ... ارشیا مادر خشمتو
کنترل کن پس فردا تو

زندگیتم اختلافی پیش اومد , سر اون دختر بیچاره
خالی میکنی !

-بیا فرانک . من باهاش حرف میزنم قول میدم . و
در حالی که دستش را دور شانه ی مادر گذاشته
بود , باهم از اتاق خارج
شدند . با کلافگی و پشیمانی از رفتارم به سمت
تختم رفتم و در حالی که سرخ را بین دستانم
میفشردم , لب تخت نشستم و به
حرف های مامان فکر کردم . لبخند کمرنگی روی
صورتم نقش بست . آنقدر نازیلا در دلش جا باز
کرده بود که حتی در این
موقعیت هم سفارش میکرد که خشمم را کنترل کنم
که مبادا با او تندی کرده باشم , اما با پاداوری
مسبب تندی هایم , لبخند
کمرنگم روی صورتم ماسید . مدتی بود که شخصی
با شماره های مختلف اعتباری به من زنگ میزد و
هربار به طریقی هشدار
میداد که از نازیلا فاصله بگیرم ! هرباری که
تماس می گرفت آنقدر کنجکاوم میکرد که
نمیتوانستم بیخیال جواب دادن بشوم .

ادعا میکرد در زندگی نازیلا رازی وجود دارد که
باید از او فاصله بگیرم ! از همه بیشتر نگرانش
بودم که خطری در کمینش باشد
و برای همین با هر فشار عصبی که بود تحمل
میکردم و تماس هارا جواب میدادم تا بدانم این بار
چه چیزی خواهد گفت .
میخواستم همه را کنار هم بگذارم تا به اصل ماجرا
برسم ولی چیزی عاید نمیشد و بدبختی این بود
که بعد از تماس با من
خط را خاموش میکرد و چندباری که بلافاصله بعد
از قطع تماسش , تماس گرفته بودم , به این
موضوع پی برده بودم . حسی
به من میگفت که هول شدن و ناراحتی آن روز
نازیلا به این تلفن های مشکوک مرتبط است .
اوهم که کاملاً مرا در خماری رها
کرده بود و حرفی نمیزد !
دراز کشیدم و به پهلوی چپ چرخیدم و به احتمالی
که چندمین بار بود به ذهنم خطور کرده بود , فکر
کردم : شاید دوست پسر

نازیلا بوده و الان که فهمیده نامزد کرده « میخواد
جدامون کنه و خودش بهش برسه | ولی ما در
دوران آشنایی مان از خیلی
چیزها حرف زده بودیم . گفته بود که فقط مدتی را
محض آشنایی با مسیح نبوی سپری کرده است و
قبل از او شخص دیگری
در زندگی اش وجود نداشته است . دلیلی برای
دروغ وجود نداشت . من گفته بودم که گذشته برایم
مهم نیست و میدانستم که
ذات و درون او پاک تر از این حرف ها است .
حتی به مسیح نبوی هم شک کرده بودم ولی
نتوانسته بودم دلیل قانع کننده ای
برای این فرضیه ام پیدا کنم . به فرض که او باشد
. چه رازی را از نازیلا می تواند بداند؟! آن
شخصی که پشت تلفن آنقدر
مطمئن درباره ی راز نازیلا هشدار میداد , از
حرف هایش معلوم بود که نازیلا را خیلی خوب می
شناسد و نمیتواند کسی باشد
که فقط مدت کوتاهی را برای آشنایی با او سپری
کرده است ! ...از دست تو نازیلا |

#نازیلا

در حالی که به اسکرین شات های ارسا
لی نگاه میکردم ، با تعجب از انتخاب نیاز ، برایش
تایپ کردم : الان از این خوشتر اومده ؟
-آره ! داریم باهم رویه تحقیق مشترک کار
میکینیم . ببین چه قدر جذابه (شکلک خجالت) .

نمیدانستم جوابش را چه بدهم . این پسری که
آنقدر خودشیفته بود و از عکس هایش مشخص
بود که به قول دوستم سارا
شاخ مجازی است , چطور دل دخترعموی مرا برده
بود؟! میترسیدم حس واقعی ام را بگویم و
ناراحتش کنم . آنقدر در جواب
دادن معطل کرده بودم که تعداد زیادی شکلی
عصبانی فرستاد و بعد مشغول ضبط صدایش شد .
به محض باز کردن فایل
صوتی اش صدای عصبانی و بعد پر ذوقش را
شنیدم : کجا رفتی بیشعور ! حالا ولش کن وای
نازی میبینی چه قدر خوبه ؟ از
لباساش فهمیده بودم از اون مایه داراست تا اینکه
بچه ها پیچ اینستاشو نشونم دادن | مرگ من خونه
و ماشینو دیدی ؟ حیاط
خونه شونو من فقط تو رویاهام دیدم ! اون عکسی
که با خواهرش گذاشته بودم برات فرستادم نگاه
کن تروخدا ! آخه اون

دختره ی زشت دماغ عملی باید تو اون خانواده ی
ثروتمند باشه؟! خدایی من خوشگل تر نیستم؟!
البته که من دوست ندارم
خواهرش باشما!! ۱!

هنوز این فایلش را کامل گوش نداده بودم , که فایل
صوتی دیگری فرستاد : وای نازی سیصد تا پست
داره نمیتونم همه رو
اسکرین شات بگیرم که ! اینستا نصب کن دیگه !
خر سرت نامزد کردی . هر کی جای تو بود هزار
تا عکس با

نامزدش میذاشت ! حالا میدونم الان میگی دوست
نداری مسائل شخصیتو با بقیه شریک بشی ! ولی
به خاطر من نصب کن
در حالی که از پرچانگی های نیاز خسته شده بودم
, تصمیم گرفتم تسلیم شوم تا دست از سرچ بردارد
. به همین منظور کوتاه

برایش تایپ کردم : باشه نیاز امروز نصب میکنم .
پیجش بسته که نیست ؟

-قربونت برم منتنندن | نه پرایوت نیست ! میخواد
چشم دنیازو با دارایی هاشون دربیاره !

بعد از خداحافظی با نیاز , مثل همیشه پروفایل
ارشیا را چک کردم . آخرین آنلاینش دیشب
دیروقت بوده است . چند روزی بود
که فقط دیروقت شب بخیری می فرستاد و من هم
که آن موقع خواب بودم , صبح پیامش را میدیدم و
با صبح بخیر جوابش
۳ میدادم . چند باری پرسیده بودم که چرا انقدر
دیر می خوابد و یا مشکلی وجود دارد که
رفتارهایش مثل گذشته نیست ,
اوهم فقط عذرخواهی کرده بود و یادآور شده بود
که دوستم دارد و خواسته بود از اینکه کمتر به من
سر زده ناراحت شوم که
گرفتار است و به زودی چبران خواهد کرد . ولی
من حس میکردم سرد شده ایم . ارشیایی که این
همه به من توجه داشت , چرا
چند روزی بود که فقط با تماس و پیام تلگرام سر
و تهش را هم می آورد ؟! لعنتی | اشکم دوباره
راه افتاده بود و فقط مسیح

نبوی را نفرین میکردم که با پیام مزخرفش باعث
همه ی این ها شده بود . میترسیدم زندگی شروع
نشده مان تمام شود ... من
کلا آدم ترسویی بودم وگرنه آن پیام مزخرف را بی
جواب نمیگذاشتم . باید جواب دندان شکنی به او
میدادم ولی آرزو
نصیحتم کرده بود که او از حرصش این کار را
کرده است و باید با بی توجهی و بها ندادن و به
پیامش , او را ضایع تر کنم .
حتی گفته بود که نامش را در لیست سیاهم بگذارم
تا خیالم از جانب مزاحمت احتمالی بعدش راحت
باشد . حرفش را قبول
داشتم و گوش کرده بودم ولی کلافگی ارشیا که
سعی در پنهان کردنش برای من داشت , هیچ
جوری خیالم را نمیتوانست
راحت بگذارد ... هه ! آرزو چقدر خوش خیال بود
که اصرار داشت زودتر عروسی کنیم و کلی آدرس
مزون های لباس عروس
برایم پیدا کرده بود !...

سرم را تکان دادم تا از شر فکر و خیال خلاص
شوم و همزمان با پاک کردن اشک هایم به دنبال
برنامه ی مورد علاقه ی نیاز
گشتم . در شرایطی که ارشیا را از خود دور حس
میکردم , حوصله ام بیشتر سر میرفت و فکر کردم
که نصب این برنامه و
پیوستن به این شبکه ی پرطرفدار شاید کمی حالم
را بهتر کند . ولی باید هر طور که میتوانستم تلاشم
را میکردم و رابطه مان
را به حالت قبل برمیگرداندم . میترسیدم بعدها
پشیمانی اش برای هردویمان بماند , مخصوصا که
تولد ارشیا نزدیک بود و دلم
نمیخواست تا آن روز مسئله ی حل نشده ای
بینمان وجود داشته باشد .
نازیلا

الحق که عبارت "تازه به دوران رسیده" مناسب
بعضی ها بود | عکس گذاشتن از غذا خوردن با
قاشق های طلا و نقره؟! سلفی

در هر مکان و زمانی؟! واقعا مغزم سوت کشیده
بود . جوری از هدایای به قول کیشن هایش
"لاکچری" پست گذاشته بود که
انگار مسئولیت تبلیغ آن برند و یا محصول را به
عهده داشت! طفلک دختر عموی ظاهر بین من!
خیر سرش تحصیل کرده ی
این مملکت است . آن پسر هم به اصطلاح همین
شرایط را داشت . واقعا به حرف آرزو پی بردم که
تحصیلات قرار نیست همه
ی عیب های ادم را بیوشاند و یا به عبارتی
تحصیلات شعور نمی آورد! خیلی ها در این
صفحه ی مجازی پست های مختلف می
گذاشتند ولی آن هایی که قصد پز دادن و به رخ
کشیدن زندگی شان را داشتند انگار که از صد
فرسخی مشخص بود و این پسر
هم دقیقا جزو این دسته از افراد محسوب می شد!
بدبختی این بود که نمیتوانستم به این و ضوح این
مطالب را به نیاز

برسانم . دوست نداشتم حالا که مرا محرم اسرارش دانسته و از عشق مخفی اش برایم حرف زده ,
ناامیدش کنم . حس نگران
درونی ام میگفت که به اطلاع نیما برسانم . نیما
همیشه یک دوست صمیمی برای نیاز بود و
میدانستم که بد برخورد نمیکند .
البته تا به حال این شرایط پیش نیامده بود و شاید
این مورد استثنا بود | پس این مورد ریسک پذیر
را کنار گذاشتم و سعی
کردم دنبال راه حلی بگردم تا مبادا نیاز ضربه ی
احساسی از این پسر خودشیفته بخورد . کسی که
انقدر به تجملات اهمیت می
داد و عکس هایش حاکی از خوش گذرانی های بی
اندازه اش بود , قطعاً نیاز ساده ی ما را برای یک
عمر کنار خودش
نمیخواست و ممکن بود فقط برای مدتی خامش کند
و حتی از او سواستفاده کند .
وارد قسمت اکسپلورهایم شدم . یک جورهای من
هم به این شبکه ی اجتماعی اعتیاد پیدا کرده بودم
. هر وقت که سرم خالی

میشد و خبری از ارشیا نبود به اینجا سرک
میکشیدم . با دیدن متن روی یکی از کلیپ ها مبنی
بر " بهتر است خاتم ها بدانند " .
با کنجکاوی روی آن ضربه زدم و کلیپ مورد نظر
را باز شد . با پی بردن به مضمون کلیپ , تصمیم
گرفتم تا قبل از اینکه با
دیدنشان چند روزی افسرده شوم , آیکون باز گشت
را لمس کنم که با دیدن ادامه ی کلیپ که توسط
شخصی با نام دکتر
صداقتی به اشتراک گذاشته شده بود , از تعجب کم
کم ابروهایم بالا رفت و وحشت ذره ذره به جانم
نفوذ کرد . خدایا یعنی
چند دقیقه ای به همان حالت ماندم و وقتی به خودم
آمدم که صفحه ی گوشی ام خاموش شده بود . با
اضطراب قفل گوشی
ام را باز کردم و شماره ی آرزو را گرفتم .
-جانم نازی ؟

-آرزو من دارم سخته میکنم .
با لحن متعجب و نگرانی جوابم را داد : چرا ؟!
چیشده ؟! زود باش نصفه چونم کردی !
در حالی که ناخن هایم را از فرط استرس به دهانم
برده بودم گفتم : الان یه کلیپ تو اینستا دیدم ..
-بین حرف هایم آمد و متعجب تر از قبل پرسید :
تو مگه اینستا داری ؟!
کلافه سرم را تکان دادم و گفتم : تازه نصب کردم .
ولش کن آرزو من خیلی نگرانم .
-چرا آخه چیشده ؟ مگه چی دیدی ؟
-راستش اتفاقی موضوعش نظرمو جلب کرد .
وقتی بازش کردم دیدم مربوط به همون موضوعیه
که همیشه ازش فرار کردم ..
آرزو یکی از علائمشو من داشتم .. ۱ ۱
در حالی که لحتش مهربان بود و سعی داشت
صدای بغض آلودم را آرامش ببخشد , گفت :
قربونت برم چرا نگرانی ؟ کسی
نگران میشه که یه دکتر متخصص معروف راجع
به عکس ها و اسکنش نظر نداده باشه . مگه دکتر
نگفت که چیز مهمی نیست

و فقط یه مشکل هورمونیه ؟ تازگیام که دیدمش دوباره ازش راجع به تو پرسیدم ؛ گفت که ازدواج کنی درست میشه . برای

چی الکی خودتو نگران میکنی ؟ میدونی وقتی با اون لحن زنگ زدی من چند تا سخته رو باهم رد کردم ؟!

تا حدودی خیالم راحت شده بود . حق با آرزو بود . مشکل من توسط یک پزشک حاذق بررسی شده بود و او امکان هر مشکل

حادی را رد کرده بود ولی با این حال ترس واقعی ام را به زبان آوردم : میدونم ... میدونم ... ببخشید نگرانت کردم ولی آخه

مدتی که علاوه بر درد التهاب هم دارم . توی این کلیپ هم دقیقاً درد و التهاب رو یکی از نشانه هاش ناح برده بود . و بعد

دوباره استرس به چانم افتاد و زمزمه کردم : نکنه بدبخت شم ؟!

آرزو دوباره به آرامش دعوتم کرد و با لحن آرامش گفت : التهاب ؟ اوکی نگران نباش برات وقت فوری میگیرم که خیالت راحت

بشه . دیگه فکرشو نکن . ما بیشتر از دوسال
پیش این مسئله رو پیگیری کردیم پس به قول
خودت توکل کن به خدا و نگران
هیچ چیزی نباش . قول میدم نوبتو به هر طریقی
که شده چلو بندازم .
-باشه . دستت درد نکنه . ببخشید که هر وقت یاد
درد و مرض ها و ناراحتی هام می افتم بهت زنگ
میزنم .

با لحن شماتت باری جواب داد : باز زدی جاده
خاکیا | خواهر! اگر تو روزای سخت به درد هم
نخورن که خواهر نیستن دیگه ..
راستی برای ارشیا چیزی گرفتی ؟ ۱
در حالی که با یادآوری تولد ارشیا تا حدودی ذوق
زده شده بودم , گفتم : آره . سفارش دادم . با
مامان فرانک هماهنگ کردم که
ی بهش نگو . قراره برم خونه شون و
سورپرایزش کنم !

-اوه له له چقد رمانتیک ! احیانا جلوی مامان
فرانک اینا میخوای سورپرایزش کنی ؟!

در حالی می خندیدم گفتم : خفه شو آرزوی منحرف

بعد از کمی سر به سر گذاشتن با آرزو , تماس را قطع کردم و برای هزارمین بار برنامه هایم برای تولد ارشیا را در ذهنم مرور کردم . او تولد امسال را خاص تر از هر سالی کرده بود , بی انصافی بود اگر من نهایت تلاشم را برایش به خرج نمی دادم . تا حدودی رابطه مان عادی تر شده بود و میخواستم با این تولد همه ی حرف های نگفته را از میان بردارم . من طاقت کلافگی ارشیا را نداشتم . هنوز هم وقتی صورت و چشم های سرخش را آن روزی که به شرکتش رفته بودم , به خاطر می آوردم دلم ریش میشد . ولی چقدر نوازش موها و شقیقه هایش لذت بخش بود . اینکه ادعا میکرد با دیدن من و حس کردن دست هایم > الش بهتر شده است مرا بیشتر از پیش گرفتار این مرد میکرد .

بادکنک های هلیومی قلبی قرمز رنگ را از مغازه
ی مورد نظر خریدم و به سمت شیرینی فروشی که
سفارش کیک ارشیا را داده

بودم ، به راه افتادم . خداراشکر که تولدش
پنجشنبه بود وگرنه نگه داشتتش و سورپرایز
کردنش در خانه کار آسانی نبود ! با
تشکر از مرد روبه رویم و پرداخت باقی پول کیک
. شمع های کوچک را روی جعبه ی کیک قرار
دادم و به سمت در خروجی به

راه افتادم . خودم که خیلی عاشق کیکش شده بودم
. قرمز پر رنگ بود و با قلب های کوچک قرمز و
مشکی تزئین شده بود .

آخرین مرحله تحویل گرفتن سفارش کادوی تولد
بود که کلی فکر و سلیقه برایش خرج کرده بودم .
دلم میخواست چرو اولین

چیزهایی باشد که به خانه ی مشترکمان خواهیم
برد . با خوشحالی نگاهی به کاغذ کادوی شیک و
پایون رویش انداختم و با

ذوق به سمت خانه شان به راه افتادم . به محض
رسیدن جاوی درشان . شماره ی مامان فرانک را
گرفتم که بوق اول به دوم
نرسیده با صدای مهربانش جواب داد : اومدی
دخترم ؟ الان درو باز میکنم . فقط از شانسمون از
دیشب بدجوری سرما خورده .
با ناراحتی گفتم : واقعا ؟ دیشب آنلین نشد که
حرف بزنیم . نمیدونستم .
-انقدر حالش خراب بود که فقط قرص های
سفارشی کیانو خورد و ساعت هفت خوابش برد .
اتفاقا صبح میگفت الان نازیلا
نگران میشه که دیشب باهم حرف نزدیم ... ای
وای خاک به سرم دو ساعته تو رو جلوی در نگه
داشتم دارم حرف میزنم . بیا تو
خندیدم و با گفتن " اشکالی نداره مامان " ماشین
را به داخل پارکینگشان بردم . بلافاصله مامان
فرانک از در خارج شد و
خودش را با لبخند به من رساند و مرا در آغوش
گرمش جا داد : خوش اومدی دختر قشنگم .
ارشیای من چقدر خوشبخته که

همچین خانم مهربونی داره .
-نظر لطف‌تونه مامان . حالش خیلی بده ؟
-والا دیشب که دکتر نرفت و بعد با خنده اضافه کرد
: هر بار که مریض میشه یه زنگ به کیان میزنه
و یه نسخه از راه دور
میگیره و همونو انجام میده ! ولی نگران نباش
صبح فرستادمش درمانگاه که وقتی میای سرحال
تر باشه . فقط فکر کنم از
صبحه منتظر خبری از توعه . آخه هی به گوشیش
نگاه میکنه ... مردا وقتی مریض میشن مثل بچه
ها لوس میشن دیگه !
با خنده به سمت در ورودی رفتیم . پس پسر لوس
از صبح منتظر پیام تبریک من بوده و نا امیدش
کرده بودم ؟! حیف که
نمیدانست چه خواب هایی برایش دیده ام ! از
اینکه قرار بود اولین سورپرایزم برای ارشیا را ,
هر چند کوچک , رو کنم خیلی
خیلی ذوق داشتم و لحظه شماری میکردم تا قیافه
ی سرماخورده , با لبخند همیشه مهربانش را ببینم

*ارشیا

واقعا چرا؟ خدایا چرا؟ من مگه چی کم گذاشتم؟
 حداقل عاشق که بودم ، اونم خیلی زیاد... آخه
 انصافه؟ اینجوری گفت تا کجا

با منی؟! اینجوری باهم عهد عشق و وفاداری
 بستیم؟! الان باید مرگ رابطه ی عاشقانه و

احساسمو با چشمای خودم ببینم ۹

اونم کجا؟! پاتوق من و اون؟! ازین مسخره تر هم
 هست؟ دارم داغون میشم کاش از خواب بیدار شم
 و این کابوس تموم پشه

ولی همه چی خیلی واقعیه...

واقعی نیست... واقعی نیست... واقعی نیست... با
 وحشت چشمانم را باز کردم و همینطور که از نفس
 نفس میزدم متوجه بینی

کیپ شده ام و گلوی دردناکم شدم و برای اولین بار
 از سرماخوردگی شدید خوشحال شدم زیرا در
 لحظه بعد از آن کابوس

وحشتناک به من ثابت کرده بود که موقعیت فعلی ام
چیست و کجاست و همه ی مزخرفاتی که دیدم فقط
کابوس ناشی از تب

بیماری بوده است . با فشار انگشتانم چشمانم را
مالش دادم و از اینکه نمیتوانستم یک نفس عمیق
درست و حسابی بکشم کلا

فه از چایم بلند شدم . لعنتی ! تماح تتم در التهاب
و تب میسوخت . کیان وعده ی این تب شدید را با
توجه به شرایط توصیفی

ام پیش بینی کرده بود و سفارش به خوردن قرص
نوافن کرده بود که از شدت کلافگی و بیماری فقط
آنتی بیوتیکی خورده

بودم و جستجوی نوافن در قفسه ی داروها را به
بعد واگذار کرده بودم . این هم نتیجه ی سهل
انگاری هایم ! بیشتر از بروز تب

از دیدن آن کابوس افتضاح از دست خودم شاکی
بودم . چه معنی داشت به همسر آینده ات شک کنی
؟! حتی در خواب ! این

چه خواب مزخرفی بود که دیدم؟! با کلافگی از
اتاق خارج شدم و به سمت قفسه ی داروها در
آشپزخانه رفتم . بعد از پیدا
کردن قرص موردنظرم , در کابینت را بستم و به
علت گلوی دردناکم از آب سرد چشم پوشی کردم و
یکراست به سمت شیر
ظرفشویی به راه افتادم . تنها روشنایی آشپزخانه
همان نور کمی بود که از صفحه ی دیجیتالی یخچال
ناشی میشد و همان هم
مرا متوجه ساعت و تاریخ کرد . سه بامداد بود و
اما تاریخش ... لعنتی روز تولدم چرا باید چنین
کابوسی می دیدم ! به اتاقم
برگشتم و در حالی که دراز میکشیدم دوباره ذهنم
به سمت کابوس غذایی کشیده شد
نازیلا با پسری در کافه ای که برای اولین بار
استارت عشقمان را زده بودیم نشسته و هردو
مشغول گل گفتن و گل
شنیدن بودند . قادر به تشخیص صورت پسر نبودم
ولی صدایش همان صدای لعنتی تماس های مکررم
بود . حس عمیق خیانتی

که متحمل شده بودم ، حتی در خواب خیلی دردناک
به نظرم میرسید و دلم میخواست پسر را با دست
های خودم خفه کنم

ولی هرچه تلاش میکردم قدرت هیچ حرکتی را
نداشتم ... با تکان دادن سر از فکر و خیال خارج
شدم و دوباره به خودم

توپیدم : واقعا خجالت نمیکشی راجع به نازیلا
همچین فکرایمی میکنی؟! تو اگر انقدر ذهنتو درگیر
اون تماس ها نمیکردی که

همچین خوابی هم سراغت نمیومد !

واقعا هم از دست خودم شاکمی بودم . دلم
نمیخواست حتی چنین خوابی دیده باشم . نازیلا
آنقدر برایم پاک و معصوم و

دوست داشتنی بود که دیدن چنین خوابی راجع به
او را ، خیانت به او می دانستم . با یادآوری تولدم
گوشی ام را از روی میز

کنار تختم برداشتم و نگاهی به آن انداختم . دریغ
از یک پیام تبریک ! قبل تر ها اصلا برایم مهم
نبود که کسی پیاح تبریک

بفرستد ولی از وقتی نازیلا به زندگی ام وارد شده بود ، انتظاراتم تغییر کرده بود و بیشتر از او شاکی بودم که چرا حتی پیام

شب بخیر هر شیمان را ارسال نکرده است . گوشی را به روی میز برگرداندم و دوباره به فکر فرو رفتم : نکنه قهره ؟ میدونم که

مدئیه کمتر پیشش میرم ولی واقعا گرفتار کارای آخر ماهم و ذهنم انقدر درگیر اون تماس های مشکوکه ، که به کل دیوانه شدم

و ناخودآگاه چند دقیقه ای از زمین و زمان جدا میشم و مشغول حل معما میشم که این کیه و از جون من و نازیلا چی میخواد

؟! چه رازی رو میخواد به من بگه ؟! چرا انقدر اصرار داره که نازیلا به من دروغ گفته و باید ازش جدا بشم ؟!

گرچه وقتی آخرین بار همچین حرفی زد ، دیگر تماس هایش را جواب ندادم و به همه ی شماره های اعتباری بی توجهی نشان

دادم . نامرد یک شماره ی ثابت هم نداشت که از او شکایت و یا پیدایش کنم . پس تصمیم گرفتم به طریقی با خود نازیلا حرف بزنم ولی چگونه اش را نمیدانستم . آخر هم انقدر درباره ی این موضوع فکر کردم که از او غافل شدم و حالا باید دنبال راه چاره ای برای منت کشی می بودم . یعنی چگونه آشتی خواهد کرد؟! چگونه برایش توضیح بدهم که وجودش در کنارم همه ی خواسته های من است و دلیل کمرنگ بودن این روزهایم نگرانی و فکر و خیال از بابت خود او بوده است؟! هر کس هم که نمیدانست خودم مطمئن بودم که از شدت همین فشارهای فکری و عصبی ، بدنم ضعیف و گرفتار همچین سرماخوردگی شدیدی شده ام . آخر سر هم آنقدر به قهر نازیلا فکر کردم که نفهمیدم چه زمانی خوابم برد .

راو

-آرشیا مادر پاشو... چهارده ساعته که خوابی !

پلک های متورم و سنگینم را باز کردم و به مادرم
که مشغول مرتب کردن پتویم بود نگاهی انداختم .
-صبح بخیر مامان . مگه ساعت چنده ؟
-صبح توعم بخیر عزیزم . نگران نباش لنگ ظهر
نیست ولی برای توکه ساعت هفت خوابیدی خیلی
زیاده . پاشو برو یه سرم
بزن وگرنه خوب نمیشی حالا حالاها .
با احساس درد و کوفتگی بدنم نیمخیز شدم و گفتم
: چشم میرم . اتفاقا بدنم خیلی درد میکنه .
مادر با ناراحتی کنارم نشست و در حالی که به سرم
دست می کشید گفت : الهی قربونت برم . برات
سوپ و فرنی درست کردم
که گلوت باز بشه . بعدش برو درمانگاه .
سرم را به معنی تایید حرف هایش تکان دادم و
تشکر کردم . او هم از کنارم بلند شد و قبل از
اینکه از اتاق خارج شود , دوباره
به سمتم برگشت و با لبخند گفت : تولدت مبارک
پسرم . پاشو زود کاراتو سر و سامون بده . آدم
نباید روز تولدش بیحال باشه .

من هم چواب لبخندش را دادم و باز هم تشکر کردم
و به سمت سرویس بهداشتی به راه افتادم . بعد از
مرتب کردن سر و
وضع به سمت میز صبحانه رفتم و بعد از سلام و
صبح بخیر با پدر , روی صندلی نشستم .
-داغ داغ بخور ارشیا . و به فرنی اشاره کرد .
-چشم . راستی مامان نازیلا تماس نگرفته ؟ دیشب
خوابم برد و نتونستم باهاش حرف بزنم .

لبخند مهربانی زد و گفت : تازه ساعت نه مادر .
روز تعطیلی چه دلیلی داره صبح زود بیدار بشه ؟
بعدا حالا بهش زنگ بزن و
بگو که دیشب حالت خوب نبوده و نتونستی باهاش
حرف بزنی .

به نشانه ی موافقت سرم را تکان دادم و نگاهی به
گوشی ام انداختم و ناخودآگاه زمزمه کردم : پس
حتما از دستم ناراحت
شده ... نمیدانم زمزمه ام را شنیدند یا نه . مشغول
خوردن فرنی و سوپ شدم تا مادر مرا با خیال
راحت راهی درمانگاه کند .
راو

ساعت یازده در حالی که بدن دردم تا حدود زیادی
تسکین پیدا کرده بود , به خانه برگشتم و آنقدر
گیج خواب , در اثر آمپول
هایی که در سرمم خالی کرده بودند , بودم که بعد
از جواب دادن به احوال پرسشی های مامان و بابا به
سمت اتاقم رفتم تا کمی

استراحت کنم و تماس و دلجویی از نازیلا را به
بعد از خواب موکول کردم . گرچه تا حدودی دلخور
هم بودم که روز تولدم چرا
قهر کرده است ؟ ولی سعی میکردم زیاد به این
فکرم توجه نکنم که اول دلجویی کنم و بعد اگر
موقعیتش بود گله خواهم کرد
که چرا به تولدم توجهی نشان نداده است .

راو

*نازیلا

-دخترم چقدر زحمت کشیدی ! چه کیک خوشگلی !
لبخندی زدم و جواب دادم : کاری نکردم .
چشماتون خوشگل میبینم ... من یه سر برم پیش
ارشیا .

-برو قربونت برم که الان فکر میکنم اومدی تو
رویاهاش و داره خوابتو میبینم ! هر دو خندیدیم و
من با اشتیاق و کمی استرس
ناشی از روبه رویی با او به سمت اتاقش رفتم . با
کمترین صدای ممکن در اتاقش را باز کردم و با
لبخند به ژست خوابیدنش

نگاه کردم . به پهلوی خوابیده بود و بالشش را بغل کرده بود . آنقدر بامزه خوابیده بود که لبخندی زدم و آرزو کردم که من جای آن بالش بودم . بعد از اینکه از نگاه کردنش در آن حالت سیر شدم به سمت تختش حرکت کردم و کنارش نشستم . همینطور که نرم نرم موهایش را نوازش میکردم صدایش زدم : ارشیا... ارشیا.

کمی تکان خورد و چشم های خمار خواب و سرماخوردگی اش را به چشمانم دوخت . بعد از چند لحظه هوشیار شد و نیمخیز شد و با لبخند گفت : اومدی عزیزم ؟ فکر میکردم قهر کردی ...

در حالیکه دلم برای صدای گرفته و خش برداشته اش رفته بود , گونه اش را بوسیدم و گفتم : تولدت مبارک عشقم ... قهر برای چی ؟

لبخندی زد و خواست جوابم را بدهد که سرفه اش گرفت . بعد از صاف کردن صدایش گفت : سرما میخوری عزیزم من که

سرماخوردگی بی موقع دست و پامو بسته !
خندیدم و گفتم

: ایشالا که نمیگیرم حالا اگر گرفتم طوری نیست
نمیتونم اولین تولدت که باهم هستیمو ازت دور
باشم . حالا هم پاشو یه

دوش بگیر و بیا پیش ما .

به دستم بوسه ای طولانی زد و گفت : ای به چشم
. با لبخند از کنارش بلند شدم و خواستم از در

خارج شوم که یاد چیزی

افتادم و گفتم : ارشیا ؟

سچان دلم ؟

-موهاتو حتما خشک کنیا . بدتر میشی .

ایستاد و به سمتم آمد و در حالی که شالم را از
سرم در می آورد , با شیطنتی که با صدای گرفته
اش آمیخته شده بود , گفت :

نمیشه شما موهامو خشک کنی ؟ و بعد دستش را

از موهایم تا روی گونه هایم امتداد داد . کمی از

خود بی خود شدم و

ناخودآگاه گفتم : اگر تنها بودیم خودم برات
خشکش میکردم ولی الان روم نمیشه و قبل از
آنکه جوابم را بدهد و بیشتر از آن >
الم دگرگون شود از اتاق خارج شدم .
قبل از آنکه در آشپزخانه به مامان فرانک ملحق
شوم , کمی نفس هایم را منظم کردم و بعد به سمت
آشپزخانه رفتم .
-مامان بابا علی نیست ؟ اصلا حواسم نبود برم
بهشون سلام بدم .
-نه عزیزم رفت بیرون کار داشت . ارشیا بیدار شد
؟

-بله رفت دوش بگیره بعد بیاد .
باهم مشغول آماده کردن تدارکات جشن خودمائی
مان شدیم تا اینکه ارشیا حاضر و آماده پیشمان
آمد و کمی بعد هم پدرش به
ما ملحق شد . بعد از صرف ناهار کنار هم , بابا
تماس گرفت و به ارشیا تبریک گفت . برای امروز
تا شب شاگرد داشت و

کادویش را به من سپرده بود تا به ارشیا بدهم .
ارشیا هم کلی تشکر کرد . البته فقط بابت تبریک ,
چون هنوز کادو هارا به او
نداده بودیم .

ارشیا با دیدن کیک و بادکنک ها نگاه مهربان و
سپاس گزارش را به ما انداخت , که مامان فرانک
سریع گفت : همه شو خانومت
تدارک دیده . او هم به سمتم آمد و بعد از بوسیدن
دستم آرام گفت : من قربون این خانمم بشم . در
حالی که از کارش جلوی
پدر و مادرش کمی معذب شده بودم , آرام صدایش
زدم که لبخندی زد و کمی فاصله گرفت و بعد
مشغول فوت کردن شمع و
بریدن کیک شدیم . من خواستم که اول پدر و
مادرش هدیه هایشان را بدهند , که در کمال تعجبم
بابا علی گفت : خب خب حا
لا نوبت سورپرایز ماعه ! و بعد نگاهی با لبخند به
همسرش انداخت و مامان فرانک باقی حرف هایش
را ادامه داد : ما فکر

کردیم هیچی بیشتر از این نمیتونه ارشیا رو
خوشحال کنه . پس با پدر نازیلا تماس گرفتیم و
اجازه ی نازیلا رو از ایشون
گرفتیم که براتون بلیط سفر به ترکیه رو برای هفته
ی بعد بگیریم . در حالی که به اندازه ی کافی
شادی و تعجب ما را
برانگیخته بودند , مامان فرانک ادامه داد : ببخشید
که ما چاشو انتخاب کردیم . به نظرم اومد
خوشتون میاد . حالا انش الله
برای ماه عسلتون هر جا که دوست داشتین میرین .
من و ارشیا به سمتشان رفتیم و بعد از بوسیدنشان
, کلی تشکر کردیم . واقعا انتظار همچین کاری را
نداشتم و عجیب بود که
بابا رضایت داده بود . فکر میکنم کم کم داشت
خودش را به دوری از من عادت می داد ... از فکر
این موضوع کمی حالم گرفته

شد که صدای مامان فرانک مرا به خودم آورد :
نازیلا جان میشه بگی اون کادوی بزرگ خوشگل
چیہ ؟ باور کن خیلی جلوی
خودمو گرفتم ولی نتونستم نپرسم . اگر دلت
میخواد تنهایی به ارشیا...

سریع بین حرف هایش رفتم و گفتم : این چه
حرفیه مامان ؟ همین الان بازش میکنم و بعد هدیه
ی نسبتا بزرگ کادوپیش شده

ام را به سمت ارشیا گرفتم و گفتم : بفرمایید .
ارشیا که انگار فهمیده بود از بوسه هایش جلوی
پدر و مادرش معذب میشوم , با نگاه مهربانش
فقط تشکر کرد و مرا کنار

خودش نشاند و مشغول باز کردن کاغذ کادو شد .
تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بودم که مطمئن
شوم واقعا خوشش می آید

یا نه که به محض دیدن هدیه ام ماتش برد و بعد
از چند لحظه به من نگاه کرد و فقط گفت : نازیلا..
مامان فرانک و باباعلی خواستند که به آن ها هم
نشان بدهد که آن ها هم با دیدنش مثل او ذوق زده
شدند و کلی سلیقه ام را

تحسین کردند . چند تا از عکس هایمان را از زمان
آشنایی تا بعد از نامزدی که باهم انداخته بودیم
سفارش داده بودم که چاپ
کنند . قاب عکس ها به شکل یک فرشته ی نیم رخ
بود که بال داشت و روی دست هایش را فوت
میکرد و گل برگ های روی
دستش مثلا پخش شده بودند و از پشت به یک
دیگر با نهایت ظرافت متصل بودند . دو عدد از
عکس هایمان روی بال هایش
بود و و بقیه روی گلبرگ ها بود . هدیه ی بابا را
هم که یک ساعت برای ارشیا بود ، به او دادم که
باز هم کلی تشکر کرد و گفت
که حتما به دیدنش می رود تا هم بابت هدیه و هم
اجازه ی سفر از او تشکر کند .
بعد از خوردن کیک در میان صحبت ها و خنده
هایمان ، مامان فرانک و بابا علی شوک دوم را به
ما وارد کردند .
-خب بچه ها من و علی میخوایم زن و شوهری
بریم بیرون و یکم هم خرید کنیم . شاح هم نمیایم
ولی برای شما شام درست

کردم اگر خواستین که نوش جونتون اگرم
نخواستین و رفتین بیرون و پا غذا سفارش دادین
بازم نوش جونتون . مواظب هم
دیگه باشین و قبل از اینکه من از شوک رفتارشان
خارج شوم , خداحا
نازیلا

بعد از بدرقه کردن پدر و مادر ارشیا , باهم به
داخل برگشتیم . تمام تلاشم را میکردم که با هم
بودنمان در یک خانه و برای چند
ساعت را از ذهنم پس بزنم . من با این اوضاع
خجالتم چگونه میخواستم چند روزی را با ارشیا در
کشور دیگر و در یک اتاق
سپری کنم؟! الحق که نوبرش را آورده بودم ,
واقعا چه کسی در این دوره و زمانه انقدر از
همسرش خجالت می کشید؟!
-به چی فکر میکنی؟

حواسم به صدایش جمع شد و لبخندی زدم و گفتم :
هیچی و بعد موفق در حفظ ظاهر نشدم و گفتم
: ارشیا من نمیدونم

چرا نمیتونم از ئو خجالت نکشم ... باور کن خیلی
از خودم عصبانی میشم ولی ..
بین حرف هایم آمد و با آرامش گفت : خودتو اذیت
نکن . من الان سرما خوردم و حتی دلم نمیاد یه
بوس درست و حسابی از
گونه ات بگیرم وبعد با خنده ادامه داد : حالا میشه
یه چای دیگه بیاری با این کیک خوشمزه ی شما
بخوریم ؟
با لبخند از آرامشی که از او گرفته بودم بلند شدم
و در پی خواسته اش رفتم . همینطور که مشغول
ریختن چای در لیوان ها
بودم , با صدای ارشیا به سمت ورودی آشپزخانه
نگاه کردم .
-میگم همیشه زودتر خونه مونو بگیریم و همین
سفرمون بشه ماه عسلمون ؟ اونموقع پیام و ببینم
اینجوری تو خونه ی خودمون
مشغولی و بمیرم برات ؟ ۱ ۱
در حین حرف زدن هایش به سمتم آمده بود .
استکان هارا از دستم گرفت و از پشت در آغوشم
گرفت و بوسه ای به

موهایم زد . من هم دستم را به بازویش رساندم و
گفتم : آره خیلی خوب میشه زودتر بریم خونه ی
خودمون .

حس هایی که به ارشیا داشتم باهم در تضاد بودند
ولی برایم آرامش بخش بودند . مثلاً هم از تنها
بودن با او مضطرب و هم از

بودن در کنارش آرامش میگرفتم . در حالی که
غرغره‌هایش را درباره ی سرماخوردگی اش
میشنیدم به سمت پذیرایی رفتیم .

کلی باهم حرف زدیم و خندیدیم . مثل زن و
شوهرهایی شده بودیم که بعد از یک هفته کار و
تلاش . روز تعطیل آخر هفته را

کنار هم هستند و با هم وقت میگذرانند و چه تصور
شیرینی بود . میدانستم که دارو مصرف می کند و
باید استراحت کند .

پس پرسیدم : وقت داروهات کی هست ؟

-یکم دیگه میخورم . برای شام بریم بیرون ؟

-نه بابا , مامان این همه زحمت کشیده . توهم

بهتره کمتر تو این سرما بری بیرون .

-به این جیزا فکر نکن . چیزی که دلت میخواد و بگو .

خندیدم و گفتم : باور کن حس واقعیمو گفتم . من همینجا راحتم .

-اوکی پس پاشو بیا تا قاب عکسمونو به دیوار اتاقم بزنیم . با لبخند و موافقت به دنبالش راهی شدم و به اتفاق هم دیوار

مقابل تختش را انتخاب کردیم و به همان جا نصبش کردیم . بعد از خوردن داروهایش اصرار کردم که بخوابد ولی قبول نمیکرد .

-نازیلا مگه میشه وقتی بعد از مدتی باهم هستیم بگیرم بخوابم ؟

-ارشیا جان صدای خودتو شنیدی ؟ بخواب دیگه باید زودتر خوب بشی از فردا بیوفتیم دنبال خونه تا زودتر کارامونو انجام بدیم .

او که نظرش جلب شده بود با شیطنت جواب داد :
خب این شد یه حرفی ! پس برای جنابعالی هم یه تخت سفری میارم که

بخوابی . میترسم تخته ویروسی باشه و تو هم
مریض بشی .

من که آرامش خواب دوباره در آغوشش را به
سرایت سرماخوردگی اش ترجیح میدادم , قبول
نکردم و به اعتراضش هم

توجهی نکردم . بعد از نشستن روی تخت کنار یک
دیگر , رو به من کرد و گفت : حالا که قراره پیشم
بخوابی پس عواقبشم پای

خودت خانم خانما ! و بعد مرا در باران بوسه
هایش به روی پیشانی ام غرق کرد و آرام به سمت
آغوشش هدایت کرد . کمی

غرغر کرد که به پیشانی ام بسنده کرده است و
هنوز هم دلش نمیاید و میخواهد تا جایی که طاقتش
را دارد چلوی سرایت

بیماری اش را بگیرد و بعد در آرامش حضور یک
دیگر به خواب رفتیم .

راو

بعد از صرف شام دو نفره مان در خانه ی آن ها ,
مادر و پدرش برگشتند و ارشیا وقتی مطمئن شد
که پدرم برگشته است راضی

به رفتنم شد . گرچه به تنها رفتنم راضی نشد و خودش با ماشینش دنبالم آمد . بعد از رسیدن به خانه ی ما , داخل آمد و بعد از تشکر از بابا و کمی ماندن و صحبت کردن با او رفت .

من هم بالاخره فرصت کردم و گوشی ام را چک کردم . آرزو چندتایی پیام برایم گذاشته بود و از تولد ارشیا پرسیده بود . با هیجان صدایم را برایش ضبط کردم و تا جایی که حس میکردم خصوصی نیست را برایش تعریف کردم . همانطور که معتقد بودم عکس های شخصی ام را در فضای مجازی به اشتراک نگذارم , به همان اندازه هم اعتقاد داشتم که آدم باید یک سری چیز ها را فقط بین خودش و همسرش نگه دارد و لزومی به گفتنش برای کسی نیست . آرزو هم که طبق معمول شب های تعطیلش را تا صبح بیدار میماند , همه را سین کرد و گوش داد و بعد از اظهار خوشحالی برایم , کمی سربه سرم گذاشت . و بعد تایپ

کرد : راستی نازی برات از به متخصص خوب
وقت گرفتم . شنیه بعد از ظهر برو .
-نه ولی این هم تعریفشو زیاد شنیدم . رفتی اونجا
خودت میفهمی . میگن اصلا تا حرف از دهن
درمیا و ش

رایطتو یکم توضیح میدی . درست ترین تشخیصو
میده . خیلی هم مهربونه . گرچه باز میگم نگران
نباش و طوریت نیست .

-باشه عزیزم دستت درد نکنه که به این سرعت
براح وقت گیر آوردی . خودتم باهام میای دیگه ؟
-نه نازی سعید چند وقته باز مامانمو اذیت میکنه .
نمیخوام با مامانم تنها بمونه . ببخشید .
-نه بابا ببخشید چیه ؟! اشکالی نداره .

بعد از کمی حرف زدن خداحافظی کردیم . او که
جغد بود و حالا حالا ها بیدار میماند ولی من عادت
نداشتم و با اینکه

بعد از ظهر خوابیده بودم , باز هم خیلی سریع خوابم
برد .
راو

جمعه ها را خیلی دوست داشتم چون بابا این روز
را اغلب اوقات شاگرد نمیگرفت و پیش من میماند
. امروز هم از آن روزها
بود و بابتش خوشحال بودم . رویم نمیشد از اجازه
اش و سفرمان حرفی بزنم ولی دلم میخواست
مطمئن شوم که ناراحت
رفتتم نمیشود . پس رو به او کردم و گفتم : بابایی
... میگم اون چند روزی که ... ما میریم ترکیه ...
شما.... یعنی چیکار

ف بکین 0

-نگران من نباش بابا . برو و خوش بگذرون .
تا حدودی خیالم راحت شد و گفتم : راستی بابا من
فردا بعد ازظهر میرم دکتر . گفتم بهتون خبر بدم
که زودتر از شرکت میرم
اونجا و ممکنه شلوغ باشه و دیر بیام .
نگران نگاهم کرد و پرسید : چرا بابا ؟ مریض
شدی ؟

-نه بابا جون . همینجوری یه چکاپه .

بابا که انگار متوجه شده بود مسئله خانمانه است
دیگر چیزی نیرسید . از صبح کمی آبریزش بینی
داشتم البته شدید نبود ولی
حدس میزدم که بالاخره بدنم در برابر ویروس
مقاومت نکرده است و از ارشیا سرماخوردگی را
گرفته ام . باید فردا به دکتر
میگفتم که برایم آنتی بیوتیکی هم بنویسد تا
بیماری پیشرفت نکرده است .
راو

بعد از اجازه از نیما برای زود ترک کردن شرکت
به سمت آدرس ارسالی رفتم . ماشین را پارک
کردم و بعد از قفل کردن آن به
سمت مطب دکتر به راه افتادم . شلوغ بود ولی
خدارا شکر کردم که آرزو برایم وقت اختصاصی
گرفته است و مجبور به تحمل
آن محیط نیستم . از بدو ورود به کسی نگاه
نمیکردم و دلیلش کاملاً برایم واضح بود . من
تحمل این چیزهایی که برایم یادآور

تلخی ها بود را نداشتم . بعد از آنکه نامم را به
منشی گفتم , اظهار آشنایی کرد و گفت که سریعا
مرا داخل خواهد فرستاد .
کمی که گذشت صدایم کرد و من هم بعد از تشکر
به سمت اتاق دکتر رفتم . در همان حین . پیامی
برایم ارسال شد . کمی از
حضور در آن محیط غریبه مضطرب شده بودم و
بی حواس پیام را باز کردم ..
با دیدن پیام نفسم بند آمد و نتوانستم کامل
بخوانمش و سریعا به شماره نگاهی انداختم .
باز هم شماره ی اعتباری دیگری بود .
چطور شماره را ندیده . پیام را باز کرده بودم ؟
تمام تلاشم را کردم که پیام را ببندم و خواندنش را
به بعد موکول کنم ولی با
دیدن نام آخر پیام انگار که از زمین و زمان
جداشدم و تمام بدنم سر شد ..
- عزیزم چرا نمیای داخل ؟
با شنیدن صدا , گیج و منگ سرم را بلند کردم و
موقعیتم را به یاد آوردم . انگار که ناخودآگاه در
اتاق دکتر را باز کرده بودم و

همانجا متوقف شده بودم . دکتر که دید عکس
العملی نشان نمیدهم , از چایش بلند شد و با لبخند
به طرفم آمد .

- عزیزم چرا ماتت برده ؟ بیا داخل ببینم مشکلات
چیة ؟ و مرا با خودش به داخل برد و در را پشت
سرمان بست . چیزی درک

نمیکردم و فقط متوجه شدم که روی صندلی
نشسته ام . خدایا این یک شوخی است مگر نه ؟
چطور ممکن است من همچین

فریبی خورده باشم ؟! فریب ؟! نه امکان نداشت !
حتما باز هم شیطنتش گل کرده و قصد دارد دستم
بیاندازد . ولی آخر

شوخی و شیطنت هم حدی دارد !

-ببین عزیزم من سر تا پا گوشم که بگی مشکلات
چیة . چی باعث شده به این حال بیوفتی ؟ و بعد
منتظر جواب من نشد و با

تلفن مطبش سفارش شربت و آب قند داد . کمی با
منشی اش صحبت کرد . همه را می شنیدم . تازه
به خودم آمده بودم انگار .

-این خانم از اول که اومد این حالو داشت ؟

-نه خانم دکتر حالش خوب بود .

-اوکی تو برو . ۱

کنارم نشست و مجبورم کرد که محتویات هر دو
لیوان را تا خر بخورم و بی تاثیر هم نبود . قندی
که به بدنم رسیده بود کمی

حالم را بهتر کرد و به دکتر نگاه کردم و اشک
ریختم . انگار که خیلی حس دلسوزی اش را

تحریک کردم . شاید هم کلا مهربان

بود . در آغوشم گرفت و کمی سکوت کرد تا دهان
باز کنم و برایش علت رفتارهایم را توضیح دهم .

" شاید یکی از شانس های زندگی من بود که

سرنوشت شوم تو با نقشه ی شوم من همراه شد

بدون اینکه برای این موردش

آمادگی داشته باشم ! ولی مثل اینکه همیشه هم

دنیا بر ضد من نبوده ! بهت که گفته بودم با وجود

تو دردم تسکین

پیدا میکنه ! با سورپرایزم که هدیه ی ارسالی از
مادر خونه خراب کنته روبه رو شو دختر ساده ی
احمق !
آرزو "

-روه زیام ؟
بهتری عزیزم ؟
فکرم را از حماقتی که مبتلاش بودم خارج کردم و
نگاه گنگم را به خانم دکتر سپردم و بعد با هول و
ترس گفتم : خانم دکتر...
من... من... من نمیدونم چمه ... ولی هرچیه چیز
خوبی نیست... ۱

خانم دکتر جعبه ی دستمال کاغذی را از روی
میزش برداشت و به سمتم گرفت . چند تایی جدا
کردم و بعد به صدای آرامش
گوش سپردم : نمیدونی برای چی به من مراجعه
کردی ؟

باز هم گیج و منگ نگاهش کردم که ادامه داد :
باشه . پس بیا فکرامونو جمع کنیم . با توجه به
تخصص من بازم یادت نمیاد

چرا اینجایی ؟ اصلا برای خودت مراجعه کردی یا
کسی دیگه ؟

با به یاد آوردن تخصصش ، ناخودآگاه شروع به
حرف زدن کردم . البته پراکنده و فقط دانسته هایم
را به زبان می آوردم .

-راستش من یه کلیپی تو اینستاگرام دیدم . من قبلا
درد داشتم گاهی.. یعنی مدتیهِ درد و التهاب دارم .
اون کلیپ چند نشونه

رو و اسش گفته بود و منم تا دیدم یکی از علائمو
دارم به آرزو گف... یعنی دو سه سال پیش که رفتم
دکتر گفتن چیزی

-پس در قسمت سینه آت درد و التهاب حس کردی
که به من مراجعه کردی...

نگذاشتم ادامه دهد و باز هول هولکی اضافه کردم
: باور کنید من همون موقع خیلی ترسیدم آخه ما
از این موضوع زخم

خوردیم... به آرزو گفتم اونم منو برد اسکن و
ماموگرافی و نمیدونم ازین چیزا... و بعد انگار که
با یادآوری موضوعی خیالم

راحت شده بود , دوباره با هیچان ادامه دادم آره
خانم دکتر من رفتم همون موقع هب گفتن
هورمونی... گفتن اگر دردت
هورمونی دارم... تازه آرزو گفت اگر ازدواج کنم
درست میشه همش , باور کنید راست میگم . و بعد
با وحشت و التماس نگاهش
کردم که حرف هایم را تایید کند . کمی اخم کرده
بود و بعد از مکث چند لحظه ای که مشخص بود
مشغول فکر کردن است , رو
به من گفت : هورمونی ؟ 1... عجیبه ؟ و بعد با
دقت بیشتری نگاهم کرد و گفت : ببینم نتایج همون
اسکن و ماموگرافی پیشته ؟
همینطور که اشک هایم خارج از کنترل روی
صورتم جاری بود , زمزمه کردم : من ... نه...
-منظورت چیه ؟ مگه نمیگی که دو سه سال
پیش...
بین حرف هایش رفتم و گفتم : با آرزو رفتم...
اونجا گفتن که طوریم نیست ولی آرزو گفت که
جواباشونو میبره پیش
استادش... اونم گفت هورمونی...
استادش... اونم گفت هورمونی...

- عزیزم چرا انقدر میگی هورمونی ؟ این چیزایی
که برای من گفتی هیچ ربطی به هم ندارن . بیا تا
خودم بررسیت کنم .

مثل مرده ی متحرک شده بودم . مرا همراه خودش
به بخش های مختلفی که در همان اتاقش بود ، برد
و بعد هم معاینه

ام کرد . هیچ چیزی نمیفهمیدم . حس بادکنکی را
داشتم که سوزنش زده اند و هر لحظه بادش در
حال خالی شدن است .
-اسمت چیه عزیزم ؟

-نازیلا .

-سابقه ی سرطان سینه و یا تخمدان تو خانواده
تون دارین ؟

همینطور که با و هشت کلمه سرطان را زیر لبم
تکرار میکردم ، جواب دادم : مامانم...

-چند سالشونه و خودت چند سالته ؟

-فوت شده... من.. بیست و چهار ...

-کسی رو داری باهاش تماس بگیری پیاد دنبالت ؟

با وحشت به سمتش هجوم بردم و نالیدم : خانم
دکتر جون هر کی دوست دارین بگین چم شده ؟
دارم میمیرم ؟ مثل مامانم
۹۹۹

آرام مرا سرجایم برگرداند و گفت : این چه حرفیه
عزیزم ؟ برای چی بمیری ؟ چیزی نشده نگران
نباش فقط به من بگو کی
میتونه الان بیاد دنبالت . بعد که چشمانش به حلقه
ام افتاد ، ادامه داد : شماره ی همسرتو بگو .
-ارشیا.. آرشیا نه... بابام ... فقط بایامو میخوام...
دیگر چیزی را به طور واضح یادم نبود . فقط
میدانستم که با پدرم تماس گرفتند و من را با کمک
منشی روی تختی خواباندند
و آرام بخشی هم برایم تزریق کردند ولی من که در
شوک به سر میبردم کاری به کارشان نداشتم .
آری در شوک بودم . شوکی
که فقط یه کلمه در آن پررنگ بود . "چرا ؟...
ار

با احساس نوازش های دستی ، چشمانم را باز کردم . بابا بود که با مهربانی گفت : نصفه جونم کردی بابا ! پاشو بریم خونه .

نیمخیز شدم و درحالیکه هنوز گیج بودم ، به اطراف نا آشنایم نگاهی انداختم و همه چیز مثل فیلمی در ذهنم گذشت و سراسیمه بلند شدم .

-خوبی عزیزم ؟-

به سمت صدای آشنا برگشتم و به چهره ی خانم دکتر رسیدم . بابا دوباره مرا مخاطب قرار داد و گفت : پاشو بابا . خانم دکتر به خاطر نگرانی بابت تو هنوز تو مطبش مونده . سراسیمه به سمت خانم دکتر رفتم و فقط التماس کردم : به خودم بگین چی شده ؟

ار

قرار بود فردا دوباره به مطب سر بزنیم . من که حس و حالی نداشتم . حتی با اینکه سر بسته صحبت کرده بودند ولی دیگر مطمئن شده بودم چه دردی به چانم افتاده . از وقتی به همراه بابا به خانه رسیده بودیم ،

فقط در گوشه تختم کز کرده بودم و عکس مامان
را در بغلم میفشردم .

-بابا جون ارشیا تماس گرفته بود . میگفت جواب
پیامشو ندادی و نگرانت شده . بهش گفتم سرما
خوردی و خوابیدی . حدس
زدم الان نخوای کسی رو ببینی ازش خواستم که
نیاد .

سرما خورده بودم؟! خودم که نفهمیده بودم . یعنی
حسی برای فهمیدن نداشتم .

کنارم نشست و گفت : چرا اینجوری میکنی بابا ؟
با نگاه بی حسم نگاهش کردم . این چه سوالی بود
؟ یعنی نمیدانست ؟ دلم

برای او بیشتر از خودم میسوخت . من و مامان با
یک نوع ضربه کمرش را خم کرده بودیم .
-بذار فردا بریم ببین دکتر چی میگه بعد خودتو
اینجوری داغون کن

-پابا من خودم میدونم چم شده . و بعد از ساعت ها
دوباره چشمه ی اشکم جوشید و در آغوش امن
بابا پناه گرفتم و در اثر

نوازش های خلسه آورش به روی موهایم و یا
شاید توانی که از تنم رفته بود , همانجا به خواب
رفتم . انگار هنوز هم امید

داشت در منگی آراح بخشی که دریافت کرده بودم
چیزی متوجه نشده باشم و سعی در طبیعی جلوه
دادن داشت ولی من خر
فهمیده بودم ... گرچه دیر ولی بالاخره فهمیده بودم

...

راو

-لطفا بذارین تنها برم تو . بعدا بیاید . منتظر جواب
پابا نماندم و به داخل اتاق دکتر رفتم . خانم دکتر با
دیدن من با لبخند سلام
کرد و به نشستن دعوتم کرد و گفت : خوبی عزیزم
؟

بعد از نشستن روبه او کردم و پرسیدم : خانم دکتر
به پدرم چی گفتین ؟
از جایش بلند شد و آمد و روبه رویم نشست و
گفت : ببین نازبلا جان من معتقدم که با صداقت و
منطق میشه همه چیزو
درست کرد ...

بین حرف هایش رفتم و پرسیدم : از حرفای دیروز
من چی بهش گفتین ؟

-والا من که دقیق نفهمیده بودم چی گفتی ولی فقط
بهشون گفتم که دخترتون به اشتباه فکر میکردند
که بیماری هورمونی
دارن ...

-از حرفای دیگم چیزی نگفتین ؟
-نه عزیزم مگه باید چیزی میگفتم ؟
خیالم راحت شد که از آرزو چیزی متوجه نشده و
به پدرم نرسانده است و من احمق نمیخواستم کسی
به حماقتم پی ببرد...

باید آرزو را می دیدم و از او می پرسیدم چرا ؟
-بین دخترم . بیماری شما سرطان پستان هست و
برام عجیبه که چطور برای شما تشخیص بیماری
هورمونی دادن . آخه این
نوع سرطان تو سنای پایین کمتر دلیل هورمونی
داره و اصلا نمیفهمم چرا به درد های عادت
ماهیانه ات ربطش دادی و حتی
براش مسکن مصرف کردی ! ... سرطان سینه قبل
از سی و پنج سال نادر تره و تشخیصم به خاطر
بافت متراکم و غیر شفاف

ساده نیست . شما هم اندام نسبتاً کوچکی دارید .
به هر حال باید همون موقع هم علاوه بر کار های
انجام داده ات , معاینات ب
الینی برای لمس توده ی مشکوک انجام میدادی ..
دقیق یادم نیست ولی گفتی که توسط پزشک
معاینه شده بودی ؟ ۱

همینطور که به زمین خیره بودم , فقط سرم را به
نشانه ی مثبت تکان دادم و به دنبال بابا رفتم تا
داخل بیاید .

دیگر شنونده فقط بابا بود و من در خودم غرق
بودم . باقی مسیر و روز بعد را که بابا مرا همچون
جسم بیجانی با خود همراه
میکرد تا پیگیر بیماری و کارهایم باشد , من اصلاً
نمیدانستم که قرار است چه بشود و یا حتی بیماریم
در چه مرحله ای است .

حتی ارشیا را هم ندیده بودم . او یک زن سرطانی
را میخواست چه کار ؟!

تمام مدت اتفاقات را مرور میکردم : من اصلاً
معاینه نشده بودم... یعنی ... من همیشه به خاطر
بیماری مادرم از این موضوع

وحشت داشتم و وقتی به آرزو گفتم که احساس
دردهایی در قسمت سینه ام دارم ، او هم که
میدانست من از چه چیزی
وحشت دارم خیلی سریع من را به بیمارستانی که
آموزش میدید برد . الان که فکرش را می‌کردم
می‌فهمیدم... همه ی آن هایی
که آن روز من را به هر روشی معاینه کردند
رزیدنت ها و دوستان بیمارستانش بودند . حتی
کسی از نتیجه شان به من حرفی
نزد و فقط با آرزو حرف می‌زدند . خب من که
چیزی سر نمی‌آوردم او خانم دکتر من بود... او هم
فقط به من می‌گفت که
خوشحال باشم که نگرانی ای وجود ندارد و حتی
برای آرامش خیال من همه ی نتایج را به استادش
که یکی از بهترین ها در
این زمینه است نشان خواهد داد . چقدر آن روز
ممنونش بودم که کارم را راحت میکرد . من ترسو
از هر چیزی که مرا یاد

بیماری و علت مرگ مادرم می انداخت ، فرار
میکردم تا آنجا که حتی سراغ اسکن و ماموگرافی
و باقی بررسی هایم را نگرفتم
و همه چیز را به آرزو سپرده بودم . چقدر جالب
که ترس و وحشت من از این بیماری به نفعش بود
و حتی پیشنهاد نشان دادن
آن ها را هم به من نداد و همه را پیش خودش نگه
داشت . آخرش هم وقتی گفت که استادش چه
تشخیصی داده است ، ادعا
کرد که همه ی آن ها را بیرون انداخته است تا
چشمان من به آن ها نیفتد و یاد بیماری مادرم زنده
نشود . من احمق حتی در
اینترنت هم دنبال مطالبی درباره ی این موضوع
نمی گشتم چون باز هم از این موضوع فرار
میکردم که به هیچ طریقی به
بیماری و یاد مادرم نرسم . درواقع پیش
تم به حرف ها و سفارشات آرزو گرم بود . خیالم
راحت بود...

نازیلا ی احمق ... یعنی اگر به خواست نیاز برای
دیدن پست های فربدش گوش نمیکردم و
اینستاگرام را نصب نمیکردم , هنوز
هم گول اصطلاحات پزشکی آرزو را میخوردم و
معلوم نبود کی به وضعیتم پی ببرم؟! ... آخر چرا
آرزو؟! واقعا باورم نمیشد
که این کار را با من کرده باشد و همچنین واقعیت
مهمی را از من پنهان کرده باشد . مگر من چه
ظلمی به او کرده بودم که
بیماری من را عامل خوش شانسی خودش و حتی
سورپرازی برایم عنوان کرده بود؟! آنقدر بی
حس و حال بودم که هنوز
سراغ جواب سوال هایم پیش او نرفته بودم .
حوصله ی هیچ کس را نداشتم و از پابا ممنون
بودم که نمیدانم به چه روشی
ولی برای این مدت حصاری به دور خودمان ,
دونفری , کشیده بود که کسانی که میدانستم نمی
توانند بیشتر از چند ساعت از

من بی خبر باشند هم سراغم نیامده بودند... نیما..
مامان فرانک... و ارشیا... یعنی می دانست ؟ با
یادآوری خوشبختی و عشق
نابود شده ام اشک هایم جاری شد و لحظات
خوشمان را مرو کردم و بیشتر ضجه زدم..
*ارشیا

کلافه از کارهای نازیلا گوشی ام را روی تخت پرت
کردم و چنگی بین موهایم زدم . دیگر شورش را
درآورده بود ... خیالم

راحت شده بود که از بعد تولد من همه چیز عادی شده و میخواستم آن تلفن های مزخرف را

فراموش کنم ولی این جواب

ندادن ها و از سر واکردن ها را اصلا نمیتوانستم

هضم کنم . با تصمیم آنی سوئیچم را چنگ زدم تا

به سراغش بروم و ببینم

چرا این اداها را در می آورد مگر اتفاقی بینمان

افتاده است و یا کار نادرستی کرده ام که اینگونه

از من فاصله گرفته است ؟!

آن هم نه اینکه خودش چیزی بگوید... فقط پدرش

را واسطه کرد که به طور کوتاه بگوید سرما

خورده است و امکان حرف زدن

ندارد ۱

قبل از خروج از اتاقم , با شنیدن صدای زنگ

گوشی ام با حرص و عصبانیت از اینکه خودش

است و بالاخره دق و دلی ام ۳

سرش هوار خواهم کرد , گوشی را چنگ زدم که با

نام "پدرجون" روبه رو شدم ! با تعجب آیگون

سبز را لمس کردم و گفتم : س

لام بابا...

قبل از اینکه احوالش را طبق معمول بیرسم ،
صدای آشفته و غم زده اش در گوشم پیچید : سلام
بابا جان ... فردا میتونی بیای
به این آدرسی که میدم ؟

من که از نازیلا دلخور بودم و میخواستم بحث را
به آن سمت ببرم ، بدون اینکه حتی درست متوجه
کلامش شده باشم ،

پرسیدم : بابا نازیلا چرا تلفنشو خاموش کرده ؟!
حتی جواب مامانم نداده ! نیما هم زنگ زده میگه
نه شما و نه خودش

جوابشو نمیدین . باور کنید من دارم اینجا...
نگذاشت بیشتر از آن از دخترش گلایه کنم و گفت
: فردا بیا اونجا دلیل همه شو میفهمی .

-بابا من اصلا متوجه حرفاتون نمیشم ! میشه دقیقا
بگین نازیلا چرا اینجوری میکنه ؟! من با اجازتون
دارم میام خونتون .

-نه نیا... حتی خودمم نمیتونم چیزی بهت بگم چه
برسه به نازیلا.. در ضمن به زور خوابوندمش فقط
فردا

بیا لطفا . منتظرتم . و بعد قطع کرد ! این رفتارها
از پدر نازیلا بعید بود . گوشی را روی کسی قطع
کند ؟! چرا صدایش انقدر

بی حال و حوصله بود ؟! صدایش , صدای مردی
که همیشه استوار و محکم می دانستم نبود ... از
کلافگی در مرز دیوانگی

بودح ! ای کاش در خانه ی خودمان بودیم تا رو
در رو میفهمیدم چه شده است نه اینکه پدرش از
رفتن به خانه شان منع کند .

با شنیدن صدای پیامک موبایلم از فکر خارج شدم
. دوباره پدر نازیلا بود و آدرسی برایم فرستاده
بود . تازه به خاطر آوردم که

خواسته بود فردا چایی همدیگر را ببینیم . نکند از
دادن دخترش پشیمان شده است و می خواهد آب
پاکی را روی دستم بریزد

؟! خیر سرمان قرار بود به زودی تاریخ عقد و
عروسی مان را مشخص کنیم . قرار بود این
روزها به دنبال خانه ی رویاهایمان

برویم ! ... سرم را از حجم فکری که در حال
متلاشی کردنش بود ، تکان دادم و همه را به
کناری فرستادم . من تا فردا چگونه
طاقة بیاورم و دیوانه نشوم ؟! البته اگر تا الان
نشده باشم !

ار

با ضربه ای که به شیشه ی ماشینم خورد ، نگاه
خیره به روبه رویم را جدا و در کمال تعجب پدر
نازیلا را دیدم

| پس چطور من ندیده بودمش ؟ ماشین را دور زد
و در کنارم چا گرفت . خستگی و غمی که در چهره
اش بود ، لحظه به لحظه

گذاشتم و نگرانت کردم . درک میکنم خیلی سخته
که آدم از همسرش خبر نداشته باشه ولی بهم حق
بده . باید آماده میکردم

خودمو تا هم به تو توضیح بدم و هم پیش نازیلا
ظاهرمو حفظ کنم .

بازهم منتظر جوابی از من نماد و ادامه داد :
نازیلا بیمار... بچم از وقتی فهمیده انگار خنده و
شادی از صورتش دزدیده

شده... میدونم فقط داره به سرنوشت مادرش فکر
میکنه . همش تقصیرد...

من که هنوز از شوک حرف های اولش خارج
نشده بودم , با شنیدن جمله های بعدی اش قدرت
تکلم را از دست دادم . بیمار؟!
نازیلا!؟

-خیلی برای یه پدر سخته که این حرفارو بزنه ولی
حقته که بدونی و...

دیگر طاقت نیاوردم . این حرف ها دیگر چه بود؟!
با گنگی بین حرف هایش رفتم و پرسیدم : بابا من
اصلا نمیفهمم چی

میگین ! نازیلا کجاست؟! این چه رفتاریه که با
من داره!؟

با همان غم نگاهش , خیره ام شد و گفتم : من
دیگه نمیتونم . بیا بریم پیش دکترش . و بعد بدون
اینکه منتظرم شود پیاده شد

و به سمت مخالف به راه افتاد . از تاثیر حرف
هایی که نفهمیده بودم و اعصاب نداشته ام , من
هم پیاده شدم و اصلا نمیدانم

که درهارا قفل کردم و یا نه و فقط با قدم های
هراسانم به دنبالش کشیده شدح .
-بابا صبر کنید... بابا ! ولی او توجهی به من نکرد
و وارد ساختمانی شد که توجهی به سر درش
نکردم و من هم داخل رفتم . رو
به خانم سفید پوشی که در حال حرف زدن با خانم
دیگری بود کرد و گفت : ایشون همسر دخترم
هستن .

من که به کل آداب و نزاکت فراموشم شده بود
چیزی نگفتم . او هم منتظر حرف های من نبود و
بعد از نگاه مختصری که به
صورتم انداخت دوباره به پدر نازیلا نگاه کرد و
گفت : برین داخل الان میرسم خدمتتون .
بی صبرانه رو ب

ه او کردم و با پریشانی گفتم : بابا میشه منو از
این برزخ دربیارین ؟ نازیلا کجاست ؟ اینجا چرا
اومدیم ؟

در اتاق را باز کرد و با دستش به داخل اشاره کرد
. من هم که اصلا حواسم نبود , بدون آن که منتظر
بمانم و بخواهم که اول او

وارد شود ، به داخل رفتم و به تبعیت از او روی
صندلی نشستم . کمی بعد که نمودانم برای من چقدر
سیری شد ، همان خانم
سفیدپوش داخل آمد و به پدر نازیلا که به پایش
ایستاده بود ، اشاره کرد که بنشیند . مثل اینکه به
کل خودم را فراموش کرده
بودم | مرد به این بزرگی به پای میزبان ایستاد و
من نشستم ؟!
«خب آقای ... ؟»

وقتی پدر نازیلا فامیلی مرا گفت ، متوجه شدم که
با من بوده است و نگاهم به سمتش کشیده شد .
-آقای عروج پدر نازیلا جان از من خواستن که
شرایط نازیلا رو برای شما توضیح بدم . متاسفم
که مجبورم انقدر سریع و بدون
مقدمه چینی حرف بزنم . باید برم به بیمارام سر
بزنم . ببینید همسر شما دچار سرطان پستان هستن
و این بیماری در سن
ایشون نادرتره ولی چون سابقه ی ارئی داشتن و
ظاهرا اصلا توجهی به این مسئله نکردن ، مدتی از
شروع بیماریشون گذشته و

قطعا هم به مراحل پیشرفته تری رسیده . بعد رو
به پدر نازیلا کرد و ادامه داد : ولی آقای دکتر من
هنوز هم در تعجبم که

چطور شما دخترتون رو آگاه نکردین ؟ نازیلا که
مادرش دچار همین بیماری بوده باید حدود پنج
سال قبل از سن ابتلای مادرش
تحت معاینه و نظر پزشک قرار میگرفته که کاملا
در این مورد غفلت صورت گرفته ... به هر حال
من تشخیص خودمو دادم و
باید تحت عمل جراحی قرار بگیرم .
این دیگر چه می گوید ؟! عشقم را از من پنهان
کرده اند و واسطه فرستاده اند و میگویند چنین
است و چنان است ؟! مسخره
تر از این هم وجود دارد ؟! مگر میشود یک دفعه
ای ؟! مگر همین پنجشنبه ی پیش نبود که در کنار
و آغوش خودم بود ؟! حالا
این ها چه می گویند ؟! دیوانه شده اند حتما . تا
آدم حرفی بزنم زبانم را سنگین تر از حد معمول
حس کردم و هرچه تلاش
کردم که بپرسم نازیلا ی مرا کجا پنهان کرده اند ,
صدایی از حنجره ام خارج نشد ولی به جایش پدر
نازیلا با همان لحن غمگین

و شکست خورده اش , گفت : میدونم که تقصیره
منه... با این همه تحصیلات و دبدبه و کبکبه از یه
آدم بی سواد هم , غافل تر
عمل کردم . من باید طوری باهاش رفتار میکردم
که با من احساس راحتی کنه و بگه که خیلی وقته
اوضاع عادی نداشته و درد
سراغش اومده... اگر من انقدر از خودم دورش
نمیکردم , زودتر متوجه میشدیم و دیگه بچمو با
این حال نمی دیدم... ارشیا هر
تصمیمی میخوای بگیری من بهت حق میدم ولی
خواهشا باهاش حرف بزن و راضی به عملش
کن...

با شنیدن اسم خودم از زبان او , متوجه میشوم که
از اول هم مخاطبش من بوده ام و آن خانم سفید
پوش در اتاق نیست .
سری که در حال انفجار است را می چرخانم و به
جای آقای دکتر مهدی علمی , پدر همسر آینده اح ,
با مردی مواجه میشوم که

به پهنای صورت اشک می ریزد و با چشمان
قرمزش ملتمسانه به من نگاه می کند . نه من
نمیتوانم او را در این حالت ببینم .
این مرد بت نازیلا است اگر بشکند دیگر از نازیلا
چیزی باقی نمی ماند . از تاثیر همین تفکرات
هراسان میشوم و رو به او می
گویم : بابا چرا این شکلی شدین ؟ نازیلا شما رو
اینطور ببینه طاقت نمیاره... و بعد با به زبان
آوردن اسمش من هم به همان
شکل دچار میشوم و با صدایی که انگار تازه به
حنجره ام برگشته و این همان صدای اصلیم است ,
می پرسم : الان دقیقا
کجاست ؟!...
راو
*نازیلا

آنقدر که به عکس های گالری موبایلم نگاه کرده ام
. شارژش تمام می شود و آلارم هایش مرا به
سمت شارژر و پریز اتاقم می

کشاند . نباید بگذارم خاموش بشود این عکس ها
تنها چیزهایی هستند که قرار است از زندگی شروع
نشده , تماح شده اج «

برایم بماند . روی عکسی که از همه بیشتر دوست
دارم برای نمیدانم چندمین بار زوم میکنم . منی که
در آغوشش جا خوش

کرده ام و او که از پشت بغلم کرده و سرم را می
بوسد . چقدر برای این عکس زحمت کشیده بودم .
در اتاق او بودیم و رو به

آینه این عکس را به خواست من گرفته بودیم .
مدلش را در اینترنت دیده بودم و چقدر ذوق مرگ
بودم که خودم به طور

واقعی تجربه اش کرده ام . با خیس شدن صفحه از
اشک هایی که دیگر کنترلشان از دستانم خارج
شده بود , صفحه را

خاموش کردم و به تخته تکیه دادم و زانوانم را در
آغوش کشیدم . همیشه از تنبلی دلم میخواست
بیکار و بی عار در خانه

بنشینم و درس نخوانم و کار هم نکنم . الان دقیقا
همان وضعیت را داشتم ولی ... تصمیم گرفتم فکرم
را به سمت شکنجه گاهم

بکشانم و دوباره خودم را زجر دهم . حقم بود |
شکنجه و زجر حق احمق و ناران های ساده لوحی
مانند من است که با اعتماد

های کورکورانه و دستان خودشان زندگی خود را
به نابودی می کشند . پس باز با خود مرور کردم .
-مگه یه دختر میتونه از زیبایی اندامش بگذره ؟!
نه من به هیچ وجه عمل نمیکنم . آخرش که قراره
بعد یک عمر حسرت

نداشتن مادر , پیش خودش برم پس
دیگه چرا الکی خودمو زیر تیغ ببرم ؟! مگه مامان
هم جراحی نکرد ؟! بعدش شیمی درمانی بعد هم....
با عصبانیت به چشمانم دست میکشتم و خواستم بد
و بیراهی نار خود کنم که با شنیدن صدای پاهایی
که نزدیک اتاقم میشدند

, تقریبا لال شدم و با ترس از اینکه چه کسی است
در خود جمع شدم . این صدا , صدای پاهای بابا
نبود . او انقدر سنگین راه

نمی رود . پس چه کسی است ؟!
*نازیلا

با وجود بی حس و حالی که بدنم را کرخت کرده
بود ، کمی ترسیدم . آخر کلید خانه را فقط خودم و
بابا داشتیم و این صدای
پا... قبل از هر تجزیه و تحلیل دیگری در اتاق باز
شد و تصویر تمام قد ارشیا در چارچوب اتاقم نمایان
شد . قبل از اینکه نفسی
را که از ترس حبس کرده بودم آزاد کنم ، با
نزدیک شدنش و یادآوری وقایع پیش آمده ، در
راهش گره خورد و مجدد
حبس شد . در حینی که من مشغول آنالیز شرایط
بودم و با تنفسم درگیر ، او نزدیک تر آمد و لبه ی
تختم جاگیر شد . نگاهم را
گرفتم . توانایی نگاه کردنش را نداشتم و دوباره به
زانوهای در آغوش کشیده ام زل زدم .
-بهت گفتم من نمیتونم ، تو فاصله بگیر . دیدی
آخرشم بهت سرایت کرد ؟

با شنیدن حرف نامربوطی که تقریباً متوجه اش نشده بودم ، برگشتم و این بار توانستم طولانی تر نگاهش کنم . او که حس کرده بود به تو ضیح بیشتری احتیاج دارم ، ادامه داد : پدرت گفت سرما خوردی . ولی این خانمی که من اینجا میبینم اوضاعش خراب تر از یه سرماخوردگی سادست... جان من موهاشو شونه نکنی اینجوری وایمیسه؟! و با لبخند دستش را به سمت موهایی آورد که حسابی نامرتب و چرب بود .

خجالت زده نگاهم را دزدیدم که دستانش را روی بازوانم قرار داد و به سمت بالا و کنار خودش کشاندم . ۱ ۱

وقتی من هم لبه ی تخت جاگیر شدم دستانش را از بازوانم آزاد کردم که با شوخ طبعی گفت : زبونتو موش خورده آیا؟!

چوابش را همچنان ندادم ولی با تمام وجود فهمیدم که چقدر دلتنگش بوده ام ، دلتنگ صدای زیبا و حمایت گرش . دلتنگ

دستان پر قدرت و نوازش گرش... دلتنگ ارشیای
خودم... با به خاطر آوردن این موارد چشمان تار
در اثر هجوم اشک هایم را به
سمتش چرخاندم که لبخند را از لب هایش زدود و
دستش به پشتم هدایت شد . سرم که روی سینه ی
محکمش قرار گرفت
دیگر کنترل چشمه ی اشک هایم به هیچ وجه در
دستان من نبود و فقط پیراهن روشن او را خیس
کرد .

-میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود بی انصاف ؟
-منم ری

همینطور که فقط دستانش را روی کمرم بدون هیچ
حرکتی قرار داده بود , کنایه زد : برای همین
بیست و چهار ساعت پیشم

بودی و به تما تلفنام چواب دادی ؟
بی توجه به کنایه و دلخوری اش ، گویی که در
دنیای عکس هایمان سیر میکردم ، جواب دادم :
ارشیا اون عکسمونو پادته ؟
چقدر ژست گرفتیم تا اونی شد که دلم می خواست
؟ خودمو نمیدونم ولی تو همش پیشم بودی...
همش نگاهم تو نگاهت
بود... همه ی اشیا ی اتاقم شاهدن...
بلافاصله سرم را بلند کرد و با نگرانی اشک هایم
را پاک کرد و با لحنی که مهربانی و هراس را در
خود داشت ، گفت : با کی لج
کردی قربونت برم ؟ چرا اینجا خودتو حبس کردی
؟ باباتو دیدی ؟! دلت براش نمیسوزه که داره
غصتو میخوره ؟ چرا نمیای...
تحملم تمام شد و بازاری و هق هق هایم جواب
دادم : ارشیا مجبورم نکن... مامانم عمل کرد .
شیمی درمانی کرد . موهایش
ریخت . رنگ و رو نداشت . تو که عکساشو
ندیدی... نمیخوام اون شکلی شم نمیخوام بمیرم
ارشیا نمیخوام ..

ارشیا با همان هراسش باز هم مشغول پاک کردن
اشک هایم شد و با بوسه ی عمیقی که روی
پیشانی ام نشاند ، گفت : برای چی
اینجوری اشکاتو هدر میدی ؟ میدونی داری دیوونم
میکنی ؟ من تا حالا اینجوری ندیده بودمت و آرزو
میکنم دیگه هم

هیچوقت نبینم . نازیلا تو چرا خودتو با وضعیت
مامانت مقایسه میکنی ؟ چرا یه بار نمیشینی ببینی
دکترت دقیقا چی میگه ؟

-شنیدنی هارو شنیدم ارشیا ... چی میخواد بگه جز
اینکه قراره هنوز کامل خوشبختیمو به دست
نیاورده از دست بدم ؟

از شدت گریه و هق هق در حال خفگی بودم که
ارشیا هراسان رهایم کرد و به سمت یخچال اتاقم
هجوم برد . چیزی که در پی

آن رفته بود ، پیدا کرد و هراسان تر برگشت .
همینطور که بطری آب را به لب هایم نزدیک
میکرد با صدایی که سعی در آرام

کردنم داشت , گفت : قربونت برم این چه حرفیه ؟
من با دکترا حرف زدم گفت فقط باید جراحی کنی .
بعدش اگر نیاز بود

رادیوترایی داری که اگر سلول های سرطانی تو
اندامت مونده باشه , نابود بشن ...
بطری را پس زدم و روی زمین گذاشتم و با زاری
بین حرف هایش رفتم : ارشیا من نمیخوام انداممو
از دست بدم ... نمیخوام
موهامو ابرو هامو ...

نگذاشت ادامه بدهم و حینی که بازو هایم را به
امید آرام شدن نسبی اح نوازش میکرد , گفت
قربونت برم بسن وقتی به
حرف گوش نمیدی و نمیپرسی به چه روزی
میوفتی ؟ این ترساتو اگر به بابات میگفتی زودتر
برات روشنشون میکرد .

بیچاره فکر میکنه تو از سرنوشت مادرت میترسی
و به حرفاشم که گوش مایپ وم و ود و تا دق ون
قسمتی که تحت اشعه هست میریزه و قرار نیست
موها و ابروها تو از دست بدی ..
-ارشیا عمل..

-علم ترس نداره تو قرار نیست همه ی اندامتو از دست بدی . فقط قسمتیشو برمیدارن که مهم نیست باور کن که مهم نیست .
با حق هق هایی که کمی آرام شده بود , گفتم : چرا دروغ میگی مامانم عمل کرد همه ی اندامشم برداشت و بعدشم همه ی موهاش ریخت و آخرشم که مرد .

-چون که مامانت شیمی درمانی داشته که موهاش ریخته بعدشم بیماریشون خیلی پیشرفته شده بوده و عملاً دیگه کاری از دست پزشکاشون برنمیومده . و بعد ایستاد و مرا هم با خود همراه کرد و به سمت کمد لباس هایم برد . خودش برایم مانتو و شال و شلوار انتخاب کرد و بدون پرسیدن نظرم , مانتو را از آستین هایم رد کرد و مشغول بستن دکمه هایش شد . هیچوقت این گونه چرک و حمام نرفته لباس بیرون نپوشیده بودم ولی برایم مهم نبود انگار . همینکه خواست در پوشیدن شلوار هم کمک

کند , به خودم آمدم و گفتم : خودم میتونم . او هم
اصراری نکرد و رویش را برگرداند تا خودم تتم
کنم . واقعیت قضیه این بود
که درست متوجه حرف ها و دلگرمی هایش نشده
بودم . حدس میزدم او را فرستاده اند تا حریفم
شود و مرا به بیمارستان
ببرد . بابا میدانست که تا وقتی از ارشیا دور هستم
توانایی نه گفتن را دارم ولی او خوب از پسم بر
می آید .
باقی مسیر را با اضطراب و استرس طی کردم و به
این فکر می کردم یعنی تا کجا با من خواهد ماند ؟
حتی اگر به ظاهر مادرم و
بیماران سرطانی دیگر هم دچار شوم باز هم
اینگونه هوایم را دارد و همراهی ام می کند ؟ شاید
اصلا دلش برایم
سوخته است ! گرچه من بدون او می مردم ولی اگر
رهایم میکرد حق را به او می دادم . عقد نکرده
بودیم و فقط یه صیغه ی
محرمیت و نامزدی ساده بینمان بود . تعهدی در
قبالم نداشت که خودش را فدای زندگی با من کند ..

راو
*ارشیا

در طول مسیر به پدرش خبر داده بودم و در
کلینیک خانم دکتر انتظارمان را می کشید . به
محض دیدنمان با شتاب به سمت
نازیلا ی پزمرده آمد و در آغوشش کشید و نگاه
متشکرش را به من دوخت .
خانم دکتر بعد از خالی شدن وقتش با خبر دار شدن
از آمدن نازیلا ، ما را به سمت اتاقش هدایت کرد .
پدرش حال خوبی
نداشت و خواست که دو نفری به نزد دکتر برویم .
نازیلا حتی حضور مرا هم نمیخواست ولی خیال
کرده بود که دوباره میدان
-بین عزیزم از بابت جراحی ناراحت نباش .
میتونی بعد از جراحی و برای به دست آوردن
اعتماد به نفست تحت عمل ترمیم و
زیبایی قرار بگیری . گرچه جراحی شما
ماستکتومی یا پستان برداری نیست و فقط قسمتی
برداشته میشه ولی شما همین الا
نشم اندام کوچکی دارین و اگر بخواین...

با صدای خجالت زده و آرامش بین حرف های خانم
دکتر رفت و گفت : نه وقتی میدونم زنده نمی...
با اخم حرف هایش را قطع کردم و در حالی که
نگاه سرزنش گرم را به او دوخته بودم , رو به
دکتر کردم و گفتم : خانم دکتر

هر کاری که میدونین لازمه و صلاح میدونین
انچاح بدین . از نظر شما ترمیم نیازه ؟
-بسته به نظر خودتونه پسر . اگر نازیلا جان
مایل باشن و شما هم همین طور از نظر من برای
روحیه شون ن خوبه .

بعد از معین شدن وقت جراحی و توضیحات دیگر ,
از دکتر تشکر کردم و نازیلا را با خود به بیرون
آوردم و به سمت صندلی

هدایتش کردم و خودم نزد پدرش رفتم تا کمی هم
که شده خیالش را راحت کنم . واقعا در این شرایط
و با شوک هایی که

پشت سر هم دریافت کرده بودم , خودم به کسی
احتیاج داشتم تا خیالم را راحت کند ولی با شرایط
پیش آمده تصمیم گرفتم

چهره و درون نابودم را به بعد موکول کنم و در
حال حاضر سنگ صبور عزیزانم باشم . فردا قرار
بود به بیمارستان برویم و من

فقط در دل خدا را صدا می‌زدم تا هوای عشق
کوچک و نازک نارنجی ام را داشته باشد .
-ممنون ارشیا . به حرفای من که گوش نمی‌کرد
کاش زودتر بهت گفته بودم .
-کاری نکردم بابا . شما بهترین ؟
سرش را تکان داد و در حالی که چند باری به
نشانه ی تشکر به شانه هایم ضربه می‌زد , گفت :
بله بابا جان . خدا پدر و مادرتو
حفظ کنه که همچین پسر فهمیده ای تربیت کردن
... راستی به خانواده ات چیزی گفتی ؟
سرم را با کلافگی تکان دادم و جواب دادم :
راستش نمیدونم چطور بهشون بگم . انقدر که
نازیلا رو دوست دارن . مخصوصا
موندم چجوری به مادرم بگم میترسم خدایی نکرده
حالش بد شه...
بعد از کمی صحبت و سفارش به سمت نازیلا رفتم
و با دیدن صورت غرق آشکش اخم کردم و حینی
که صورت قرمز و زبر

شده در اثر پاک کردن مداوم اشک هایش ، را
نوازش میکردم گفتم : جون منو قسم بخور که
گریه نمیکنی و به حرفام گوش
میدی ! میام پیشت که کارای بیمارستانو انجام بدیم
. قول بده که مواظب خودت هستی .
پیشانی و سرش را مختصر بوسیدم و به این فکر
کردم که چگونه این خبر را به خانواده ام برسانم
...؟

*ارشیا

آنقدر نا آرام بود که حتی قسم به جان خودم هم
آرامش نکرد . تصمیم گرفتم از آن محیط دورش
کنم و به پدرش اشاره کردم
که برای کارهای بستری و جراحی حتما خودم را
میرسانم . ای کاش رویم میشد و تا زمان بستری
میخواستم تا کنارم بماند . پا
شنیدن صدایش که نایی برای آن نداشت ، نگاهش
کردم . به ماشینم اشاره میکرد.
منو از اینجا ببر . خواهش میکنم .

به حرفش گوش کردم . چاره ی دیگری نداشتم .
خواستم در صندلی عقب بخوابانمش که قبول نکرد
و در صندلی جلو نشست .
صورتش را با دستانم قاب گرفتم و گفتم : مگه درد
نداری قربونت برم ؟
تنها در جوابم چشمانش را بست که باعث جاری
شدن دوباره ی اشک هایش شد . در حین پاک
کردن آنها دوباره ادامه دادم : اگر
به حرف گوش ندی زود خوب نمیشیا...
دستم را با بی حوصلگی و کمی عصبانیت پس زد
و با صدای گرفته اش گفت : یعنی واقعا فکر
میکنی من خوب میشم؟! چرا
خودت و متو گول میزنی؟! چرا طوری رفتار
میکنی که انگار هیچی نشده؟! من مریضم ارشیا!
اونم نه هر میرضی ای!
سرطان! میفهمی؟! حتی اسمشم برای خلیا
سنگینه و ولی من چند ساله که داشتمش و باهاش
زندگی میکردم . تازه این
همش نیست . من یه آدم احمق و ساده لوحم و
دیگه به هیچ کسی اعتماد ندارم چطور میخوای...

چیزی نگفتم تا با همان صدای تحلیل رفته اش
فریادهای خفه اش را آزاد کند و تا حدودی هم که
شده خالی بشود ولی با

شنیدن " چند ساله " آنقدر تعجب کردم و بعد از
چند ثانیه که دیگر حرف هایش را نمی فهمیدم ,
صحبتش را قطع کردم و با

اخم گفتم : صبر کن ببینم ... گفتی چند سال ؟!
منظورت چیه ؟! ... نکنه میدونستی و به پدرت و
من چیزی نگفتی ؟! آره نازیلا

؟! و بعد خشمگین تر تقریبا سرش فریاد کشیدم :
نگو که لجبازی کردی و با زندگی خودت بازی
کردی ! هان ؟!

در نگاهش ترس عجیبی شکل گرفت که بر آن حس
های نا امیدی و بی حالی اش غالب گشته بود .
مثل کسی که مچش را

گرفته باشند ! من و من کنان گفت : : با...باور..
..باور کن من .. لمیدونستم... من یهت .. کلک
نزد...

انگار که این حالاتم کارساز تر بود . باید ته و توی
حرف هایش را در می آوردم .

-فقط جواب منو بده | چند وقته خبر داری و صدات در نمیاد؟!

-ارشیا باور کن...

-من دیگه چیزی رو باور نمیکنم فقط بگو از کی؟!

-لعنتی من فقط چند روزه میدونم ! از همون روز که دیگه جواب تلفناتو ندادم . باور کن من خیلی ساده لوح تر از اونیم که بخوام سر کسی رو کلاه بذارم...

زدن این فریادها از آن صدای تحلیل رفته بعید بود ولی راه نفسش را باز کرد و با حق هق کمتری گریه اش را ادامه داد .

-چرا انقدر به خودت توهین میکنی؟! کی بهت گفته ساده لوحی ؟ اگر چند روزه میدونی پس چطور میگی چند سال؟! مگه

میشه؟! یعنی چند ساله علائمی داری و بیخیال بودی؟! آره نازیلا؟! 1.... با به یاد آوردن روزی که به خانه مان آمده بود و به

مشکل هورمونی اش اشاره کرد و ... آن خواب آلودگی... قرص خورده بود 1

شانه هایش ظریفش را گرفتم و آرام تکان دادم که همان هم صدای آخش را درآورد.

-نازیلا تو اون روز گفتی مشکل هورمونی داری !
من یادمه ! اصلا نمیفهمم ولی بهم بگو نکنه اونم به این موضوع ربط داشت ؟!

یا شایدم اصلا اون روز دوره ی عادت ماهیانه ات بوده و من چرت و پرت میگم...

-ارشیا خواهشا حماقتمو یادم ننداز...

با شنیدن صدای دادی حواسم از نازیلا پرت شد و متوجه شخصی شدم که با فاصله ی کمی از ما خطاب به شخص پشت خطش

داد و فریاد میکرد و ناسزا میگفت.... جرقه ای در ذهنم زده شد و به سرعت با خودم تجزیه و تحلیلیم را زمزمه کردم : میگفت

نازیلا رازی داره... یه راز بزرگ... چطور ربط این دو موضوع را نفهمیده بودم ؟ نتیجه ی همه ی آن زمزمه ها پرخاش به نازیلا بود .

-کی دیگه از این موضوع خبر داشت ؟ کی به جز خودمون میدونست ؟! کسی باهات دشمنی داره ؟...

با زاری نامم را شکایت گونه صدا کرد و دستش به
سمت دستگیره رفت . به سرعت قفل مرکزی را
زدم . نباید فرصت اعتراف
گرفتن از او را از دست می دادم . این قضیه بودار
به نظر میرسید !

-فکرشم نکن که بذارم فرار کنی ! تو اصلا میدونی
چند وقت بود که مرتبه ای به من زنگ میزد و
راجع تو چرت و پرت میگفت
!؟

به نگاه متعجبش توجه نکردم و ادامه دادم : کاملاً
مشخص بود از چیزی خبر داره . برای همین
میپرسم کسی این مدت ازین
موضوع خبر داشته ؟! گرچه میگی چند روزه
میدونی و لی اون مدتی هست که ول کنم نیست...
نازیلا جان منو قسم بخور
کسی اذیتت میکرده و به من نمیگفتی ؟

انگار از نفس های تند شده ام ترسید که لب گشود
و با صدای لرزان گفت : یه مرد بهت زنگ میزد
؟! ولی... آرز... یعنی منظورم

اینه مردی وجود نداشت... یعنی .. باور کن
نمیدونم ارشیا... و دوباره بغض کرد که این بار
مان شدم و سفت و سخت تر ادامه
دادم : تو یه چیزی میدونی ! مطمئنم ! دارح از
چشمات میخونم که یه چیزی رو قایم کردی . کاری
نکن جان پدرتو قسم بدم !
با کلافگی گفت : چرا انقدر قسم میدی ؟ خب نم
یخوام بگم ! چرا باید بدونی چه زن احمق و ساده
ای گیرت...

-دفعه ی آخرت باشه جلوی من یا هرکسی دیگه به
خودت توهین کنی ! اینو هیچوقت یادت نره
| حالا فقط تعریف کن چه خاکی تو سرم شده بوده
و به من نمیگفتی !

فریاد آخرم کارساز بود . صدایش را مثل من بالا
برد و با پرخاش گفت : لعنتی حالم خوب نیست .
درد دارم . دارم میمیرم .

بابام داره غصه ی تکرار سرنوشت شومشو
میخوره . چرا اذیتم میکنی؟! آخه چی بگم
بهت؟! بگم کسی که جای مادر و
خواهر نداشته ام بود گولم زده؟! بگم..
-مادر و خواهر نداشته؟! این سرعت فکر کردن را
در خود سراغ نداشتم .
-صبر کن ببینم ... نکنه ... آرزو رو میگی؟! اون
ن دختره چه غلطی کرده هان؟!
-تروخدا داد نزن...
-تا حرف نزنم همین آش و همین کاسه هست!
زود باش بگو ببینم
با دستگیره ی در شروع به کلنجار رفتن کرد ولی
من کوتاه بیا نبودم . با خشونت او را به سمت خود
کشیدم و دستانش را قفل
کردم تا تقلا نکند .
-پس درست گفتم! آرزو؟! ... کاری نکن اسمت
زن یه قاتل باقی بمونه! فقط بگو تا روانی تر از
اینم نکردی!

با حق حق و در حالی که نفسش به سختی بالا می
آمد جواب داد : اون میدونسته... با خودش چند
سال پیش... دکتر رفتم...

ولی به من چیزی... نگفتن در حالی که... که
همون موقع هم... خبرایی بوده... فقط میگفت...
مسکن بخور اگر... دردت گرفت...

گفت عروسی کنیم خوب... میشم... بعد پیام...
بعد که انگار موضوعی را به خاطر آورده باشد
چند ثانیه مکث کرد و بعد با وحشت , در حالی که
چشمانش دو دو میزد گفت :

گفت... گفت مادر خونه خراب کنت... به کل یادم
رفته بود پیامش... ارشیا... نکنه مامانم گناهی
کرده که جفتمون قراره

تاوانشو بدیم... نه ... مامان من...
من که از شنیدن این همه اتفاق در مدت کوتاه در
حال سنکوپ کردن بودم , با دیدن لرزش و حالت
هیستریک نازیلا , به خودم

آدم و با وجود مقاومت هایش , در آغوشم
گرفتمش . میدانستم درد دارد که این همه خود را
جمع می کند و گاهی ناله

می کند . دکتر گفته بود قبل از پیشرفت بیشتر
بیماری باید تحت درمان قرار بگیرد . باید آرامش
میکردم . بعد خودم به مسائل

رسیدگی میکردم . آن دختره ی بی همه چیز را
میکشتم ... شک نداشتم که اگر مقابلم بود همین
حالا نفسش را می بریدم...

ولی آن مردی که به من زنگ میزد که بود؟! فعلا
باید به نازیلا میرسیدم بعدا وقت برای این تفسیر
وقایع بود .

نازیلا را به پدرش تحویل دادم و خواستم که اگر
امکانش باشد زودتر بستری شود . مقاومت میکرد
و با اشک های مظلومش

دلم را به آتش می کشید ولی اینجا جای دل رحمی
نبود . نمیتوانستم به ضجه هایش توجه کنم .

با پدرش به بیمارستانی که خانم دکتر هماهنگی
انجام داده بود رفتیم . هم میترسیدم که پدرش را
تنها راهی کنم و هم نمی

توانستم این دختر زار و نزار را در کنارش بگذارم
تا حالش از اینی که بود بدتر شود . پس او با
ماشین خودش آمد و من نازیلا

را بردم . در بیمارستان با سفارشات خانم دکتر
خیلی زود کارهایمان انجام شد و به نازیلا یک اتاق
و تخت دادند . با صورت

اشکی نازیلا توجه همه را جلب کرده بودیم . گفتم
توجه نکند و با خودم همراهش کردم . داخل اتاق
شدیم و با جود حضور

پدرش چرئت به خرج دادم و او را به راهرو
فرستادم تا خودم در لباس پوشیدن نازیلا کمکش
کنم و پرستار را هم بیرون

فرستادم . با هزار جور قربان صدقه و ناز و
نوازش لباس بیمارستان را تنش کردم و به دراز
کشیدن ترغیبش کردم . پلک های

متورم و اشکی اش را بوسیدم و گفتم : ببخشید
انقدر سرت داد زدم . دوباره دستانش را بوسیدم و
ادامه دادم : میبخشی منو
مگه نه ؟

در حالی که به دلیل کمک در لباس پوشیدنش از
من نگاه می دزدید ، آرام جواب داد : ارشیا نری
پیشش

! باور کن من به خاطر اینکه تو با کسی درگیر
نشی چیزی بهت نمیگفتم... آرزو هم... ولش کن
خودم باید ازش بپرسم چرا...
-تو فکر چیزو نکن . چشم کاری نمیکنم . و بعد با
نوازش موهایش فکرش را منحرف کردم : باید
صبر کنیم تا فردا دکترت بیاد
و دستورات لازمو بده . به پروتز و ترمیم رضایت
میدیم... چیزی نگو فقط گوش کن . اصلا فرض
میکنیم مثل خیلی های دیگه
فقط برای عمل زیبایی مراجعه کردی و تنها
هدفمون عمل پروتز بوده نه چیز دیگه . چیزی
نمیشه به من اعتماد کن .
بعد از باران بوسه هایی که حواله اش کردم تا کمی
هم که شده آرام بگیرد و گویی نتیجه هم داشت ,
پرستار آمد و برایش سرح
وصل کرد و آرام بخش تزریق کرد . پدرش هم آمد
و بعد از گرم شدن چشم هایش که از کم توانی اش
طولی هم نکشید .

تنه‌ایش گذاشتیم و از اتاق خارج شدیم . باید به جستجو و ربط موضوع ها از همین حالا مشغول میشدم . به پدر نازیلا گفتم که خواهم آمد و خودش هم کمی شده در نماز خانه و یا در اتاق نازیلا استراحت کند . بعد از آن به نیما سر بسته خبر دادم تا پیش عمویش بیاید و در مدتی که من تنه‌ایشان میگذارم حواسش به آن ها باشد . خودش را سراسیمه رساند . گفته بودم حال نازیلا بهم خورده و به بیم ارستان آمده ایم . نمیدانم تا امروز چگونه او را دست به سر کرده بودند که سراغ نازیلا نیامده بود . وقتی اوضاع را تا حدودی شرح دادم ، حالش دست کمی از ماها نداشت و فقط گفت : عمو گفته بود با دوستاش مسافرت رفته و چند روزی کاریش نداشته باشم...آخه چرا ... نازیلا و پدر را به او سپردم و خودم به دنبال سرنخ هایم رفتم . گوشی اش را در اتاقش دیده بودم . حدس می‌زدم به اطلاعاتی

از همان برسم پس به سمت خانه شان به راه
افتادم تا از کلیدی که از پدرش گرفته بودم نهایت
استفاده را بکنم . بعد از آن
نوبت آن دختره بود که نمیدانم لایق چه صفتی
است ولی حسابش را کف دستش می گذارم ..
*ارشیا

از شدت سر درد رو به موت بودم طوری که ادامه
ی رانندگی را خطرناک دیدم و بعد از برداشتن
گوشی نازیلا از اتاقش به

سمت خانه دور زدم . در حالی که پیشانی ام را
میفشردم و به این درد سری که تازگی ها در اثر
شدت فکر و عصبانیت گریبانم

را می گرفت , غرولند میکردم , لبه ی تخت نشستم
و گوشی را مقابل صورتم گرفتم . عادت به چک
کردن گوشی های یک دیگر

نداشتیم ولی چند باری رمزش را پیش خودم زده
بود و می دانستم که تاریخ تولد مادرش است . بعد
از باز شدن قفل صفحه ,

عکس دونفری مان خودنمایی کرد . پس عکس
هایمان را رصد میکرده است . انگشتم را روی
لبخند ریزش در تصویر کشیدم و

ناخودآگاه نگاهم به سمت هدیه ی تولدم و عکس
های شادمان دوی دیوار اتاقم افتاد . مگر کلا چند
روز از شادی دونفره مان

گذشته بود که همه چیز این گونه زیر و رو شد .
هه! مثلا بلیط ترکیه داشتیم ! همه چیز بر خلاف
تصورمان پیش رفت ! آن روز
اگر میگفتند که چند روز دیگر باید گریه های او را
تحمل کنم , همانجا زمان را نگه می داشتم . یا نه !
اصلا خودش را تا ابد

برای خودم نگه می داشتم . عقد و عروسی دیگر
چه صیغه ای است ؟! مگر قرار است احساساتمان
بعد از عقد چه تغییری کند

؟! با شنیدن صدای مامان , نگاه و فکرم را آزاد
کردم و گفتم : بله مامان ؟ منو صدا کردین ؟
خود را در چارچوب در متوقف کرد و با نگاه
مشکوک و مضطربی پرسید : ارشیا با نازیلا بد
رفتاری کردی ؟

متعجانه جواب دادم : چرا همچین فکری می کنیین
؟

همانطور مضطرب پیش آمد و کنارم نشست و گفت
: پس چرا جواب تلفانامو نمیده ؟! لابد تو یه
رفتاری کردی که از من دلخور

شده . ببین پسر من بین همه ی زوجا دعوا و قهر
میشه قرار نیست که خانواده هارو مقصر بدونین !
-مامان آروم باشین . خوبه هزار بار گفتم اضطراب
و نگرانی برای شما خوب نیست . نه دعوا مون
نشده نگران...

-صبر کن ببینم | این گوشی نازیلا نیست دست
تو عه ؟! آره دیگه اینم قاب صورتیشه . مطمئنم !
ارشیا چرا گوشیشو گرفتی ؟!

چشمان متعجب و مواخذه گرش را به من دوخته
بود . حتما از پسرش دیوی ساخته بود که گوشی
زنش را برداشته و به او

نمی دهد ! در حالی که سعی میکردم تا زمینه را
فراهم کنم , گفتم : اشتباه نکنین . توضیح میدم .
-زود باش پسر من خیلی نگرانم .

کمی متفکر شدم . از کجا شروع کنم ؟ من از
خانواده ام موضوع مخفی ای نداشتم بهتر بود
میگفتم .

-دیدنی گفتم دعواتون شده ! زود باش برو دنبالش
باید تا قبل از سفرتون آشتیتون بدم . به زور خدا
یه دختر بهم داد اونم تو

زیاد نبین ! زود باش میخوام اندازه هاشو بگیرم
براش یه لباس قشنگ برای عقد بدوزم . گرچه
شاید تو رودربایستی قبول کنه
و دلش بخواد حضری بخره اما خب منم مادرم
دیگه . منم آرزوهایی دارم . انش الله لباس
عروسی شو میخرین .
آنقدر مشغول رویابافی شده بود که به کل فراموش
کرده بود تا چند دقیقه ی پیش مرا مواخذه میکرد .
از وقفه ای که بین
حرف هایش افتاد استفاده کردم و گفتم : مامان
موضوع قهر و دعوا نیست نازیلا از نظر
روحي حال خوبی نداره . حینی
که صفحه ی گوشی اش ۳ روشن میکردم , ادامه
دادم : سیمکارتشو از دسترس خارج کرده وگرنه
نه اینکه نخواد چواب شما رو
بده راستش...
-وای پسر نصفه جونم کردی بگو دیگه !
-باشه میگم قول بدین آروم باشین . راستش...
راستش نازیلا ... بیمار... الاتم بیمارستانه .
اومدم خونه که هم تجدید قوا کنم

و هم ببرمتون تا یکم برایش مادری کنین . خیلی بی
قراری میکنه .

مامان دهان باز مانده از تعجبش را کم کم بست
ولی رنگ صورتش هر لحظه سفیدتر میشد .
-ارشیا چی میگی ؟ بچم چی شده مگه ؟ بیمارستان
برای چی ؟!

قسمت سختش همینجا بود ! در این مدت انقدر بهم
وابسته شده بودند که دادن این خبر به مامان از
توانم خارج بود .

-سرطان سینه داره... باید هرچه زودتر عمل بشه
تا به جاهای دیگه ی بدنش سرایت نکرده . الانم تا
حدودی بیماریش پیشرفت
کرده از قبل ولی خب دکتر گفت چاره داره و شاید
به چند جلسه رادیوتراپی هم نیاز داشته باشه...
مامان ... مامان خوبین ؟

وایسین براتون آب بیارم |
با دستش مانع شد که نیمخیز شده بودم و با
صدای تحلیل رفته گفت : سرطان ؟! پیشرفته ؟!
این بلا دیگه از کجا اومد ؟!

-خواهش میکنم آروم باشین . مادر نازیلا مبتلا به
همین بیماری بوده برای همین...
-مگه مادرش فوت نشده ؟ ها ؟ و نگاه اشکی اش
را به چشمانم دوخت .
-مامان خواهش میکنم آروم باشین . ای خدا عجب
غلطی کردم گفتم .

راو

مامان آنقدر شوک زده شده بود که نه راه پس
داشتم و نه پیش . پس به ناچار او را به بابا
سپردم و مختصراً برای او هم
موضوع را شرح دادم و خودم از خانه بیرون زدم
تا به بیمارستان بروم . با نشستن در ماشین ,
گوشی نازیلا را از جیبم خارج
کردم و بعد از وارد کردن رمزش , به سراغ تماس
ها رفتم . خبری نبود یعنی شماره ی نا آشنایی به
چشمم نخورد . همه به اسم
سیو شده بودند . سراغ پیام ها رفتم . آخرین پیام
از شماره ی بود که به نامی سیو نشده ب

ود , پس بازش کردم . هر لحظه با خواندن متنش
عصبی تر شدم و با دیدن نام انتهای آن به نقطه ی
انفجار رسیدم . دختره ی

عوضی ! سورپرایز ؟! مادرش را به عزایش
ننشانم اسمم ارشیا نیست ! تاربخش تقریبا به
همان روزی میرسید که پدر نازیلا مرا
از آمدن پیش او منع کرد و جواب تلفن هایم را نداد
. با خشم پیام را بستم . نازیلا چرا حتی یک فحش
هم در جوابش

نفرستاده بود ؟! با دیدن پیام بعدی آمپر به حد
اعلا بالا رفت ! این پسره ی سیریش چرا به نازیلا
پیام داده بود ؟! به سرعت

پیام او را هم باز کردم . این دیگر چه می گفت ؟!
به چه حقی به خود جرئت داده و اینگونه با نازیلا
حرف زده بود ؟! نازیلا

چرا به من چیزی نگفته بود ؟! انقدر مرا بی غیرت
و بی دست و پا دیده بود که اجازه بدهم هر ننه
قمری به او توهین کند و من

مثل ماست فقط تماشاچی باشم؟! اعتماد به نفس
قلابی؟! این یکی را هم سر چایش خواهم
نشانده.... با رسیدن فکری به
ذهنم مانند افرادی که دچار سگته می شوند , ثابت
ماندم و فقط فکر کردم و فکر کردم.... این دو پیام
.... شبیه هم نبودند!؟
مضمونشان.... اعتماد به نفس قلابی....
سورپرایز... تلفن های مزاحم من.... تعجب نازیلا
امروز... "یه مرد بهت زنگ میزد!؟
ولی... آرز... یعنی منظورم اینه مردی وجود
نداشت... یعنی.. باور کن نمیدونم ارشیا.... ۱
نکند همین پسره ی دوزاری با من تماس میگرفت
و من به راحتی تبرئه اش کرده بودم!؟ یعنی با آن
دختره ی عفریته دستش در

یک کاسه بود ؟۱

با احساس بدبختی گوشی را روی صندلی شاگرد
پرت کردم و سرم را فشردم و حرص زدم . واقعا
از نازیلا انتظار نداشتم از

ترس دعوا و درگیری « بی غیرتی مرا به بقیه
ثابت کند و چیزی به من نگفته باشد . حیف که
جانم برایش میرفت وگرنه

ناراحتی ام را به او می رساندم .

ار

به خانم دکتر سپرده بودم لطف کند و با نازیلا
بیشتر درباره ی پروتز و ترمیم صحبت کند تا
درمان . میخواستم تا حدودی در

خب ببینید > در خانم های کم سن و جوان , که به
طور معمول نسج سینه ندارند , یعنی مثل شما
سایز اندام کوچکه , در بیشتر

موارد پروتز رو زیر عضله ی سینه ای می گذاریم
. به طور معمول هم طی مدت چهار الی شش هفته
بهبودی حاصل میشه .

چای اسکار هم ممکنه تا چند ماه باقی بمونه ولی
جای نگرانی نیست چون جای زخم با گذشت زمان
کم رنگ تر شده و بهبود
پیدا میکنه . <

نازیلا که چیزی نمیگفت ولی من درباره ی این
موضوع مطالعه کرده بودم تا سوال ها و نگرانی
هایم را از خانم دکتر بیرسم .

-راستش خانم دکتر این درسته که میگن پروتز
ممکنه داخل بدن بترکه ؟ یا کسانی که انجام میدن
نباید سوار هواپیما بشن ؟

آخه برای ماه عسل شاید کشور خارجی بریم .
همه ی این ها را میگفتم تا نظر نازیلا جلب کنم که
او هم...

البته که نه . > هنگامی که فضای مورد نیاز برای
قرارگیری پروتز ایجاد میشه , کمی هوا دور پروتز
موجوده اما در طی روزهای

اولیه به طور کامل جذب بدن میشه و پروتز جزو
بدن میشه و نه تنها در هواپیما بلکه در هر
ارتفاعی در ساختار پروتز تغییری

به وجود نمیاد و فرد میتونه در نهایت بعد از
گذشت چهل و هشت ساعت از جراحی سوار
هوایما بشه . <

با تشکر از دکتر نازیلا را به اتاقش برگرداندم . هیچ
حرفی با من نمیزد . نمیدانم فقط با من اینطور بود
یا با پدرش هم حرف

نمیزد . به هر حال من کوتاه بیا نبودم باید حال و
هوایش را حتی با عمل زیبایی عوض میکردم .

#مطالب در <> از منبع علمی , جناب آقای دکتر
محمد هادیزاده , فوق تخصص جراحی زیبایی
ترمیمی و بیماری های پستان می
باشند .

راو

مدتی گذشته بود . نازیلا جراحی شده بود .
خداراشکر احتیاجی به برداشتن غدد لنفاوی زیر
بغلش نبود . در حال تکمیل دوره

ی درمانش و مقدمات عمل ترمیم بودیم . سعی
میکردم تا جایی که می توانم حفظ ظاهر کنم تا
چینی بند زده ام چیزی را از

صورت‌م متوجه نشود و پی به معضل پیش آمده
برایم نبرد.

"مامان منظورتون چیه؟ واقعا نمی‌خوااین بیان
ببیننش؟ حتما شمارو ببینه روحیه اش بهتر
میشه! میدونم طاقت ندارین
ولی..."

-چی میگی برای خودت؟ درسته که هنوزم
دوستش دارم ولی ارشیا چرا چشمتو بستى؟ تو
كى انقدر حماقت می‌کردى كه
دفعه‌ی دومت باشه؟ بین حرفای من نیا! مگه
نگفتی همون بیماری كه مادرش داشت گریبان
گیرش شده؟! تا اینجا اومدم تا
پدرشو پا بهتره بگم آینده‌ی خودتو نشونت بدم |
قیافه‌ی اون مرد محكمو دیگه تو صورت این پدر
شكست خورده میبینى؟

انگار پیر شده از وقتی كه دیدمش!
-مامان چى دارین می‌گین... نازیلا..

-نازیلا بی نازیلا ارشیا! طاقت دارى چند سال
دیگه حال این مرد بیچاره رو تجربه كنى و دختر
خودتو رو تخت بیمارستان

ببینی؟ بین پسر الان کلت داغه و نمیفهمی ! پس
فردا که عاشقی از سرت بیوفته و زنتو مسئول
بیماری بچت بدونی اونموقع
به قبر من لعنت و نفرین میفرستی که چرا جلوتو
نگرفتم !..

-مامان خواهش میکنم...

-وقتی پای بچه وسط میاد همه چی فرق داره ! نا
زبلا ژن معیوب داره بفهم. یکم منطقی باش ! در
ضمن نیاز نیست عذاب وجدان بگیری و احساس
مسئولیت کنی . فقط صیغه

ی محرمیت بینتون بوده عقد که نکرده بودین | اگر
عقد بودین بازم یه چیزی . شاید باید به پای زنت
میموندی ولی الان نه .

خدا زود زد پس کلت . فرصتو از دست نده | "
و بعد مرا در بهت باقی گذاشت و رفت دریغ از یک
احوال پرسی ساده با نازیلا . حرف هایش را درک
نمیکردم . من به پای رسم

و رسوم عشقم را تمام و کمال مال خودم نکرده
بودم وگرنه مگر عقد و صیغه برای ما که قصدمان
جدی بود چه فرقی داشت !؟

مگر باید با یک پیش آمد به همه چیز پشت پا زد
؟! آن قدر آن روز شوکه بودم که تا نیم ساعتی بعد
از رفتن مامان به خودم

نیامدم و فقط در راهروی بیمارستان نشستم . ولی
بابا برخلاف مامان می آمد . خیلی هم گرم با نازیلا
خوش و بش می کرد .

دختر طفلک از همه خجالت می کشید انگار که
خودش را مستول بیماری اش می دانست . سعی
میکردم زیاد دور و برش نروم
تا یک وقتی از مامان فرانکش چیزی نیرسد . خانه
هم دیر وقت میرفتم و بیشتر اوقات در بیمارستان
و راهرو بودم و از مامان

دوری میکردم . درست که مادرم بود و جانم را
برایش میدادم . با اینکه محال بود مقابل خواسته
اش چیزی جز چشم بگویم

ولی از او دلخور بودم نازیلا همسرم بود . چرا
کمی حق را به من نمی داد ؟ خدایا دقیقا چه کار
باید بکنم ؟! لعنت بر دهانم , آن

روزی که از بیخ و بن برای مامان تعریف کردم و
ارئی بودن بیماری نازیلا را شرح دادم . یک
چیزهایی باید بین زوجین بماند
وگرنه آنی می شود که نباید بشود . من احمق
آنقدر از علاقه اش به نازیلا دلم قرص بود که
بیشتر آن حرف هایم را برای درد و
دل زده بودم نه به دست آوردن دلیل برای ترک
نازیلا یعنی آنقدر روابط خونی برای مادرم فرق
داشت که یک دفعه ای نازیلا را
از دلش بیرون کرده بود ؟!
*نازیلا

دنیا پر از حوادث غیرمنتظره است که میتوانند
برای تو خوشایند باشند و یا نباشند . همانطور که
از اسمشان مشخص است ,
غیرمنتظره اند! یعنی تو هیچ برنامه ریزی و پا
انتظاری برایشان نداشته ای . پس تو را حسابی
غافل گیر میکنند ... آخ از این

24 سالگی نامرد که تابه حال دو بار مرا به
شگفت آورده است... وقتی که در اوج خوشی از
لمس عشق بودم و حال که در اوج
ناامیدی در حال یدک کشیدن اسم یک بیماری
ترسناکم... امان از این 24 سالگی امان...
نمی دانم همه بعد از جراحی انقدر احساس ضعف
و پوچی دارند یا من دچار افسردگی شده ام و این
حس ها مرا احاطه کرده
است ؟ تا قبل از اینکه برای دومین بار داد ارشیا
را بشنوم و او با روش خودش از من اعتراف
بگیرد , آنقدر در موضوع بیماری
ام و نام سنگین "سرطان" غرق بودم که به کل
فراموش کرده بودم چگونه پی به آن برده ام , ولی
با اعتراف گرفتن های ارشیا
به یاد نامردی دوست دوست ترین هایم افتادم و
تازه پی به عمق فاجعه بردم ! مادرم مگر چه کرده
بود ؟ اصلا چگونه
میتوانسته در حق آرزو ظمی کرده باشد ؟ ۱ در
زمان مرگ او , آرزو فقط چهار سال داشت ! پس
چگونه فرد مرده می تواند به

کسی ظلم کند و یا به قول او "خونه خراب کن
"باشد؟! اصلا چه مردی به ارشیا زنگ میزده
است؟ یعنی ارشیا هنوز هم به من
اعتماد دارد؟! مگر می شود مردی به همسرت ،
آن هم کسی که مدت طولانی همسرت نبوده . زنگ
بزند و پشتت حرف بزند و او
همان آدم سابق باقی بماند؟! ... از شدت این فکر
و خیال ها سرم در حال انفجار بود . با شنیدن
صدای بابا از دنیای عذاب آورم
بیرون آمدم .

-بیداری بابایی؟

صورتم را به سمتش چرخاندم . لعنت بر من که
برای بار دوم کمرش را شکسته بودم . اگر مادر
گتاهی نابخشودنی کرده باشد و
پابا بفهمد آن وقت....

-از دختر مودب من بعیده که نذاره کسی دیدنش
بیاد . الان که عمل کردی و مدتی گذشته ، بهتر
نیست بقیه رو پشت در نگه
نداری بابا؟!!

فقط در جواپش چشمانم از اشک پرشد . از ضعف
خودم متنفر بودم ولی چه میکردم ؟
صدای بغض آلود بابا نفرت از خودم را به حد اعلا
رساند .

-اگر با من حرف نرنی من میمیرم بابا . مگه من
جز تو کی رو دارم ؟
دستی که برای نوازش موهایم جلو آمده بود را
گرفتم و حریصانه بوسیدم . چرا باز از مرگ
خودش حرف زده بود مگر
حساسیت مرا نسبت به خودش نمی دانست ؟ زبان
معترضم را به کار انداختم و گفتم : ابا !
-چان بابا ؟ با لبخند کنارم نشست و ادامه داد :
اومدن ملاقاتی بابا . الان که به بخش منتقل شدی
دیگه نمیتونم بهونه بیارم
براشون ...

بگین بیان . سختم بود ولی به خاطر بابا قبول کردم
. میدانستم از خجالت خواهم مرد ولی به شادی
کوتاه مدت بابا در اثر
همین قبول کردن ساده می ارزید . ۱

نیما ، نیاز ، عمو و زن عمو گلی همه با چشمانی
که معلوم بود گریه کرده اند ، نزدیکم آمدند . حتی
نیما هم دیگر شوخی اش
نمی آمد . فقط با بغض و حریصانه نگاهم میکرد و
آخر سر هم طاقت نیاورد و بوسه ای به سرم زد و
خارج شد . نیما همیشه

برای من برادر مهربانی بود . حتی او را هم از
روحیه انداخته بودم . بعد از فاصله گرفتن آن ها
دایی ، زن دایی و طاها و یاسین
آمدند . انقدر رقت بار و قابل ترحم بودم که حتی
زن دایی هم با غصه نگاهم میکرد ؟ ارشیا
نگذاشت بیشتر از این در فکر و
و حینی که پیشانی ام را می بوسید ، آرام پرسید :
خوبی خوشگلم ؟

با خجالت از حضور بقیه فقط پلک هایم را به معنی
چواب مثبت بستم و باز کردم . با شنیدن صدای بابا
علی ، از من فاصله

گرفت و او چایش را پر کرد . قبل از عمل هم به
دیدنم آمده بود و به تصمیمم احترام گذاشته و فقط
از پشت پنجره ی اتاق

بیمارستان برایم لبخند امیدوارکننده زده بود و
دستی تکان داده بود . چقدر این مرد باشعور و
مهربان بود . با چشمان
جستجوگرم اطراف را نگاه کردم ولی نبود . ۱
-خوبی دخترم ؟ رنگ و روت بهتره ها بزنم به
تخته ... دنبال کی میگردی ؟ ماما فرانکت حالش
خوب نبود بابا جان . انشالله
میارمش به زودی .
از نگرانی ماما فرانک زبانم دوباره باز شد و
گفتم : چرا خوب نیستن ؟ قلبشون...
-چیزی نیست بابا نمیخواه نگران نباشی .
بعد از اینکه کمی پیشم ماندند رفتند و بابا و ارشیا
هم برای بدرقه شان رفتند . دلم نیما را میخواست .
چرا با آن حالش رفت ؟
بلایی سرش نیاید ؟
با حس نوازش دستی حواسم جمع شد . ارشیا کی
آمده بود ؟ کمی در سکوت به نوازش موهایم
مشغول شد و مرا به خلسه ی

شیرینی برد که نفهمیدم کی به خواب رفتم . صح
فردا چشمانم را باز کردم و بابا هم از در رودی
داخل شد . بابا و ارشیا اتاق
تکی برایم گرفته بودند و از این بابت هم من راحت
تر بودم و هم آن ها .

-صبح بخیر بابا خوب خوابیدی ؟

-بله . به اد خلسه ی شب گذشته افتادم و گفتم :

ارشیا کجاست بابا ؟

-به زور فرستادمش بره خونه استراحت کنه . اگر
کارش دا

ری زنگ بزنم بیاد . وبعد نگاه سرزنش گرش را
به من دوخت و ادامه داد : البته واقعیش برای این
فرستادمش خونه که کمتر

غصه بخوره . چرا داری شکنجه ش میدی بابا ؟

برای چی با همه حتی همون کوتاه و مختصر هم

حرف میزنی ولی به اون

بیچاره میرسی فقط نگاهش میکنی ؟ دختر من

انقدر بی رحم نبود ؟

بغض کردم و چیزی نگفتم . بابا با پشیمانی کنارم

نشست و گفت : خيله خب گريه نکن .

-بابا ارشیا چرا باید خودشو حروم من کنه ؟ من ...
-با این فکرا خودتو عذاب نده . اون تو رو ول
نمیکنه . سعی کن باهاش مهربون تر باشی حقش
این رفتار سرد تو نیست .
با وجود نصیحت های بابا , باز هم با خودم و
ارشیا لج کرده بودم و حرفی نمیزدم . او هم وقتی
آمد , کمی پیشم ماند و بعد در
راهرو به بابا ملحق شد . اگر برادری داشتم چقدر
برای بابا در این روزهای غصه و تنهایی اش
خوب بود . انتظار داشتم نیما
برایش نقش پسرش را در این روزها هم بازی کند
ولی او خودش را بیشتر از من باخته بود انگار و
کم و بیش به من سر میزد و

میرفت و کمتر کنار بابا می ماند . در واقع ارشیا
به جای هر پسری ، نقش همدم و سنگ صبور بابا
را داشت . ولی انگار خودم

هم این روزها دلم عقده هایم را میخواست . مثلا
برادری که در آغوشم بگیرد... خواهری که با او
از ارشیا بگویم... مادری که....

ای خدا مادرم را میخواهم ... کاش مامان فرانک
امروز با باباعلی بیاید... کاش حالش خوب باشد
وگرنه ارشیا خیلی ناراحت

می شود . از چند طرف غصه ی بیماری بخورد
...؟ اصلا چرا کنار مادرش نمی رود و همه ی
وقتش را اینجا سپری میکند؟! مگر

نگران مادرش نیست؟!!

-نازیلا واقعا که | میخوای منو دیوونه کنی آره؟!!

واسه چی به خانم دکت...باز داری گریه میکنی؟

به سرعت اشک هایم را پاک کردم و سعی کردم
صورتم را با پتویم بپوشانم . میدانستم به چه دلیل
انقدر با توپ پر سراغم
آمده است .

با اخم پتو را از انگشتانم آزاد کرد و گفت : حتی
یک درصد هم فکر نکن بذارم تو این مورد خودسر
بازی دربیاری ! برای چی به
خانم دکتر گفتی پروتز انجام نمیدی ؟

به جای همه ی جواب هایش , دوباره اشک هایم
جاری شد که حرصش را برانگیخت و به موهایش
چنگی زد . چقدر دلم برای
نوازش موهایش تنگ بود .

-نکنه میترسی ؟ آره ؟ نازیلا چقدر برات توضیح
بدیم نگرانی نداره ؟ مگه تو اولین نفری هستی که
انجامش میدی ؟

با دلخوری رویم را برگرداندم . خب بدن خودم
است چرا زور می گوید ؟ نمیخواهم کسی بگوید
نقصم را این گونه پوشانده ام .

نمیخواهم دوباره زیر تیغ جراحی بروم . از همه
مهمتر نمیخواهم او خودش را حرام زندگی با من
کند .

صورتم را به سمت خودش چرخاند و مستقیماً به
چشم هایم زل زد که کم کم اشک هایم را بند آورد .

-امیدوارم به اشتباه نیافتاده باشی که من از تو
راضی نیستم و برای رضایت خودم تو رو به این
کار تشویق می کنم . من فقط
دلم میخواد تو همه ی این کارهارو فقط به چشم
زیبایی ببینی و دلت غصه ی چیزای دیگه رو
نخوره . وگرنه اگر یه درصدم
فکر کردی که من به فکر خودمم همین الان میرم
میگم منصرف شدیم و بعد از تکمیل روند درمانی
ات یه راست میریم محضر
و عروسی و سر خونه و زندگیمون !
نه انگار کوتاه بیا نبود . من در فکر نجات دادن او
بودم و او... گرچه همه ی وجودم او را طلب
میکرد ولی من نمی توانستم
خودخواه باشم . اگر روزی بچه دار میشدیم و من
هم مثل مامان او و بچه مان را تنها می گذاشتم چه
!؟
ارشیا که از سکوتم خسته شده بود , از کنارم بلند
شد و همزمان گوشی اش زنگ خورد . اسم نیما را
دیدم و او هم با گفتن "

زود میام " اتاق را ترک کرد . لابد نیما برای
احوال پرسى من تماس گرفته بود . من كه گوشى
ام همراهم نبود و گمانم آخرين بار
در اتاقم دیده بودمش , ولى پس چرا ارشیا بیرون
رفت و گوشى را نداد تا نیما حالم را بپرسد ؟!
راو

ساعت ملاقات امروز هم گذشت . همه آمدند الا آن
کسى كه منتظرش بودم تا در آغوش امنش پناه
بگیرم . چشمانم به در
خشک شد از بس منتظر ورودش بودم . يعنى هنوز
هم حالش بد بود ؟ پس بابا على و ارشیا چرا
تنهائش مى گذاشتند ؟ یک
جای کار مى لنگید كه با وجود همه ی رفتارهایم
جلوى ارشیا بدجور از اعترافش پیش خود
میترسیدم... نکند مامان فرانک هم
آنقدر گریه کرده بودم كه دوباره روحیه ی بابا
خراب شده بود . ارشیا بعد از تلفن نیما نیامد و
خود نیماهم چند دقیقه اى ملا
قات آمد و برگشت . بابا را با گریه هایم کلافه کرده
بودم .

- عزیز دلم باز برای چی گریه میکنی ؟ نکنه کسی
اذیت کرده ؟ کسی چیزی گفته ؟ باز چرا روزه ی
سکوت گرفتی ؟

با تقه ای که به در زده شد ، من صورتم را از
سمت در چرخاندم . حوصله ی حضور هیچ کس را
نداشتم که متوجه صدای خانم
دکتر شدم .

-باز که آبغوره میگیری عروس خانم .
با همین ترکیب " عروس خانم " داغ دلم را تازه
کرد و بیشتر گریه ام گرفت . بابا اتاق را ترک کرد
تا خانم دکتر راحت تر معاینه
ام کند .

خب خانم خوشگله شوهر سمجت راضیت کرد برای
پروتز ؟
با

خجالت نگاهی به او انداختم . برخلاف تصورم بعد
از معاینه ام ، از اتاق بیرون نرفت و کنارم نشست .
نگاهش کردم که با لبخند
مهربانش نگاهم میکرد .

-شنیدم هنوز بی تابی میکنی ؟

چوابی ندادم , که باز با لحن مهربانش ادامه داد *

بذار یه نصیحت یا بهتره بگم سفارش مادرانه بهت
بکنم . ببین عزیزم درکت
میکنم که حالت خوب نباشه . بالاخره شوک بزرگی
بهت وارد شده ولی اصلا بهت حق نمیدم که هر
روز روحیه ات بدتر از روز
قبل بشه . من اولین بارم نیست که با این موارد
برخورد میکنم . پس به حرفم گوش کن که نتیجه
ی چندین سال تجربه تو
کارمه ... میدونی مشکل تو چیه؟! ناشکری !
حتما میگی بیماری کجاش جای شکر داره ولی
بذار از یه منظر دیگه باهم نگاهش
کنیم . پدري اون بیرون وایساده که به جرئت میگم
از هر مادری برات بیشتر مادره . با هر بغض این
مدتت اشک ریخت و با هر
لبخند نیم بندت انگار دنیارو بهش دادن . وقت
ملاقاتتم که دور و برت شلوغه . از همه ی این ها
بگذریم تو نسبت به همسرت

خیلی ناشکری . من خیلی به قسمت آنکولوژی سر
میزنم . اونجایی که کسانی که بیماری هاشون
خیلی خیلی پیشرفته تر از
توعه ولی خیلایشون دارن با امید و لبخند با
بیماری مبارزه میکنن . او وقت تو با په جراحی
خودتو باختی | حالا میدونی چرا
حرفو به همسرت کشوندم؟! باورت میشه من با
موردایی برخورد داشتم , چه زن چه مرد که تا
فهمیدن همسرشون یه مریضی
داره فرداش گم و گور شدن و بعدشم طلاق؟!
بعضی هاشونم مثل ارشیا انقدر خوب و باوفا تو
روزای سخت همسرشون
کنارشون موندن و تنهانشون نداشتن که از روز
اولشونم با سلامت و روحیه ی بهتری از در
بیمارستان خارج شدن . زندگی
خودته اختیارشو داری ولی اینو از من پیش خودت
داشته باش . وقتی انقدر همسر خوبی داری که با
وجود اینکه شنیدم هنوز

نامزدین . حتی کلمه ای از ترک کردنت حرف نزده
و همش از من میپرسه چیکار کنه که تو زودتر
روحیه تو به دست بیاری . پس

همچین آدمی رو از خودت نرنجون که پشیمونیش
برای خودته .

در حال فکر کردن به حرف های خانم دکتر بودم که
متوجه صدای در شدح . ارشیا بود . پس خانم دکتر
کچاست ؟ یعنی رفته

بود و من متوجه نشده بودم ؟!
با مهربانی کنارم جا گرفت و گفت : خانم دکتر گفت
زخمات خوبه و با تکمیل درمانت میتونیم ترمیمو
انجام بدیم . توکه

میخواستی به اون رضایت بدی چرا خون به جگر
من کردی بی انصاف ؟ البته چشمم کور شما خون
به جگرم کن , ناز کن من
غلط بکنم نازتو نخرم !

نمیدانم چرا حرف های خانم دکتر مرا ترسانده بود
. ترس از اینکه اگر ارشیا هم با فهمیدن بیماری ام
میرفت و پشت سرش را

هم نگاه نمیکرد , من به چه روزی می افتادم ؟
میدانم که الکی ادای آدم های فداکار را در می آورم
و ادعایم می شود که ارشیا

خودش را حرام زندگی با من نکند ولی خودم که با
خودم رودربایستی ندارم | من نفسم به او بسته
است . هر چقدر هم که با
سکوت عذابش دهم ولی او نباشد من هم نیستم .
نگاهی به چشمان مشتاقش کردم و گفتم : شرط
داره .

آنقدر از حرف زدن من ذوق زده شد که مهلت
حرف دیگری نداد و فقط تند و تند لب هایم را
مهمان مهربانی اش کرد . چند
وقت بود که نبوسیده بود مرا ؟!
بعد کمی فاصله گرفت و از همان فاصله ی کوتاه
گفت : شما جون بخواه | چه شرطی ؟
چشمانم را از نگاهش دزدیدم و گفتم : عروسی
نگیریم . زود خونه مونو آماده کنیم و بریم .
نمیخوام کسی بگه پسره با اون
موقعیت رفته با په دختر مریض ازدواج کرده
نمیخوام کسی...

با اخم مجبورم کرد نگاهش کنم و گفتم : از کی تا
حالا ما به حرف خاله زنکا زندگی می کنیم ؟! اون
دفعه بهت گفتم حق نداری

به خودت توهین کنی باز داری منو حرص میدی ؟
منو باش فکر کردم برای پروتز شرط گذاشتی !
این پنبه رو از گوشت در بیار
و حرف های منو بفرست به جاش . گرفتن
عروسی به عهده ی منه و منم یه عروسی برات
میگیرم که در شانت باشه . اگر اون
حرفای بیخود رو نمیزدی شاید موافقت میکردم
ولی دیگه محاله کوتاه پیام !
لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود... خیال
میکردم بعد از خط و نشان هایش می رود ولی
همچنان کنارم ماند .
-بابا کجاست ؟
-فرستادمشون استراحت کنن ۱ اگر کارشون داری
برم دنبالشون ؟
-نه .. میشه قهر نباشی ؟
با اخم بانمکی نگاهم کرد و گفت : الان من قیافه ام
به آدمایی میخوره که قهر باشن ؟
نفس راحتی کشیدم و در حصار بازویی که دور
سرم گذاشته بود , به خواب رفتم . بعدا میتوانستم
از بابا بخوام تا ارشیا را

برای بی سرو صدا رفتن سر خانه و زندگی مان
قانع کند ولی الان فقط میخوام کنارش آرامش
بگیرم و بس .
*نازیلا

رادیوترایی تمام شد و نیامد دوره ی درمانم
تمام شد و نیامد....تصمیم برای عمل ترمیم گرفته
شد و نیامد.... ارشیا از نگاه
های حسرت بار من به چای خالی اش کنار بابا
علی فرار کرد و او همچنان نیامد
با تفکرات خود در حال چنگ بودم که این
اعترافات غمگینم به راحتی مغلوبم کرد و اشکم را
در آورد . وقتی به این فکر میکنم
که چه قدر زود پشتم را خالی کرده , چهره و
صدای گریه های گیسو پشت تلفن و تماس
تصویری جلوی صورتم نقش می بندد .
مگر چه قدر از آن روزها گذشته است ؟ کسی که
مرا طرد کرده , همان کسی است که خواهرش را
خودخواه می دانست که مانع

خوشبختی دخترش می شود . معلولیت ادوارد را
عیب نمی دانست و میگفت مگر خودش تقصیری
دارد ؟ خب من هم تقصیری
اه این صدای در دیگر چه می گوید ؟ من نخواهم
کسی ملاقاتم بیاید باید چه کسی را ببینم ؟!
با شنیدن صدای زن دایی ، اشک هایم را تند و تند
پاک کردم .

-خواب که نبودی نازیلا جان ؟
سعی کردم عدم اشتیاقم برای هم صحبتی را پنهان
کنم و لبخند کم جانی بزنم که نمیدانم شبیه چه
چیزی به جای لبخند روی
۳۳

-خداوشکر که دکترت از روند درمانت راضیه .
فقط من نمیدونم این ترمیم دیگه صیغه ایه ؟! والا
به ما که گفتن فقط سرطان
رو برداشتن و اندامت سرچاشه . و بعد نگاه
مشکوکى به من انداخت و گفت : با این کاراتون
آدح به راست و دروغ حرفاتونم
شک میکنه ا
-نه زن دایی اشتبا...-

-پبین دختر جان حرفای منو مادرانه قبول کن . حق
میدم این چیزا رو ندونی بالاخره زنی تو زندگیت
نداشتی که درباره ی این
مسائل آگاهت کنه | وقتی اندامت سرجاشه چه
لزومی برای پروتزه ؟!
با لحنی که سعی میکردم عصبانیتم را کنترل کنم ,
گفتم : بابا و ارشیا خواستن و پیشنهاد پزشکم
بوده .

زن دایی که انگار شوق و ذوقش برای ادامه ی
بحث با این حرفم بیشتر شده بود , خود را نزدیک
تر به من کرد و گفت : همین ؟
ببین نازیلا جان خب قطعا پزشکت بدش نمیاد برای
خودش پول درست کنه . باباتم حق میدم بالاخره از
بچگیت به خاطر تلا

فی کمبود مادرت هرکاری خواستی برات کرده و
این دقعه هم لابد فکر کرده با این کار خوشحالت
میکنه ولی از آقا ارشیا در
تعجبم !! چطور اجازه میدی پسری که چند وقته
سر و کلش تو زندگیت پیدا شده بگه خودتو عوض
کن . این نشون میده تو رو

اونچوري که دیده نمیخواه و تمایل داره که خودتو
بهتر کنی اونم نه با روش های معمول و با جراحی
! بالاخره درسته مرده و

یه سری خواسته هایی داره . توهم خب چی بگم
دختر بچه ای دیگه . ولی مطمئن باش تو زندگی
زناشویی گوشت و پهلوی
میاری و دیگه نیازی به این جنگولک بازی نیست

من نمیدانم چرا این زن انقدر از فضولی در زندگی
من لذت میبرد و به قول خودش دخالت های
مادرانه میکند؟! مگر پول عمل
را از تو طلب کرده ایم که انقدر سنگش را به سینه
میزنی . بیچاره قضیه ی ارشیا آتش نخورده و دهن
سوخته بود . لزومی نمی

دیدم برایش توضیح دهم که دلیل این کارمان چیست . اصلا نیازی نبود که بگویم ارشیا برای اینکه حتی یک اپسیلون روحیه ی مرا بهتر کند این همه اصرار دارد و خواهان فراموش کردن بیماری از جانب من و القای این دیدگاه است که فقط و فقط برای ترمیم و زیبایی مثل خیلی های دیگر مراجعه کرده ایم . پس رو به زن دایی کردم و جواب دادم : اشتباه می کنید زن دایی . این تصمیمو گرفتیم چون برای خودمون دلایلی داریم .

او که انگار جوابم به مذاقش خوش نیامده بود با لحن نسبتا بدی گفت : از ما گفتن بود , به خاطر خودت دلم سوخت و بهت گفتم . نمیبینی مادر شوهرت که زبانزد مهربونی بود و دخترم دخترم میکرد , نیمده یه سر به دخترش بزنه . این یعنی دیگه تو رو مناسب پسرش نمیدونه . الکی میگن ناخوش احواله | خب پس چرا وقتی می پرسیم خدا بد نده کجا بستری هستن میگن

خونه ! انگار ما احمقیم . کدوم مریض ناخوش و
احوال قلبی رو خونه نگه میدارن ؟ اونم کسی که
انقدر حالش خوش نیست تا

یه توک پا بیاد عیادت عروسش ! حالا تو هم با
هزار جور عمل و ترمیم خودتو عوض کن و
عروسک دست بقیه قرار بده تا

بیشتر از این خودتو جلوشون کوچیک کنی .
صدای نیاز که سرش را از لای در داخل کرده بود
، نطق بی رحمش را قطع کرد .

-الهه خانوم ، آقا طاهر دنبالتون میگشتن .

به محض رفتنش با دست هایم صورتم را پوشاندم
و صدای حق هقم بلند شد . چطور دلش آمده بود
دغدغه ی تمام لحظه های

این روزهایم را توی صورتم با رحمی تمام بکوبد
و از آن ها به عنوان دلسوزی های مادرانه یاد کند
؟

نیاز با ملایمت سرم را نوازش کرد و گفت : الهی
قربونت برم چی بهت گفت که اینجوری گریه
میکنی ؟ اصلا نمیدونم این زن

چه مشکلی با تو داره که انقدر به پرو پات می
پیچه ؟ پسر اشم که میان اینجا زیر یک دقیقه
میفرستشون بیرون . اون روز تو
راهرو شنیدم به داییت می گفت چه معنی داره پسر
و مرد برن ملاقات دختری که سینه هاشو عمل
کرده ! اونم پسرای من که
و سن بلوغن . اینارو بهت گفتم که بدونی ۱
این زن هنوز تو عهد عقب موندگی زندگی میکنه و
عقایدش آپدیت نشده است . پس خودتو ناراحت
نکن.

کمی کنارم ماند و دلداریم داد تا کم کم آرام شدم .
-نیمه نیمه ؟ ارشیا هم از صبح که دیدمش پیداش
نیست .

-نه . نمیدونم کجاست . چند وقتم هست خیلی
مشکوک میزنه . بیخیال حالا چیزی میخوای برات
بیارم ؟
راو

با شنیدن صدای تقه ای که به در خورد , سرم را
به سمت در چرخاندم . چه کسی خارج از ساعت
ملاقات آمده است ؟! بابا که

برای نماز مغرب و عشا تنه‌ایم گذاشته بود و ارشیا هم اصولاً از پنجره نگاه میکرد و داخل می‌آمد و یا اگر در میزد انقدر منتظر

کسب اجازه‌ی ورود نمی‌ماند . بیشتر از این تعلل را جایز ندانستم و بفرمایید گفتم .

-میتونم پیام تو ؟ ۱ ۱ ۱

از شدت تعجب در حال شاخ درآوردن بودم . با چه رویی بعد از آن پیام تحقیر کننده آمده بود اینجا ؟ با خشمی که در صدای

تحلیل رفته ام بود ، گفتم : اینجا چیکار داری ؟ در حالی که سرش پایین بود و دست گل بزرگی در دست داشت ، جلوتر آمد و گل را روی میز کنار تختم گذاشت و سلام کرد .

این حرکتش عصبانیتم را بیشتر کرد و دوباره پرسیدم : برای چی اینجا اومدی ؟ خدای اعتماد به نفس عیب نیست که به دیدن

اعتماد به نفس قلابی‌ها بیاد ؟!

سرش را بلند کرد و با شرمندگی گفت : تنها دلیل اومدنم به اینجا اظهار شرمندگی و حلالیته . من...

با بلند کردن دستم مانع ادامه ی حرف هایش شدم
که ملعمسانه گفت : اجازه بده حرفمو بزنم . باور
کن از شدت عذاب وجدان
نتونستم طاقت بیارم و اومدم که اگر میتونی منو
ببخشی . راستش اون روز که یکی به من زنگ زد
و گفت به خاطر از دست
دادن نازیلا غصه نخور, خیلی تعجب کردم . اون
شخص هم که انگار منتظر جواب من نبود ادامه
داد : نازیلا سرطان داره و
شانست زده که گیر یه آدم مریض...
وقتی نگاه خشمگینم را دید حرفش را قطع کرد و
بعد دوباره ادامه داد : راستش اون لحظه ... دلم
خنک شد . بهم حق بده
خیلی دوستت داشتم و تو با رد کردن من و انتخاب
یکی دیگه بدجوری خردم کرده بودی . اولش گفتم
از کجا معلوم که راست
گفته باشه ولی اون اسمتو آورده بود . پیش خودم
گفتم جهنم و ضرر اگر یک درصد هم راست باشه
دق و دلیمو خالی میکنم و

اون پیامو برات فرستادم . اون روز هم که تو
دانشگاه از دوستات شنیدم که بیمارستانی فهمیدم
واقعا یه خبرایی بوده . ولی
بعد از ارسال اون پیام فقط به خودم ثابت شد که
چقدر آدم ضعیفی هستم که از نقطه ضعف های
بقیه دلم خنک میشه و از
اونها سو استفاده میکنم .
با دلی شکسته از حماقت های خودم پرسیدم :
احيانا اونی که بهت زنگ زد زن نبود ؟
-چرا زن بود منتها من که اطرافیان رو نمیشناختم
که تشخیص بدم کیه . الانم نمیدونم کی بوده که
براش مهم بوده من
غصه ی از دست دادنتو نخورم .
کار چه کسی به جز رفیق گرمابه و گلستانم می
توانسته باشد ؟! برایش غصه ی مسیح نبوی مهم
نبوده و فقط میخواست
شادی بیماری مرا با با بقیه شریک شود . کسی که
اگر آیه ی قرآن هم علبهش نازل میشد من به
دوستی و معرفتش هنوز هم
ایمان داشتم , آن وقت او با من چه کرده بود !

صدای مسیح مرا از تفکرات آزار دهنده ام بیرون کشید .

-الان هم ازت خواهش میکنم اگر میتونی منو ببخشی . خیلی عذاب وجدان دارم که با کسی که بیمار بوده این طور برخورد کردم . راستش علاقه ی من به تو واقعی نبوده که اگر بود اونجوری از فهمیدن بیماربت و عدم شکست خودم خوشحال

نمیشدم . برات آرزوی خوشبختی کنار نامزدتو دارم و امیدوارم که سلامتی کاملنو به دست بیاری .

در جواب همه ی حرف هایش فقط گفتم : از اینجا برو . او هم بدون کلمه ی اضافه ی دیگری از در خارج شد .

با رفتنش مچدد کنترل اشک هایم را از دست دادم و برای بار هزارم برایی حماقت و ساده لوحی خود اشک ریختم . خدا را شکر

که ارشیا اینجا نبود وگرنه با دیدن کسی که قبل از او خواستارم بوده قطعاً خوشحال نمیشد مخصوصاً که قضیه ی پیام او را

لو نداده بودم با یادآوری ارشیا چرقه ای در
ذهنم زده شد . نکند مسیح همان کسی بوده که به
ارشیا زنگ میزده ؟! به همان
سرعت هم نظریه اح را رد کردم . نه اگر او بود
محض حلالیت ان موضوع را هم مطرح میکرد .
هه حلالیت ! هرکاری دلمان می
خواهد انجام می دهیم و بعد با یک درخواست
بخشش و حلالیت کار را تمام شده می بینیم .
نگاهم را به سقف دوختم و دوباره خدا را بابت
عشق و علاقه ی پایدار ارشیا شکر کردم . کسی
که ادعای علاقه ی طولانی مدت
داشت , با فهمیدن موضوع بیماری اح دلش خنک
شده بود و حتی منکر خوشحالی اش از سنگ
انداختن خدا جلوی پایش برای
نرسیدن به من نمیشد . آن وقت کسی که مدت
علاقه اش هم از او کوتاه تر است این گونه کنارم
ایستاده و هرکاری را برای بهتر
شدن حال و هوایم میکند . الحق که در عشق و
علاقه کمیت هیچ ارزشی در برابر کیفیت ندارد .

پس بابا و ارشیا کجا مانده اند ؟ من دلم حضور
گرم آن هارا میخواهد .
*ارشیا

-چیشد ؟ حرفایی که بهت زدمو گفتی ؟
سرش را با تاسف و پشیمانی تکان داد و گفت :
البته نه همه شو . سعی کردم حس واقعی و عذاب
وجدان خودمو بهشون

برسونم میشه بگین منو حلال کنن ؟
پوزخندی زدم و گفتم : دلم نمیخواد تو کارا و
تصمیم های همسرم دخالت کنم . الانم برو واقعا
خیلی خودمو کنترل کردم که یه
مشت پای چشمت نخوابوندم تا دفعه ی بعد بدونی
پیاماتو کجا سرازیر میکنی !

مجدد عذرخواهی کرد و رفت . واقعیتش در
شخصیت خود نمی دیدم با آدم های بی ارزش
گلاویز شوم . همان یکبار برایم
هفت پشتم کافی بود . من آدم زد و خورد نبودم
همین که به غلط کردن افتاده بود برایش کفایت
میکرد . با حس کردن ویبره ی

گوشی ام , آن را از جیب پالتویم خارج کردم و
فورا جواب دادم .

-سلام . آره تقریبا . همونطور که گفته بودی انگار
همینه . در واقع با پرس و جو و زیرنظر گرفتنم
فقط همین یه نفر و دیدم که
زیاد دور و ورش می پلکه .
-اوکی دستت درد نکنه .

-کی بریم سر وقتشون ؟ راستی نازیلا چطوره ؟
-تا همین جاشم مدیونتم رفیق . اگر نیاز به کمک
داشتم میدونی که فقط میتونم روی خودت حساب
کنم ولی فعلا اول میخوام
عمل نازیلا به خیر و خوشی بگذره و از سلامتیش
مطمئن بشم بعد میوفتم دنبال اونا . نازیلا هم از
صبح ندیدمش . وقتی از تو
جدا شدم رفتم سراغ این پسره مسیح .
-مگه قرار نشد ولش کنی ؟ ما مسائل بزرگتر داریم

-اولش آره ولی وقتی مطمئن شدیم که مال این حرفا
نبوده که به من زنگ زده باشه و عرضه اش در
حد همون پیام حاوی عقده

هاش بوده , دلم طاقت نیاورد همین جوری ولش
کنم . باید پیش نازیلا به غلط کردن می افتاد .
-پس حسابی گرد و خاک کردی !
-نه من داخل نرفتم . وقتی خود نازیلا از درگیر
شدن من ترسیده و چیزی به من نگفته منم خواستم
به تصمیمش احترام بذارم
و به پسره گفتم نگه من مجپورش کردم برای
عذرخواهی .

بعد از قرار و مدارها , خداحافظی کردیم . اینترنت
خطم را روشن کردم و به داخل بیمارستان رفتم تا
سری به نازیلا و پدرش
بزنم . گیسو و کیان پیام داده بودند . گیسو خواسته
بود اگر فرصت دارم و نازیلا هم سرحال است با او
تماس تصویری برقرار
کنیم . در جوابش تشکری کردم و "حتما" ای گفتم
. با دیدن پیام کیان مغزم از کارهای مادرم سوت
کشید .

" ارشیا من واقعا دوست ندارم تو زندگی خصوصی
تو دخالت کنم ولی خاله دست از سرم برنمیداره .
مداح تماس میگیره و

پیغام میفرسته که با ارشیا از عوارض و
دردسرهای ازدواج با نازیلا صحبت کن و با دلایل
علمی و پزشکی قانعش کن که
خودش و مارو بدبخت نکنه . تازه رنگ و روی
گیسو به خودش برگشته . وقتی باهام صحبت
کردی که تو زندگیش دخالت نکنم
و بذارم با عشق زندگی کنه منم در کنارش وایسام
و مامان و بابامو راضی کردم . با این کارای خاله
میترسم دوباره مامان
مخالفتاش شروع بشه و گیسو دوباره بدحال بیوفته
رو دستم . در رابطه با نازیلا هم فقط میتونم بگم با
پزشکش تمام و کمال
مشورت کن . اگر روزی بخواین بچه دار بشین
قطعا به نظارتش احتیاج دارین ولی اول و آخر به
خودتون مربوطه . "

نمی دانم چه مدت طول کشیده بود تا پیام طولانی
کیان را بخوانم و این طور ثابت جلوی در اتاق
نازیلا بایستم . حتی

خواسته ی گیسو را هم از شدت عصبانیت
فراموش کرده بودم . صفحه ی گوشی را بستم و با
کشیدن نفس های عمیق پی
پی خود را برای رو به رو شدن با نازیلا آماده
کردم . نباید چیزی از حال خرابم می فهمید . از
پنجره ی اتاقش نگاهی انداختم و
تقه ی کوتاهی به در زدم و وارد شدم . با دیدن من
فورا اشک هایش را پاک کرد که اخم های مرا هم
در هم کشید .

"باز که گریه میکنی .

-اگر بگم... بگم کی اینجا.. بود ... قوز میدی

عصا: نشی و نری ی سود ؟

حدسش سخت نبود که قصد گفتن چه مطلبی را
دارد پس با آرامش خاطر گفتم : راحت باش من تا
شب کنارتم و قرار نیست

برم سر وقت کسی . و برای اطمینانش دستانش را
گرفتم .

-آقای نبوی اینجا بود . نگاه خجالت زده ای به
صورتم انداخت و ادامه داد : حتما یادته که کیو
میگم .

سرم را به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم و به
ادامه ی حرف هایش ترغیبش کردم .
-اومده بود برای عذرخواهی . راستش.. .. من به
تو نگفته بودم ولی اون مدتی پیش به من پیام داده
بود , درواقع آلاَن فهمیدم
که آرزو بهش خبر داده بوده . ولی باور کن مهم
نیست یعنی مهم نبود که نگفتم میدونی..
نگذاشتم بیشتر از این خود را عذاب دهد و گفتم :
لازم نیست ناراحت باشی . من خودم خبر داشتم از
پیامش . الانم اگر
دوست نداری راجع بهش حرف بزنی موردی نداره
. آذیتت نمیکنم .
نگاه متعجیش باعث شد توضیح بیشتری بدهم .

-خب گوشیت دست منه پس تعجبی نداره که خبر داشته باشم . معذرت میخوام که بدون اطلاعات بازش کردم .

لبش را گزید و با گفتن " اشکالی نداره " دیگر حرفی نزد . من هم ترجیح دادم پی اش را نگیرم .
ار

-آرشیا پسرم تا نازیلا خوابه یه دقیقه بیا بیرون کارت دارم .

همراه پدر نازیلا از اتاق خارج شدیم و در جوابش گفتم : چاتم بابا چیزی شده ؟
لبخند پدران و مهربانی زد و گفت : خیلی این مدت زحمت کشیدی . خیلی ممنونتم که دخترمو به وجودت دلگرم کردی . این

مدت من با مرخصی و فرستادن استاد جایگزین اینجا کنار نازیلا میموندم ولی تو کلا از کار و زندگی افتادی پسرم . خدا اچجرت بده و تنت سلامت باشه .

-این چه حرفیه بابا من کاری جز وظیفه ام انجام ندادم . اون چیزی که من از بزرگترهام یاد گرفتم و بهش اعتقاد دارم اینه که

تا نفس آخرم پشت خانواده ام باشم چه تو روز
های سخت و چه روزهای شادی . این حرفارو به
خود نازیلا هم گفتم تا دیگه
چیزایی که ناراحتم میکنه رو مطرح نکنه لطفا
شماهم نگین .

-بفرمایید بابا .

-چطور بگم... خانم عروج راضی به ازدواجتون
نیستن ؟

از چیزی که میترسیدم بالاخره با آن روبه رو شده
بودم . از نازیلا فرار کرده بودم و حالا حواس
پدرش را نمیتوانستم با روش

های مشابه از موضوع پرت کنم ۲

-بابا نمیتونم دروغ بگم ولی من نازیلا رو دوست
دارم و قول میدم که راضیشون کنم .

-من نمیخوام نارضایتی مادرت پشت زندگیتون
باشه و با حس بد و عذاب وجدان زندگیتونو شروع
کنید . بالاخره مادرت

هستن و سال ها زحمتتو کشیدن نباید بهشون بی
احترامی بشه . از طرفی هم نمیخوام نازیلا تو
خانواده ات یه عضو پذیرفته

نشده باشه .

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم : مطمئن باشید
کسی نازیلا رو اذیت نمیکنه . لطفا به من اعتماد
کنید . درستش می کنم .

بعد از سر زدن به نازیلا درحالی که خواب بود , از
پدرش خواستم تا به خانه برود ولی او با اصرار
مرا به خانه فرستاد .

راو

کلید را به در انداختم و داخل شدم . با دیدن مامان
و بابا که در کنار یک دیگر نشسته و مشغول
صحبت بودند و با دیدن من

صحبتشان را قطع کرده بودند . سلامی کردم و آن
ها هم جواب دادند . به سمت سرویس بهداشتی
رفتم تا دست و صورتم را

آبی بزنم . باید دوش هم میگرفتم ولی آنقدر فکر
مشغولی داشتم و از مامان بابت پیام کیان دلخور
بودم که رغبت یک دوش

روی تخت دراز کشیدم و به عکس های روی
دیوار خیره شدم . تقه آی به در خورد و با دیدن
پدرم از جایم بلند شدم و بفرما

گفتم.

"راحت باش " ای گفت و لبه ی تخت نشست .

-هیچوقت با مادرت قهر نمیکردی .

-قهر نکردم بابا . ازشون دلخورم اگر بدونید به

کیان چی گفتن .

-بی خبر نیستم . امروز خاله فرحت اومده بود و

مادرتو سرزنش می کرد و نیش و کنایه میزد که

تو که منو نصیحت میکردی

سر راه خوشبختی بچه ام قرار نگیرم چطور خودت

که نوبتت شده نظرت برگشته .

پیشانی ام را با کلافگی فشار دادم و گفتم : دوباره

برای گیسو دردرس درست نشه ؟

-امیدوارم که نشه . مادرت معتقده مشکل ادوارد

نمیتونه به ژن بچه هاش و نسلش صدمه بزنه ولی

مشکل نازیلا...

با بی طاقتی میان حرف هایش را رفتم و گفتم : بابا

شما خواهشا پشتمو خالی نکنید . باور کنید پزشک

گفته دو تا سه سال بعد

از درمان بگذره میتونیم با خیال راحت تحت نظر
پزشک بچه دار شیم . حالا ما هم که به این زودیا
بچه نمیخوایم پس دیگه
مشکلی نمیونه . من حرف مامانو قبول ندارم که
میگه عقد با یه محرمیت ساده فرق داره . من تا
هرجا که لازم باشه پشت
نازیلا میمونم .

دستی به شانه ام زد و گفت : نیمدم که بگم پشتتو
خالی میکنم . تحسینت هم میکنم که همسرئو تنها
نمیداری و حمایتش

میکنی . ولی الان نظرمو از دو جهت بهت میگم
بعدش هر تصمیمی که گرفتی من تا تهش پشتتم .
اگر بخوام از دیدگاه یه مرد
که همسرشو دوست داره و به عشق معتقده نگاه
کنم , کاملاً با کاری که میکنی موافقم و معتقدم باید
نسبت به عشقت

مسئولیت پذیر باشی ولی اگر از دیدگاه پدری که
نگران آینده ی بچشه و جز این به چیز دیگه ای
فکر نمیکنه . مثل نظر مادرت .

مخالفم و چیزی جز تضمین خوشبختی و آینده ی
تو برام مهم نیست . ۱
-اگر این شرایط برعکس بود چی؟! همونطور که
من نمیخوام نازیلا رهام کنه قطعا اونم داش به من
گرمه . اصلا مگه آدم از
آینده خبر داره ؟ شاید بلایی بدتر سر من اومد .
اونموقع چی؟! پس خواهشا با دیدگاه اولتون
حمایت کنید . خودتون که
میدونید بدون رضایت مامان دلم به کاری نمیره .
*ارشیا

اوضاع ء روحی خوبی نداشتم . مامان به کل من و
نازیلا را فراموش کرده بود و با سکوت آزار دهنده
اش مخالفت سفت و

سختش را اعلام میکرد . از روبه روی پذیرش
عبور کردم تا از بیمارستان خارج شوم که با
صدای آشنایی روبه رو شدم . اشتباه
نکرده بودم . هادی بود که در حال پرسیدن
اطلاعات بیماری بود و خانمی کنارش بود . با
لبخندی که ناشی از روبه رویی با یک
آشنا بود ، به سمتشان رفتم .

- هادی ؟

با شنیدن صدایم رویشان را به سمت صدا
برگرداندند . هادی با دیدن من با خوش رویی پیش
آمد و با هم سلام و احوال پرسی
کردیم و دست دادیم . به خاتم همراهش اشاره کرد
و گفت : همسرم هستن .

دختر هم که مشخص بود کمی خجالت کشیده به آرامی سلاح داد که پاسخش را دادم و اظهار خوشوقتی کردم .

متوجه شدح که برای عیادت از استاد بیمار همسرش به اینجا آمده اند . در شرکت نیما تقریباً تما همکاران نازیلا از بستری شدنش باخبر بودند ولی جزئیات بیماری اش را به کسی نگفته بودیم . هادی هم همان روزها حال نازیلا را از من پرسیده بود و خواسته بود سلامش را به او برسانم . میدانستم که از سر همان حیای ذاتی اش تقاضای نام بیمارستان و تعارف برای عیادت را نکرده است . ولی امروز که روبه رو شده بودیم , متوجه شد که نازیلا همینچا بستری است و از من اجازه گرفت که اگر اشکالی ندارد بعد از عیادت از بیماری که به خطرش آمده بودند , همسرش به دیدن نازیلا برود . نازیلا هم عمل ترمیمش تمام شده بود

و عملا در حال انجام کارهایش و سفارشات پزشکی
برای مرخصی اش بودیم . به نظر خوشحال
میشد که نامزد هادی اعتمادی
را از نزدیک ببیند چون که بعد از فوت
پدریزرگشان . نگران آن ها بود .
ار
*نازیلا

با اینکه نمیتوانستم فکر مامان فرانک را از ذهنم
بیرون کنم ولی از وقتی این دختر خجالتی و آرام
قدم به اتاق گذاشته بود ،
لبخند لحظه ای از لبهایم کنار نمیرفت ۲ الحق که
آقای اعتمادی حق داشت آن طور پشت تلفن قربان
صدقه اش برود . یاد آن
روزها باز هم کامم را تلخ کرد . آن زمان این
مشکلات کنونی هنوز سر و کله شان پیدا نشده بود
. سعی کردم با سوال کردن از
نامزد آقای اعتمادی جواسم را پرت کنم.
-خب الناز جان انشالله که دیگه کسی مانعتون
نشده ؟ همه چی خوبه ؟

لبخند غمگینی زد و گفت : مامان و زن عمو کم
بودن حالا داداشای منم اضافه شدن . بعد از رفتن
آقاجون به کل امیدمو از
دست دادم .

تحمل این طور ناراحت شدنش را نداشتم . به
خصوص که با تمام وجود شرایطش را درگ
میکردم . پس با لبخند دلگرم کننده
ای نگاهش کردم و دستش را فشردم و گفتم :
امیدتو از دست نده عزیزم . من مطمئنم که به
همدیگه میرسین و به این
روزهاتون به چشم یه خاطره نگاه می کنید .
بعد از کمی درد و دل کنارم ماند و از خانواده اش
سوالاتی پرسیدم . کمی بعد هم ارشیا داخل آمد و
گفت که آقای اعتمادی

مجدد سلام رسانده است و منتظر الناز است . حالا
بیشتر از خودم برای آن ها ناراحت بودم . چرا
گاهی بزرگترها به بهانه ی
خوشبختی بچه هایشان آن ها را زجر میدهند ؟
ار

بالاخره روزهای زجرآور بیمارستان تمام شد و من
به خانه بازگشتم . بابا و ارشیا که مثل پروانه
دورم می گشتند , حالا زن عمو
گلی و نیاز هم اضافه شده بودند . انگار چشمشان
ترسیده بود . من حالم خوب بود ولی آن ها قانع
نمی شدند و خواسته بودند
در زمانی که بابا و ارشیا سرکار هستند آن ها به
نوبت کنارم باشند . امیدوار بودم هرچه زودتر از
این کارهایشان دست می
کشیدند و به خانه و زندگی شان میرسیدند چون
واقعا نیازی نمی دیدیم . درست بود که ضعیف شده
بودم ولی دلم نمی
جلوی آینه رفتم و به خود نگاه کردم . از روبه رو
و نیم رخ . به نظرم حق با خانم دکتر و ارشیا بود
. حس بهتری نسبت به بعد
از جراحی و درمان بیماری ام داشتم , از طرفی
اعتماد به نفسم هم تا حدودی نسبت به شرایطم
بیشتر شده بود . به نظرم که

ارزشش را داشت . منتظر بودم تا زخم هایم کامل
خوب شود و بقیه از قوت گرفتم اطمینان حاصل
کنند تا کاری را که قصد

انجامش را داشتم , جامه ی عمل بپوشانم . حس
میکردم یکی از ماموریت هایی است که به تازگی
به دوشم گذاشته شده تا به

آن در حد توانم رسیدگی کنم . حداقل با این کار از
دغدغه های خود برای مدتی نجات پیدا میکردم .
به خودم که نمیتوانستم

دروغ بگویم . دلم بدجور برای مامان فرانک تنگ
شده بود و با این کار شاید در کار ماهم فرجی
حاصل میشد .

ار

کنار ارشیا نشسته بودم و او غرق در فکر مشغول
نوشیدن چای بود . بابا هنوز از خانه ی شاگردش
نیامده بود , ارشیا هم بعد از

شرکت به اینجا آمده بود تا وقتی که بابا برسد .
خدایی نکرده تنها نمانم ! با این سخت گیری
هایشان حتی سر کار رفتن را

برایم منع کرده بودند . ارشیا اصرار داشت برای
ارشاد خود را آماده کنم و فعلا فکر و خیال کار
کردن چه در حرفه ی خود و چه
شغل قبلی ام را از سرم بیرون کنم . حتی نیما ی
بی انصاف هم شخص جدیدی را جایگزینم کرد ۱

ه بود . از آنجا که هردو در این زمینه پشت
یکدیگر بودند , به طور کل توان مقابله را از من
گرفته بودند . آخر من آدم ارشد
بخوان و ادامه ی تحصیل بودم؟! از آنجایی هم که
مزه ی کار کردن را چشیده بودم دیگر همت برای
ادامه ی تحصیل برای آدم
تنبلی مثل من عملا کار شاقی محسوب میشد . با
صدای ارشیا از فکر و خیال دست کشیدم .
-چرا به من نگفتی رفتی با مادرای هادی و خانمش
حرف زدی ؟
با تعجب نگاهی به او انداختم . انتظار نداشتم که
خبردار شود و پا حداقل به این زودی خبردار شود
.
-از کجا فهمیدی ؟

لیوان چای اش را روی میز گذاشت و گفت : هادی
گفت که از طرف خودش و خانمش ازت تشکر کنم
. مگه چی بهشون گفتی

که از موضعشون کوتاه اومدن ؟

لبخندی به صورت پر سوالش زدم و سعی کردم از
زیر چواب دادن شانه خالی کنم . می دانستم که
چوابم به مذاقش خوش

نخواهد آمد . در این چند ماهی که از مرخص شدنم
گذشته بود و بالاخره مجوز خروج از خانه را به
صورت تنهایی به دست

آورده بودم , یک راست به سمت هدفم حرکت کرده
بودم تا اگر روزی از خودم پرسیدم که چه کار
مفیدی در این دنیا انجام داده
ای ؟ از خود شرمنده نشوم . حداقل تلاشم را کرده
بودم !

-نگفتی خانم خانما ؟ ببین یه بار تنها بیرون رفتیا
! و بعد دستش را به دور شانه ام انداخت . می
دانست که در مقابلش خلع مد

لاح می شوم و کاری که خواهانش است را بی
چون و چرا انجام میدهم . آنقدر که بعد از مریضی
به یک دیگر نزدیک شده
بودیم و اخلاق های خاص هم را شناخته بودیم ,
قبل از آن اینگونه نبودیم . همانند زن و شوهری
شده بودیم که سال های سال
را کنار یک دیگر سپری کرده اند و همدیگر را می
شناسند . حتی قرار بود شب سال تحویل را هم کنار
یکدیگر باشیم ولی من از

ارشیا خواستم که کنار پدر و مادرش این روز را
سپری کند و به خانه شان برود . نمی خواستم دل
مادر و پدرش را بشکند . اگر
قسمت هم بودیم بعد ها می توانستیم شب های عید
را کنار هم باشیم ولی حال که اینگونه رابطه مان
روی نخ نازکی حرکت
میکرد ، با وجود همه ی عشقی که به یکدیگر
داشتیم ولی چاره ای جز این هم سر راهمان نبود .
حتی میخواستم فردای عید به
خانه و نزد مامان فرانک بروم که ارشیا مانع شد
و گفت دوست ندارد کسی در کنار او به من بی
اعتنایی کند . یعنی واقعا در
این چند ماه دلش برای دخترش تنگ نشده بود ؟
سرم را تکان دادم . وقتی دیدم همینطور مرا بین
بازوانش جا داده و با سکوتش عملا منتظر پاسخ
من است ، گفتم : چیز
خاصی نبود فقط یه چیزایی رو براشون یادآوری
کردم .

اخم با نمکی کرد و در جوابم گفت : شیطون منم
همون که میگی چیز خاصی نبود و میخوام بدونم
چیه دیگه . میگی یا یه
لقمه ی چیت کنم ؟

و حینی که بوسه بارانم میکرد , مرا در آغوش
کشید و به سمت اتاقم برد . میدانستم فقط قصد
هیجانی کردن و تا حدودی
ترساندن مرا دارد وگرنه در این چند ماه خود داری
و احترامش را دیده بودم . محال بود چایی به چز
خانه ی خودمان تمام و
کمال به یک دیگر تعلق پیدا کنیم . گرچه اگر عذاب
وجدان و فکر مامان فرانک راحت می گذاشت من
ناراضی نبودم و از خدایم
بود که هر چه زودتر بهترین حس های دنیا را با
عشقم تجربه کنم .

خانه مان را داشتیم . یک روز ارشیا به دنبالم آمد
و به زور مرا با خود همراه کرده بود برای
پسندیدنش , ولی بابا اجازه ی عقد
را نمی داد . نه تا زمانی که مادر ارشیا این گونه
مخالفت می کرد .

آرام روی تخت فرود آمدم و او هم دستانش را دو
طرف صورتم گذاشت و با شیطننت گفت : میگی با
نه ؟

خنده ی آرامی کردم و بلند شدم و او را هم به کنار
خود هدایت کردم , تا تکیه به دیوار روی تخت
بنشینیم . بدون اینکه نگاهش
کنم دهان باز کردم و گفتم : گفتم من هم نامزد کردم
و وقتی در حال تدارکات مراسم عقد و خرید
خونمون بودیم یک دفعه از

نمی کنید تا لبخند و دلخوشی بچه هاتونو ببینین
.... گفتم یهو میبینین در حالی که آمادگیشو ندارین
یه بلایی مثل ما سرتون

میاد که آرزو می کنین ای کاش ناشکری نمی
کردین و سر مسائل پیش پا افتاده . سنگ جلوی
پای بچه هاتون نمی انداختین ..
گفتم من آرزو دارم...

ارشیا دیگر نگذاشت ادامه بدهم و صورتم را بین
دستانش گرفت و با غصه نگاهم کرد و اشک هایی
که بازهم بدون اجازه جاری

شده بودند را ، از صورتم پاک کرد . صدای زنگ
در باعث شد از هم فاصله بگیریم . بابا از وقتی که
ارشیا کنار من می ماند . قبل
از کلید انداختن زنگ میزد .

در کنار هم شام سبکی خوردیم و بعد ارشیا رفت .
بابا گرفته به نظر میرسید و حتی شوخی هایش سر
میز غذا با من و ارشیا

مثل همیشه نبود . کمی با خود کلنجار رفتم و آخر
هم طاقت نیاوردم و به سمتش رفتم . حینی که
گونه اش را می بوسیدم .

گفتم : نبینم بابا جونم تو خودش باشه .
با بوسه ی من تکانی خورد و بی حواس پرسید :
جانم بابا چیزی میخوای ؟
دیگر مطمئن شدم خبری شده است و نگرانی
به دلم راه یافت .

-بابایی بگو جون نازپلا چیشده ؟
اخمی کرد و گفت : صد دفعه گفتم جون خودتو قسم
نخور ... امروز خبری شنیدم که شوکه ام کرد
همین .

-چه خبری ؟!

-راستش تو دورانی که بستری بودی انقدر ذهنم
درگیرت بود که متوجه نبودم کی میاد و کی میره .
بعد از اینکه مرخص شدی

هم خبری نشد . پیش خودم گفتم شاید سر چیزی
باهم قهر کردین ولی خب هر اختلاف و قهری هم
که باشه نباید برای پرسیدن

حالت غرورشو کنار میگذاشت و میومد پیشت ؟!
بازم به خودم گفتم تو مسائلتون دخالت نکنم شاید
دختر من دلشو شکسته که

با وجود شرایطش بازم نمیاد سراغش ...
در حالی که در حال قبض روح شدن بودم و تا
حدودی منظور بابا را فهمیده بودم , بی طاقت بین
حرف هایش رفتم و گفتم :

بابایی برو سر اصل مطلب خواهشا ..
نگاه ناراحتی به من انداخت و جواب داد . نمی
دونم بابایی حالا که با هم در ارتباط نیستین درسته
اینارو بهت بگم یانه ولی

امروز... آرزو از دانشگاه اخراج شد ..
ابروهایم از این بالاتر نمیرفت . ناخودآگاه پرسیدم
: چرا ؟

-مسئله ی حراست بوده ... یه استادی تو دانشگاه
داشتیم دکتر بهروزی... پسر خوش قد و بالایی بود
... از مدتی قبل یه زمزمه

هایی تو دانشگاه پیچیده بود ولی من توجه نمی
کردم . از طرفی هم نه من زیاد اون دانشگاه
میرفتم و نه اون زیاد جلوی
چشمم بود که برم با خودش حرف بزنم ولی امروز
رسما اخراج شد . میگفتن به خاطر پیشنهاد غیر
اخلاقی اش به دکتر

بهروزی اخراج شده . دکتر بهروزی هم دیگه از
دستش خسته شده بوده و خودداری هاش کافی
نبوده . گویا اولین بار آرزو _

نبوده و چندباری تکرار کرده و حتی کارهایی هم
کرده... دکتر هم که دوست و آشنای زیادی تو
دانشگاه داره , آخرش گفته : آدم

کنیفی مثل تو لیاقت لباس سفید و پاک پزشکی رو
نداره و کار به جاهای باریک و اخراج رسیده .
دیگر چیزی متوجه نمیشدم . مگر امکان داشت ؟
آرزو اهل این کارها نبود گرچه من که او را
شناخته بودم وگرنه گرفتار

حقه اش نمیشدم . به بابا از موضوع آرزو چیزی
نگفته بودیم . حق داشت از نیامدن آرزو به عیادتم
تعجب کند . عملا فقط من

و ارشیا خبر داشتیم . البته نمی دانم که ارشیا به
کسی گفته باشد یا نه . وقتی مرخص شده بودم
ارشیا گوشی ام را با خط

جدیدی به دستم داده بود و گفته بود جانم را قسم
بخورم که کوچک ترین ارتباطی با آرزو نخواهم
داشت . من هم که از او

دل خوشی نداشتم قبول کرده بودم . دلیلی نداشت با
او در ارتباط باشم . فقط به خدا و گذارش کرده بودم
زیرا قدرت دیگری

نداشتم که انتقامم را بگیرم . اولش به فکر شکایت
بودم ولی ارشیا مانع شد و گفت که از چه چیزی
شکایت خواهم کرد !؟

وقتی حتی خودم مستقیم با دکتری که تشخیص داده
بود صحبتی نکرده بودم و حتی پیگیر نشده بودم و
تمام و کمال همه

چیز را به آرزو سپرده بودم ، عملاً دستم به جایی
بند نبود و می توانست خیلی راحت خودش را
تبرئه کند که حماقت از جانب

خودم بوده که به پزشکی مراجعه نکرده ام و به
حرف های یک دانشجو و یک پزشک خیالی گوش
داده ام | پس من هم به کل

نا امید شدم و فقط به خدا واگذارش کردم ولی ...
واقعاً نمیخواستم اینطور شود . هنوز هم روزهای
خوب و تنهایی و سنگ

صبوری آرزو را در پس ذهنم داشتم و این خبر
شوک بزرگی را به من وارد کرده بود . باید با
کسی حرف میزدم وگرنه دیوانه
میشدم .

*ارشیا

-کیان جان از دختره مطمئنی خاله ؟ خوب
میشناسیش ؟ بعداً برات دردسر نشه ؟

کنایه های مامان تمامی نداشت . البته من هم کم
بدشانس نبودم | درست زمانی که مامان برای من
و نازیلا سر ناسازگاری

گذاشت از آن ور گیسو به مراد دلش رسید و به موافقت مادر و پدرش ، به همراه ادوارد به ایران آمد تا مبادا چیزی چز

معلولیت داشته باشد و گیسو از آن ها مخفی کرده باشد ! حالا هم که تایید آن ها را گرفته بود ، به دعوت مامان برای آشنایی

به خانه ی ما آمده بودند . از طرف دیگر هم کیان کیس مورد نظرش ، که دختری ایرانی بود و مثل خود کیان در آنجا مشغول

تحصیل و کار بود را ، پیدا کرده بود و در حال گذراندن دوران آشنایی بودند . فقط کافی بود تا او هم در اینجا حضور داشته

باشد تا حسرت های مامان تکمیل شود .

نشنیدم که کیان چه جوابی به مامان داده بود ولی خاله فرح مشغول تعریف از عروس آینده اش بود

.

-راست میگه کیان نگران نباش فرانک . ماش الله هزار ماش الله خیلی دلبر و خوشگله . نگاهش را به من دوخت و ادامه داد .

البته ماهرخ کیان به پای نازیلا ی ارشیا نمیرسه ها
ولی خب عروس منم خوشگله .

به نشانه ی تشکر از تعریف خاله , برایش سری
تکان دادم و "ممنون" ی زمزمه کردم ولی مامان
که انگار قسمت دوم حرف خاله

را به کل نشنیده بود , رو به کیان ادامه داد :
ایشالا منظورت از اینکه توی بیمارستان آشنا
شدین , این نیست که ماهرخ مریضت
بوده ؟

دیگر به نقطه ی انفجار رسیدم . کسی حق نداشت
نازیلا ی مظلوم مرا به جرم مرتکب نشده محکوم
کند . وقتی که کیان از آشد

لایی اش با دانشجوی سال آخری که به تازگی به
بیمارستان آنها آمده بود , شروع به صحبت کرد ,
عذرخواهی کردم و به طرف
اتاقم به راه افتادح .

حینی که شقیقه ام را میفشردم , در اتاق را به
آرامی بستم و خودم را روی تخت ولو کردم . باز
هم عکس های زیبایش لبخند را

به صورت دمغم هدیه داد . ای کاش امروز به
خاطر حضور مهمان ها زودتر از شرکت دل نمی
کندم . می دانستم هدفش از
دعوت گیسو و نامزدش و پیش کشیدن حرف دختر
مورد علاقه ی کیان , رساندن حسرت هایش به
گوش من است . خب من
که برایش عروس آورده بودم , خودش او را قبول
نداشت . یعنی واقعا انتظار داشت نازیلا را ترک
کنم و به دختر دیگری فکر
کنم؟! مگر چنین چیزی هم امکان دارد ؟ ای کاش
اوضاع قلبی خوبی داشت تا محکم تر خواسته و
مخالفتم را بیان میکردم
ولی از همه جهت دست و پای اعتراض بسته بود
. میترسیدم آخرسر پدر نازیلا دخترش را دیگر به
من ندهد . تا امروز هم
گذشت به خرج داده بود وگرنه می دانستم که چقدر
غرور و شخصیت دخترش برایش مهم است .
با شنیدن صدای تقه ی در , از حالت درازکش خارج
شدم و منتظر ماندم . گیسو سرش را داخل آورد و
با لبخند گفت : اجازه

هست ؟

با لبخند متقابلم پاسخش را دادم . کنارم نشست و گفت : ببخشید که باعث ناراحتیت شدیم . من به مامان گفتم خاله بیخود و

بی جهت من و ادوارد رو قبل ازدواج دعوت نکرده ولی مامان گفت نه اشتباه میکنم .

سعی کردم طوری حرف بزنم که خودشان ۳ عامل ناراحتی من نداند و جواب دادم : این چه حرفیه گیسو . من دیگه عادت

کردم . اگر شما هم نبودین به به بهونه ی دیگه به من سرگوفت میزد .

-الهی بمیرم . مگه نازیلا خوب نشده ؟ چرا آخه خاله اینجوری میکنه ؟

-چی بگم . مادرمه . زندگیمه . دنیامه . حتی دلم نمیخواد نگاه ناراحتمو به چشماش بدوزم ولی اصلا یه ذره کوتاه نمیاد .

-میدونم که همیشه احترام خاله رو حفظ کردی و میکنی . سکوت و حرف نزدن الانتم برای حفظ حرمت خاله ست . ای کاش...

وقتی حال کلافه ی مرا دید ، فوراً لحنش را عوض کرد و گفت : حالا که مدت محدود اومدیم ایران ، با نازیلا میخوام قرار بذارم . نظرت چیه ؟

«خب اگر خودمم باشم خیالم راحت تره . گرچه از دستم در میره و چند باری بدون من بیرون رفته ولی تا جایی که میتونم نمیخوام تنهاباشه .

-ای بابا ارشیا انقدر وسواس به خرج نده ممکنه از این همه حساسیت تو دلزده بشه .

-خب چیکار کنم دست خودم نیست ...

-وای این همون تابلوعس که عکشو برام فرستاد | چقدر خوشگلتره از نزدیک !... آهان چی میگفتی ؟ بیخی ارشیا ما به یه

قرار خانومانه احتیاج داریم .

حریفش که نمیشدم پس به اجبار موافقت کردم . به قول او نمی خواستم حساسیت های من دلزده اش کند .

برای بی احترامی نکردن به مهمانان به سالن
برگشتیم و سعی کردم در بحث هایشان شرکت کنم .
در کل اگر واکنش های مامان
را فاکتور میگرفتم , شب خوبی کنار عزیزانی
داشتیم که بیشتر اوقات را در فاصله ی دوری از
ما زندگی میکردند و کلی رفع
دلتنگی برایمان شد .

اد

#نازیلا

هوای خرداد ماه رو به گرمی میرفت ولی بیرون
رفتن و فاصله گرفتن از چهاردیواری خانه آنقدر
برایم لذت بخش بود که اصلا
گرما را آزاردهنده نمی دیدم . به همین دلیل ماشینم
را نادیده گرفتم و یک پیاده روی تک نفره را
ترجیح دادم . همینطور که
خریده های موردنیازم را از داروخانه خریده بودم و
به سمت خانه میرفتم , متوجه صدایی
شدم که مرا خطاب میکرد . با شک برگشتم و
متوجه مردی شدم که به سمت من می آمد . قیافه
اش آشنا بود و باعث شد که

به فکر فرو بروم .

-نازیلا خاتم . میشه به من کمک کنید ؟

با تعجب از درخواستی که از من کرده بود ,
نگاهش کردم و کم کم قیافه اش برایم روشن شد .
خودش بود !

-از اون روزی که آرزو اخراج شد دربه در دنبال
شمام و منتظر بودح تا تنها از خونه تون بیرون
بیاین . خواهش میکنم بگین به

من کاری نداشته پاشن . یر و ۳ ۱ ۰ 3

اخمی که در اثر شناختنش روی صورتم شکل
گرفته بود , با شنیدن حرف هایش به حالت تعجب
در آمد و فقط توانستم بگویم :

منظورتون چیه ؟!

-التماستون میکنم نگید که سراغتون اومدم .

اونروز که نامزدتون با نیما خان منو گیر انداختن
و درباره ی آرزو ازم حرف

کشیدن و جیک و یوکشو درآوردن , خیلی ترسیدم
. میدونستم دیر یا زود با لو دادن راز آرزو براش
دردسر درست میکنن . اون

روز خیالم راحت شد که حداقل با او دادن
گندکاریای آرزو خودم بابت مزاحمت های تلفنیم
برای ارشیا خان تبرئه میشم ولی
وقتی فهمیدم آرزو اخراج شده مطمئنم از منم به
راحتی نمیگذرن . تروخدا کمک کنید منم کم تو
دانشگاه گند نزد می
این دیگر چه می گفت ؟ ارشیا و نیما چه ربطی به
اخراج آرزو داشتند ؟ مزاحمت های ارشیا از طرف
همین میلاد بود ؟ دزد قلا
بی گوشی من ؟! آن روز که خبر اخراج آرزو را
شنیدم هیچ کسی را نیافتم که بتوانم با او در این
باره حرف بزنم . ارشیا مرا از
حرف درباره ی او منع کرده بود . حالا این پسر
میگفت که همه اش کار ارشیا است ؟! با شنیدن
صدای درمانده اش گنگ
نگاهش کردم .
-میگین بهشون مگه نه ؟ گفته بودن حق ندارم به
شما چیزی بگم ولی من از عاقبت خودم میترسم
خواهشایه جوری قانعشون
کنید بلایی سر من نیارن .

با شنیدن صدای زنگ موبایلم , به گمانم خیال کرد
که ارشیا است و بعد از سفارش های هول هولکی
از من دور شد . من که

هنوز شرایطم را درک نکرده بودم , گوشی را از
جیب کیفم خارج کردم و با شماره ی گیسو روبه
رو شدم .

سعی کردم حینی که به سمت خانه میرفتم , لحنم را
طوری تنظیم کنم که متوجه گنجی و سردرگمی ام
نشود . قرار بیرون

رفتن با من می گذاشت . میدانستم که همراه
نامزدش به اینجا آمده و از قبل هم قرار بود در
اولین فرصت یک دیگر را برای
اولین بار حضوری ببینیم . موافقتم را اعلام کردم
تا هرچه زودتر قطع کند و من سراغ ارشیا بروم و
همه چیز را از او بخواهم

برایم توضیح دهد . یعنی او دلیل کارهای آرزو را
می داند ؟ اصلا چه موقع آرزو و میلاد را در
دردسر انداخته است ؟

راو

در خانه هرچه بابا از دلیل کلافگی ام پرسید چیزی نگفتم و زودتر از معمول به تختم پناه بردم . ۱
ارزو.... در طول مدتی که از بیمارستان خلاص شده بودم , چه در مواقع تنهایی و چه با همراه , مسیرم را از سمت خانه ی آن ها دور میکردم تا مبادا چشمم به چهره ی نامردش بیافتد . من آنقدر بی عرضه و ضعیف بودم که قدرت پرسیدن یک "چرا" ی ساده را از دشمنم نداشتم . خیال میکردم همه چیز تمام شده که با خبر اخراجش مواجه شدم و امروز هم که رویارویی با میلاد ... آنقدر غرق فکر و خیال و حل معمای خودم و آرزو شدم که نفهمیدم کی خوابم برد.
صبح بعد از صرف صبحانه کنار بابا حال بهتری داشتم . چرا باید همیشه او را نگران خود نگه می داشتم . بعد از راهی کردن بابا , قرارم را با گیسو را با یک عذرخواهی از طریق پیام به روز دیگری موکول کردم و به سمت شرکت ارشیا به راه افتادم .
بلایی سرم بیاید .

به محض وارد شدن به شرکتشان , با منشی اش
روبه رو شدم که سلام و احوال پرسى گرمى با من
کرد . ناخودآگاه به یاد آن

دوزى افتادم که بابت کمرنگ شدن رابطه ام با
ارشیا , از آرزو راهنمایى خواسته بودم و او هم
درباره ی منشی اش به من هشدار

داده بود | خودش بزرگترین هشدار عالم بود و
انگشت اتهام را به سمت دیگران مى گرفت !
مثل همیشه بعد از زدن تقه ای به در اتاقش بدون
منتظر شدن برای " بفرمایید " داخل رفتم و سلام
کردم که با روی باز به
استقبال آمد .

-سلام خوشگلم . ازین ورا .
کنارهم روی مبل اتاقش نشستیم و نگاه منتظرش
را به من دوخت . ترجیح دادم بدون حاشیه رفتن
سرا اصل مطلب بروم .

دیگر تحمل تمام شده بود . نمیدانم چطور از دیروز
تا به حال طاقت آورده بودم ؟!

-اخراج آرزو به خاطر تو بود ؟... آره ؟! تو و نیما
...!؟

متعجبانه به من نگاه کرد و سعی کرد اضطرابم را
کنترل کند و بازوهایم را گرفت و به آرامش دعوتم
کرد .

-آروم باش قربونت برم . کی همچین حرفی زده ؟
در حالی که اشکم در آمده بود , ضجه زدم : انکار
نکن . اون پسره میلاد گفت . تو باید همه چیزو به
من بگی ...

- باشه ... باشه هرچی بخوای بهت میگم . فقط
آروم باش .

سخب پس بگو . همه رو بگو ... ناگهان با به
خاطر آوردن پیام گذایی و دانستن ارشیا , با
استرسی که به جانم نشسته بود .

پرسیدم

: مادر خونه خراب کن.... مامانم ... مامانم... ۱ ۱

حینی که سرم را به سینه اش تکیه می داد , با
لحن آرامش بخشی گفت : مامان تو هیچ خطایی
نکرده عزیزم آروم باش تا برات

بگم وقتی با نیما چند روز اون دختره و
کاراشو تعقیب کردیم فهمیدیم با یه پسره خیلی می
پلکه که همون میلاد بود . بالا

خره هر آدمی یه نقطه ی سیاهی تو زندگیش داره
که بشه با همون بهش حالی کرد دنیا دست کیه !
اولش خواستم رو در رو برم
و حقشو کف دستش بذارم ولی با سنجیدن این
موضوع , سراغ میلاد رفتیم و تنها گیرش آوردیم .
اولش با حرف متل آدمیزاد
مقر نیومد ولی وقتی یکم گوش مالیش دادیم زبون
باز کرد و اعتراف کرد که آرزو شماره ی منو که
از گوشی تو کش رفته بوده
, بهش میده و ازش میخواد منو نسبت به تو
مشکوکو کنه . بعد از علت کارای آرزو پرسیدیم که
گفت آرزو از مادر نازیلا
متنفره ...

بدونی ؟

فورا خود را جمع و جور کردم و گفتم : باشه من
خوبم بگو . ۱

- انگار یه روز که حال مادر آرزو خراب میشه و
خودزنی میکنه , باباش بهش خبر میده . آرزو هم
پیش میلاد بوده و باهم میرن
خونه و مادرشو به بیمارستان میرسونن . اونروز
آرزو تحت تاثیر فشار روحیش برای میلاد زبون
باز میکنه و همه چیو میگه .

ظاهرا پدر آرزو و مادرش و مادر تو ساکن یه محل
بودن . خانواده ی مادرت زیاد با کسی ارتباط
نداشتن و مادرت دختر سربه

زبری بوده ولی سعید که یه آدم لات و بی سر و پا
بوده , عاشق مادرت میشه ولی وقتی خواستگاری
میاد پدر بزرگت از دم در

ردشون میکنه و به اولین خواستگار موجهی که
پدرت باشه جواب مثبت میدن . انگار سعید بعد از
عقد مادرت هم هنوز

مزاحمش بوده ولی مادرت چون میدونسته سعید
چه آدم شر درست کنی هست ، از ترس دعوا و
آبروریزی چیزی به پدر و
پدر بزرگت نمیگه . مادر سعید هم برای جمع و
جور کردنش دختر خاله شو براش میگیره . مادر و
پدرت یک سالی خونه ی
پدر بزرگت میمونن تا اینکه زمانی که هدی آرزو
رو باردار بوده و در حال سپری ماه های آخرش
بوده ، درس پدرت تموم میشه و
از اون محله بی سرو صدا میرن . سعید بعد از
ازدواج هم درست نشده بوده همش از زیبایی
مادرت به زنش میگفته و بهش
سرکوفت میزده . حتی واضح میگفته ازش متنفره
و چشمش دنبال زیبایه | وقتی میفهمه مادر و
پدرت از اون محل رفتن .
پیگیر میشه که کجا رفتن ولی پیداشون نمیکنه
چون خانواده ی مادریت بی سرو صدا بودن و زیاد
با همسایه ها

ارتباط نداشتن . بعد از اینکه سعید پیداشون
نمیکنه بدتر از قبل میشه و حرصشو سر زنش
خالی میکرده و کتکش میزده و با
حرفاش عذابش می داده . حدود پانزده سال بعد که
سعید اتفاقی از یه مشتری اش آشنایی شماهارو
پیدا میکنه , میاد دنبالتون
و محلتونو پیدا میکنه . اونموقع هدی هم از کارای
سعید افسردگی و مرض اعصاب گرفته بوده . با
هزار دنگ و فنگ یه خونه
سمت شما پیدا میکنه ولی وقتی میاد دنبال زیبا
میفهمه فوت شده و اخلاقش بدتر میشه . از
شانس تو و آرزو باهم روبه رو
میشین و دوستای صمیمی میشین و سعید حالا
چشم ناپاکش دنبال تو بوده این دفعه ولی خب بروز
نمیداده چون دیده چه پدر
حامی ای داری و ترسیده . سه سال که از
سکونتتون و دوستی عمیق شما میگذره یه بار
آرزو که از کلاس کنکور میاد دعوای

مامان و باباشو میشنوه . البته فقط سعید حرف
میزده و مادرش گریه میکرده و خودشو میزده .
اونجا آرزو از دلیل سردی
زندگیشون تا حدودی خبردار میشه . وقتی جو
خونه آروم میشه میره داخل و مامانشو با هزار
جور اشک و التماس مجبور
میکنه تا همه چیو تعریف کنه . انگار هر دفعه
طفره میرفته ولی این بار زیون باز میکنه و آرزو
رو از یه دوست خوب تبدیل به
یه آدم دیگه میکنه . مادرش معتقد بوده اگر زیبا
جلوی عیاشی های سعید و ایمیساد و به بزرگتراش
میگفت زندگی هدی هم
خراب نمیشد . ظاهرا تو خانوادشون طلاق مرسوم
نبوده و چون دخترخالش بوده دیگه بدتر . وقتی
مادرتو مقصر میکنه و
میگه خوشبختی من و بچم به خاطر زیبا نابود شد
, از اون به بعد آرزو به مادرش قول میده تا جایی
که میتونه دختر همون

زنو اذیت کنه . اولش فقط با پیامای سالگرد مادرت
شروع میکنه که فقط تو و پدرتو نسبت به مادرت
مشکوک کنه و فکر کنین

که مادرتون خطایی کرده . بعد هم که دانشجوی
پزشکی میشه و به بیماری و علائم تو مشکوک
میشه , نقشه اش پیشرفته تر

میشه . تنها چیزی که بعد از شنیدن این نفرت
مزخرف آرزو , از زبون میلاد به ذهنم رسید ,
تلافی بود . تحقیق کرده بودیم .

میگفتن به پسره پول بدی آدمم میکشه . ما هم
سیبیلشو چرب کردیم تا یه آتویی چیزی از آرزو
بده . اونم تا مبلغو دید کصافط

کاریای دختررو صاف گذاشت کف دستمون ...

-با آرزو هم کتک کاری کردی؟! ۱

-نه عزیزم . خیلی دلم میخواست ولی نمیتونم به
خانما آسیب بزنم . گرچه اون عفریته س...

خیالم راحت شد و او ادامه داد : خلاصه بهش
هشدار دادم به آرزو چیزی نگه و 9 وگرنه بد م

دید گفت ترسی نداره و ما به هیچ وجه نمیتونیم
شکایت کنیم . منم میدونستم . در واقع اون با
زرنگی و پیگیری بیماری تو و
استفاده از ترس تو کارها رو جوری چید که اگر به
هر پلیسی میگفتیم , به راحتی میگفت میخواستین
خودتون یه دکتر برین و
کاراتونو به کسی دیگه نسپارین . چون تو خودت
خواسته بودی آرزو دنبال کارات بیوفته . منم فقط
گفتم بشین و تماشا کن که
چطوری تاوان اشک های نازیلا رو ازت می گیرم .
بعدش ولش کردم و سراغ دکتر بهروزی رفتم که
همون آتویی بود که میلاد
دستمون داده بود . آنقدر مرد با شخصیتی بود که
حاضر نمیشد اعتراف کنه و آبروی دانشجوشو
ببره ولی وقتی گفتم چه
ظلمی در حق تو کرده , دیگه خونسش به جوش
اومد و باهامون همکاری کرد . خدا رو شکر آشنا
زیاد داشت و حرفمون پیش رفت
و به هدفمون رسیدیم حالا خیالت راحت شد که
مامانت بی گناه بوده ؟

مغزم سوت کشید . من تاوان چه نفرتی را داده
بودم ؟ مادر بیچاره ی من مگر روحش خبر داشت
از زندگی آنها ؟! تقصیر مادر

من چه بود که آدم عیاشی عاشقش شده و به
خانواده اش ظلم میکند ؟ مادر آرزو چرا تخم نفرت
بی جهت را در دل دخترش

کاشت که او هم با توجه به شرایط بیماری اعصاب
مادرش بی برو برگرد قبول کند و به جای تلافی
کارهای پدرش به جان

زندگی ما بیافتد . آن هم فقط برای خنک کردن دل
مادرش ؟ ۱

نمی دانم چه مدت گذشت ولی وقتی به خود آمدم که
سرم روی پای ارشیا بود و غرق فکر و خیال بودم
. با یادآوری میلاد رو

به او کردم و گفتم : کاری به کار میلاد نداشته باش
. به خاطر من ...

-هر چی تو بگی . دیگه فکرتو نکن . ۱

-در حالی که اشک هایم به زور از چشمانم خشک

شده ام روان شده بود , گفتم : چرا بیماری من

کمک آرزو کرد؟ مگه عدالت

اینچوری نیس که به مظلوم کمک میکنن نه ظالم

....

اشک هایم را پاک کرد و گفت : عزیز دلم به
عدالت ربطش نده . سهل انگاری خودت بوده و
اون فقط از شرایط پیش اومده
نهایت استفاده رو کرده . تو باید وقتی درد داشتی
فوبیا از تجربه ی تلخ مادرتو کنار میذاشتی و فوراً
به یه پزشک خوب
مراجعه میکردی نه اینکه آرزو تو رو بیره و تازه
نتایجت دست خودت نده و بعدشم بگه همه رو
نشون بهترین متخصص دادم و
اونم گفته چیزی نیست و فقط اذیت شدی مسکن
بخور . الان دیگه فکرشو نکن . خداروشکر تو
خوب شدی و اونی که عدالت
یقه شو گرفت آرزو شد.

*نازیلا

-سلام خانومی کجایی ؟ پیام دنبالت بریم یه دوری
بزنیم ؟

-«سلام عزیزم . دارم میرم دیدن یکی از دوستای
نسبتا قدیمی ام . اگر اشکالی نداره بعدا بهت خبر
میدم که بریم بیرون .

با لبخند از قسمت پیام هایم خارج شدم و صفحه ی
موبایل را قفل کردم و بعد از هل دادن آن در جیب
مانتوی تابستانی اج ،

نیروهای منفی و استرس زا دوباره به سمت
هجوم آوردند . یعنی برخوردش بعد از این همه
فاصله گرفتن چگونه است ؟! نکند

از دم در مجبورم کند که برگردم ؟! ...

هوفی کشیدم و به پیاده روی ام ادامه دادم . قصد
داشتم برای تعدیل کردن حال و هوایم کمی قدم بزنم
و بعد با تاکسی به

سمت خانه ی دوست نسبتا قدیمی ام بروم . برای
من دوست نسبتا قدیمی محسوب می شود دیگر ؟!
اصلا دوست نداشتم که

به ارشیا دروغی بگویم و گمانم اگر همه ی حقیقت
را نگفته باشم حداقلش دروغ هم نگفته ام . البته
اینطور فکر میکنم !

با زمزمه ی دوباره ی نام خدا برای ماشین سمند
زرد رنگی که از مقابلم در حال عبور بود و به
قصد پرسیدن مقصدم سرعتش را

کم و سرش را به سمت شیشه ی سمت شاگرد
متمایل کرده بود , دستم را بلند کردم و مقصد را
گفتم . از قصد میدان قبل از

خانه شان را به عنوان مقصدم انتخاب کردم تا کمی
هم قبل از دیدارمان , با قدم زدن تجدید قوا کنم .
دو نفر دیگر هم در مسیر

سوار تاکسی شدند و زودتر از من هم پیاده شدند .
" میلاد بانوی دو عالم , حضرت فاطمه (سلام الله
علیها) و روز زن را بر شما مسلمانان پیشاپیش
تبریک عرض میکنم"

علی رغم تمام موضوعاتی که سعی میکردم ذهنم را
به سمت آن ها متمایل و متمرکز کنم و از مسئله ی
اصلی فرار کنم , ولی با

جمله ی گوینده ی خبر رادیوی ماشین , مجدد
گرفتار تجزیه و تحلیل های آزاردهنده ام شدح .
فردا سه شنبه و روز مادر بود و شیرینی های
مخصوصم را از قبل به قنادی سفارش داده بودم .
باید قبل از رفتن به سر مزار

مامان همراه با ارشیا شیرینی ها را تحویل می
گرفتیم تا بین جمعیت حاضر در بهشت زهرا
پخششان کنیم . می دانستم که بابا

طبق معمول خودش به تنهایی به مامان سری
خواهد زد پس همراه ما نمی آمد . خدا را برای
چندمین بار شکر کردم که چنین

روزی وسط هفته اتفاق افتاده بود و می توانستم
بدون حضور ارشیا به کارم رسیدگی کنم . بالاخره
تا کی؟! مرگ یک بار

شیون هم یک بار . به قول معروف " یا اینوری
میشه یا اونوری " . تا کی میتوانستم غم نگاه

ارشیا و غصه های خودم را تحمل
کنم ؟ پس مناسبت مبارک فردا را برای خود بهانه
ی موجهی قرار دادم و عزمم را جزم کردم تا به
دیدارش بروم . شاید او دیگر

مرا به چشم دخترش نمی دید ولی من حاضر نبودم
از مادری که بعد از بیست و سه سال به دست
آورده ام به راحتی دست
-خاتم رسیدیم .

با شنیدن صدای راننده از افکارم خارج شدم و
دسته گل و چعبه ی کادو را در دستم محکم کردم .
بعد از پرداخت کرایه ، به
سمت منزل پدری ارشیا به راه افتادم . به محض
رسیدن به جلوی در خانه شان ، نفس عمیقی
کشیدم و زنگ آیفون را فشردم .
کمی که گذشت و در باز نشد چند احتمال برای خود
در نظر گرفتم . یا حمام است و نشنیده . یا تصویرم
را دیده و خود را به
ندیدن زده و یا تصویرم را دیده و هنوز از جلوی
آیفون کنار نرفته است و منتظر است تا خودم
متوجه شوم و از راهی که آمده
ام برگردم . یعنی خود را سبک کرده ام ؟ سرم را
با کلافگی تکان دادم تا از شر این افکار بازدارنده
خلاص شوم . او مادر و

بزرگتر ارشیا است و حق دارد برای فرزندی که
این همه سال زحمت کشیده تصمیم بگیرد ...

-نازیلا تویی ؟ بیا تو...-

با شنیدن صدایش به طور ناگهانی از دغدغه های
ذهنی ام خارج شدم و حواسم جمع شد . اشتباه که
نشنیدم ؟! صدایش خیلی

دیدن مامان فرانک که جلوی آیفون , تکیه به
دیوار نشسته است و دستش را روی قفسه ی سینه
اش گذاشته و فشار می دهد ,

جیغ آرامی کشیدم و در حالی که هول کرده بودم
هر چه در دست داشتم را روی صندلی کنار دستم
که در راهم بود , رها کردم
و به سمتش رفتم . ۱

-چیشده مامان ؟! ... قلبتون ؟! آره ؟!

چشمانش را با درد باز کرد و سرش را به نشانه
ی موافقت تکان خفیفی داد . از هول و ترس نمی
دانستم چکار کنم و با خودم

حرف میزد : حالا چجوری ببرمش ؟ اصلا باید
تکونش بدم ؟ عرق سرد کرده ! خدایا چیکار کنم ؟
با اورژانس تماس بگیرم !

با شنیدن صدای ضعیفش نگاهم را به دهانش
دوختم . دستم را نوازش گونه روی صورت
خیسش کشیدم و با صدایی که در اثر
بغض می لرزید گفتم : ماشینمو نیاوردم مامان .
میخواهم به اورژانس زنگ بزنم . میدونم ماشین بابا
علی خونه ست ولی
میتروسم رانندگی کنم . باشه ؟ الان میام !
فورا گوشی ام را از جیبم خارج کردم و شماره ی
115 را گرفتم . خانمی که جوابم را داده بود , بعد
از پرسیدن وضعیت بیمار .
توصیه های لازم را کرد و مرا به آرامش دعوت
کرد . در جواب
به آرامی مامان فرانک را خواباندم و با اشک
شماره ی ارشیا ۳ گرفتم .
-به ارشیا... نگو مادر , بچه ام هول ... میکنه .
قبل از اینکه جوابش را بدهم «صدای سرخوش
ارشیا در گوشم پیچید .
-جانم ؟ به این زودی برگشتی ؟ پیام دنبا...

در حالی که سعی میکردم لرزش صدایم را کنترل
کنم بین حرف هایش رفتم و گفتم : ارشیا میتونی
بیای خونه تون ؟

کمی مکت کرد و چیزی نگفت و بعد با صدای جدی
جواب داد : رفتی خونه ی ما ؟ این بود دوست
قدیمیت ؟

-بعدا حرف میزنیم . الان بگو میتونی بیای ؟ ۱
انگار که هول کرده باشد و چیزهایی دستگیرش
شده باشد گفت ، تو چرا اینچوری حرف میزنی ؟
گریه کردی ؟ آره نازیلا ؟

با کلافگی از عصبانیت ارشیا ، با درماندگی گفتم :
مامان فرانک یکم حالش خوب نیست . زنگ زدم
اورژانس که ...

-چی؟؟؟؟ مامان چیشده نازیلا ؟ درو غ نگیا فقط
بگو چیشده ؟

مشخص بود که در حال حرکت است و جوابم را
می دهد . حیثی که حواسم به مامان فرانک بود ,
سعی میکردم ارشیا را آرام
کنم تا با بی احتیاطی رانندگی نکند . صدای زنگ
آیفون بین حرف هایمان وقفه انداخت و فوراً از
جایم برخاستم .

-ارشیا رسیدن . اسم بیمارستانو برات پیامک
میکم . تروخدا احتیاط کن . من برم به مامان
برسم .

تماس را قطع کردم و در ورودی را هم باز کردم .
راو
-نازیلا ؟

با شنیدن صدای ارشیا که با هول به سمت من می
آمد , از روی صندلی بخش انتظار بلند شدم و به
سمتش رفتم . نمی دانم کی
قرار بود این اشک های لعنتی بند بیایند !
-چیشده ؟ مامان کچاست ؟ دکتر چی گفت ؟

-پزشک اورژانس معاینه شون کرد . خدا رحم کرده و زود رسیدیم و کار به سخته نکشیده .
پزشک قلب اتاق عمل بود , منتظرن تا اونم بیدار نظرشو بده .

-دروغ که نمیگی نازیلا ؟ مامانم خوبه دیگه ؟
نمیذارن ببینمش ؟

-آره ارشیا . خدا روشکر کن که به خیر گذشت .
انگار به دکتر گفتن که قرصاشونو فراموش کرده بودن بخورن و از صبح حال خوبی نداشتن . الان نه . باید دکترش بیدار بیرون بعد .

نفس راحتی کشید و بابی حالی پرسید : رفتی اونجا بحثتون شد ؟ ۱

در حالیکه دوباره بغضم گرفته بود گفتم : نه بابور کن . من رفتم تو دیدم افتادن کنار آیفون . اصلا تا من رسیدم اینجوری دیدمشون اصلا فرصت برای

دستش را دور شانه ام انداخت و حینی که به سرم بوسه میزد گفت : خيله خب عزيزم . فقط سوال پرسيدم . منظورم مواخذه

کردن تو نبود . میدونم تو همچین آدمی نیستی .
فقط خواستم بدونم دیدارتون بعد چند ماه چطور
بوده ! برام عجیب بود فکر
کردم شاید مامان درو باز نکنه و پایه وقت
بحشتون بشه .

با بیرون آمدن دکتر، من زودتر متوجه شدم و به
سمتش رفتم و ارشیا هم به دنبالم آمد .
-حالشون خوبه آقای دکتر ؟

آقای دکتر که مردی میانسال به نظر میرسید .
لبخند مهربانی زد و در جوابم گفت : بله خطر از
بیخ گوششون گذشته . بیمار اص
نباید از قرصاش غافل بشه و وقتی که احساس درد
داشتن حتما باید به پزشکشون مراجعه میکردن ،
نه اینکه منتظر بشن تا

حالشون بد بشه و بعد دست به دامن اورژانس
بشین .

ارشیا به جای من جواب داد و گفت : درست
میفرمایین . متاسفانه تنها بودن که این اتفاق افتاده
، خدا خانم منو به موقع
رسونده .

-البته . فعلا با اجازه .

-خسته نباشین . ممنون از زحماتتون . میتونیم ببینیمشون ؟

-خیلی کوتاه . بیمار باید استراحت کنه .

با رفتن دکتر . هردو نفس راحتی کشیدیم و به سمت اتاق مامان فرانک به راه افتادیم . خدا را شکر که قبل از رفتنم به ارشیا

چیزی نگفته بودم وگرنه مانع میشد و خدایی نکرده ممکن بود.... یادم باشد حتما نماز شکر بخوانم و خدا را بابت این تطابق

های به موقع و مهربانی اش شکر کنم . اصلا دلم نمی خواست ارشیا درد مرا تجربه کند کما اینکه درد خود من هم میشد....

سلاح دوستان تقدیم شما . نظر نشه فراموش لط نازیلا

آنقدر هول کرده بودم و استرس زیادی را از سر گذرانده بودم که ارشیا به زور متوسل شد و مرا به محوطه ی بیمارستان برد تا

از بوفه ی بیمارستان برایم نوشیدنی شیرینی بخرد
با اشتیاق رانی هلو و کیک را از دستش گرفتم و
تشکر کردم . باید هرچه

سریعتر فشار پایینم را تنظیم میکردم تا بعد از
بیدار شدن مامان فرانک , توانایی رویارویی با او
را داشته باشم .
-دستات یکم گرم شد .

دستم را از دستش خارج کردم و رانی را به
سمتش گرفتم تا او هم بخورد . با لبخند چند قلپی
خورد و قوطی را پسم داد .

-چطور شد که رفتی خونه ؟ چقدر خوب کردی به
من نگفتی دارم از فکر بعدش دیوونه میشم .
نگاهی به چشمان منتظرش انداختم و جواب دادم :
خواستم به بهانه ی روز مادر به دیدنشون برم .
فکر میکردم شاید بتونم

قانعشون کنم که از ما دلخور نباشن و به
ازدواجمون رضایت بدن .

سرش را به نشانه ی تفهیم حرفم تکان داد و با
دستانش پوشاند و بعد از آزاد کردن نفسش .
صورت غرق خستگی اش را به

طرف من گرفت و گفت : اگر بهتری بریم داخل ؟
موافقتم را اعلام کردم و با هم به سمت بخشی که
مامان فرانک در آن قسمت بود ، رفتیم .
ارشیا با پدرش تماس گرفت و بعد از بیان مختصر
وضعیت مادرش ، به او اطمینان خاطر داد که خطر
رفع شده است و

احتیاجی به حضور او نیست . بعد از اینکه کمی
بیشتر صحبت کردند ، ارشیا گوشی اش را به سمت
من گرفت و گفت : بابا

با رضایت از صحبت با بابا علی مهربانم ، گوشی
را گرفتم و به سلام و احوال پرسی گرمش پاسخ
دادم . آنقدر بابت همراهی

مامان فرانک و عکس العمل به موقع تشکر کرد
که خیلی شرمنده شدم و نمی دانستم در جواب آن
همه توجه اش چه بگویم .

بعد از قطع تماس . پرستاری که برای چک کردن
وضعیت مامان فرانک به داخل اتاق رفته بود ، از
اتاق خارج شد و به سمت ما
آمد

**-میتونید برین پیششون . فقط زود بیاین بیرون که
به من ایراد نگیرن دور بیمارو شلوغ کردم .**

با اضطرابی که مجدد به جانم افتاده بود ، همراه
ارشیا به داخل اتاق رفتیم . مامان فرانک با شنیدن
صدای قدم هایمان ، انگار
که منتظر باشد . صورتش را به سمت ما برگرداند
و نام ارشیا را صدا زد .

ترجیح دادم بیشتر از آن پیش نروم و خودم
ایستادم و ارشیا به تنهایی باقی مسیر فاصله اش با
مادرش را پر کرد .

-نباید ناراحت بشی نازیلا . تو انتظار برخورد بدتر
و سرد تری رو داشتی . درسته دوست داشتی
وقتی با هم دیدتون چفتتونو

صدا کنه ولی خب پسرشه ، از گوشت و خون
خودشه... یه نفس عمیق بکش... به این فکر کن
که چقدر تو این مدت هواتو

داشته حتی با وجود مخالفت های مادرش...

-عزیزم ؟ حواست کجاست ؟ مامان صدات میکنه .
با قرار گرفتن دست ارشیا روی بازویم و شنیدن
صدایش . از بحث و جدل با خود دست کشیدم و بی
حواس نگاهش کردم .

-چیزی گفتی ؟ ۱

کمی نگران نگاهم کرد و به آرامی گفت : حالت
خوبه ؟ باز که رنگت پریده . هرچی صدات زدیم
نشیدی .

سعی کردم قبل از اینکه بیشتر از این نگرانم کنم
، بی حواسی ام را رفع و رجوع کنم .
-نه خوبم . منو صدا کردن ؟

سرش را به نشانه ی تایید حرفم تکان داد که
دستش را گرفتم تا محض قوت قلب کنارم باشد و
به سمت تخت مامان فرانک به

راه افتادم . با چشمانی که بی حال و کمی نمناک
بود ، نگاهش را به صورتم دوخته بود . ترجیح
دادم قبل از اینکه همینجا از >

ال بروم و روی یکی از همین تخت ها جاگیر شوم
، چیزی بگویم تا قفل دهانم بسته تر نشده است .
-س... سلام ما... مان .

نگاهش به دستان در هم قفلمان افتاد و دستش را
به سمتم دراز کرد . آب دهانم را قورت دادم و با
دست آزادم ، دستش را

گرفتم که فشار خفیفی به آن وارد کرد . حینی که
چشمانش را می بست و قطره اشکی از کنار پلکش
روان شده بود , با صدای
ضعیفش جواب داد : سلام عزیزم . چقدر خوب شد
که موندی همش فکر میکردم منو به ارشیا
میسپاری و میری .

این چه حرفیه مامان ؟ چرا باید...
بین حرف هایم آمد و گفت : چون اذیت کردم .
انتظار داشتم بذاری به حال خودم بمیرح و بری .
من و ارشیا همزمان " دور از چون " ای گفتیم که
دوباره اشک هایش جاری شد و اجازه نداد مانع
حرف زدن هایش بشویم .

-دفعه ی پیشی که تو این وضعیت بودم حسرتم این
بود که میمیرم و زن ارشیا رو نمی بینم . اما
برگشتم خونه و چند وقت
بعدش تو به زندگیمون اومدی

-مامان الان وقت این حرفا نیست . قول میدم نازیلا
جایی نره و بعدا باهاتون حرف میزنه ...

مامان فرانک بدون توجه به بازداري های ارشيا ,
رشته ی کلامش را مجدد به دست گرفت و ادامه
داد : چیزی نگو ارشيا اگر نگم
تو دلم میمونه . دوباره رویش را به سمت من
چرخاند که اشک هایم ناخواسته گونه هایم را
خیس کرده بود و نگاهش باعث
شد که دستی به صورتم بکشم . ۱
-تو نهایت آمال و آرزو های من تو این دنیا رو
برآورده کرده بودی . نیازی به انکار نیست و
میدونم که به جفتتون ظلم کردم و
باعث اذیتتون شدم ... دلیل مخالفتم این بود که...
دلم نمی خو
است پسرم تو زندگیش درگیر مشکلات بیماری و
بیمارستان باشه . میگفتم بالاخره قانع میشه .
پسری که من بزرگ کردم بدون
اجازه ی من زنشو عقد نمیکنه . دروغی ندارم .
خیلی منتظر بودم از خر شیطون پیاده شین و
راहतونو از هم جدا کنید ولی از

صبح که اونطور قلبم درد گرفت و نفسم به زور
بالا میومد ، اولش به خودم گفتم چیزی نیست و
رفع میشه ولی بدتر شد و منم
تنها بودم و توان کاری رو نداشتم ، چند ساعت که
گذشت ، وقتی که حالم خیلی بدتر شده بود ، تو
زنگ آیفون رو زدی . با هر
زور و زحمتی بود خودمو به آیفون رسوندم و با
دیدنت تو دهنی به جایی خوردم . وقتی که اونجور
تقلا ها و هول کردناتو
شاهد بودم ، فقط به این فکر میکردم که دیدی
فرانک ؟ بیماری نازبلا شده بود مثل یه خار تو
چشمت . حالا خدا بهت ثابت کرد
که درد اون درمان داشت ولی تو که دردت لاعلاج
به چه جرئتی این دو نفرو این همه اذیت کردی ؟
میدونم....
دیگر طاقت شنیدن نداشتم . اشک هایم با شدت
بیشتری باریدن گرفته بود . دستان مامان فرانک
را فشاری دادم و با زمزمه

کردن ببخشید , حرف هایش را قطع کردم و از اتاق
بیرون آمدم . دوان دوان خود را به سمت محوطه
ی بیرونی رساندم و روی
اولین نیمکتی که سر راهم بود , خود را انداختم .
راضی به درد کشیدن و روی تخت بیمارستان
افتادنش نبودم . میدانم که حرف هایش بوی
پشیمانی میداد ... ولی... واقعا
منتظر بوده ارشیا از خر شیطان پیاده شود و مرا
رها کرده و دست های دختر دیگری را...
دیگر نتوانستم ادامه دهم و با درماندگی صورتم را
با دستانم پوشاندم و ضججه هایم را از سر گرفتم .
می دانستم مخالف است
ولی انگار این اعترافات صریح و واضحش
همچون پتکی بر سرخ خورده بود .
-نازیلا |

با وجود شنیدن صدای نگرانش « صورتم را از
حصار دستانم آزاد نکردم . گریه های پر دردم سر
درد متعاقبش را نتیجه داده بود

و احساس ضعف بدی داشتم . صدای قدم های با
سرعتش را می شنیدم . حس کردم که کنارم
نشست . به آرامی صدایم زد و د
-چانم ... آروم باش فدات شم .
با وجود مقاومت هایم , دستش را دور شانه اح
انداخت و مجبورم کرد که به شانه و سینه اش
تکیه بدهم .

-می دونستم که این حرفا رو بشنوی بهم میریزی
برای همین مانع ملاقاتتون میشدم . مامان پشیمونه
. قصدش این بود از اول
قضیه رو برات تعریف کنه نه اینکه...
-منتظر بودن از خر شیطون بیای پایین و بری
سراغ...

نگذاشت ادامه بدهم و صورتم را بین دستانش
گرفت و با قاطعیت گفت : اون روزی که از انتخابم
مطمئن شد و تمام حجم
قلبمو پر کردی . پیش خودم و خدای خودم قسم
خوردم که تا آخرین نفسم کنارت باشم و کاری نکنم
از من برنجی . به همون

خدایی کہ بر اش نماز میخونی من حتی یک لحظه
هم به جدایی فکر نکردم . حرفمو باور میکنی
دیگه نه ؟

با وجود حال خرابم حرف هایش همچون آرام
بخشی عمل کرد . سرم را به جای قبلش برگرداندم
و " آره " ی آرامی
زمزمه کردم .

-برگرد پیش مامانت . نباید تنهاتش میذاشتی .
-هر وقت بهتر شدی باهم میریم . مامان از
مخالفتناش پشیمونه نازیلا لطفا شرایطشو درک کن
و بیا دوباره بریم پیشش .

ار

مامان فرانک مجدد پشیمانی اش را به زبان می
آورد و سعی داشت که ناراحتی ام را از دلم
در بیاورد که نگذاشتم ادامه دهد و
خیالش را راحت کردم که از دستش ناراحت نیستم
و ترغیبش کردم که استراحت کند . وقتی ارشیا در
هر شرایطی حتی
مخالفت های مادرش , همه چوره حمایت کرده بود
, وظیفه ی خود می دانستم که احترامش را داشته
باشم و نگذارم اختلاف
طولانی شود .

در راهروی بیمارستان قدم میزدیم که ارشیا گفت :
میخوام با پدرت صحبت کنم که خونه تونو به
نزدیکی های خودمون منتقل
کنیم . نظرت چیه ؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : چرا ؟ بابا عاشق
اون خونه است و از اون خونه دست نمیکشه .
اونجا براش پر از خاطره با
مامانمه

-میدونم عزیزم ولی باید متقاعدشون کنیم . درسته
که خونه هاتون چند کوچه فاصله داره ولی دوست
ندارم دیگه چشمتونم
به اون دختره بیفته !
-آخه بابا که از قضیه ی آرزو خبر نداره . بعید
میدونم قبول کنه .

-ما متقاعدشون می کنیم که دوست داریم نزدیک
خودمون باشن . مثلاً میگیم کمی فکر کرد و با
شک گفت : که تو بهونه ی
باباتو میگیری و میخوای هر وقت دلت خواست
سریع بری بهشون سر بزنی . ۱

از توجیهش خنده ام گرفت که باعث شد خودش هم
بخندد . فکر چه چیزهایی را میکرد که من اصلا
اهمیت نمی دادم . آرزو
آنقدر برایم بی ارزش شده بود که زحمت فکر
کردن درباره اش را حتی به خودم نمی دادم ولی
بدم هم نمی آمد از آن محله دور
شوم تا حتی سهوا هم نگاهمان تلاقی نکند .
ار

مامان فرانک بعد از یک روز ماندن در بیمارستان
به خانه بازگشت . بابا همان شبی که بعد از
ظهرش خبرش کرده بودم و اطلاع
داده بودم که در بیمارستان و کنارشان هستم ,
برای احوال پرسسی آمد . می دانستم که به احترام
ارشیا و پدرش آمده است
وگرنه از نیامدن مامان فرانک به عیادت من ,
زمانی که بی

مارستان بودم , دل خوشی نداشت ولی چیزی را
در صورتش نشان نداد که چقدر بابت این رفتارش
ممنونش بودم .

بعد از گذشت یک هفته که مامان فرانک حال بهتری پیدا کرده بود ، با خانه تماس گرفت . من در اتاقم مشغول خواندن رمانی بودم تا ساعت های بیکاری ام را پرکنم و بابا جواب داده بود . مامان فرانک و بابا علی هر دو من و بابا را به منزلشان دعوت کرده بودند . بابا کمی بهانه آورد ولی با اصرار های زیاد آن ها دعوت شام فردا شب را قبول کرد . ارشیا با بابا صحبت کرده بود که نزدیک خانه ی ما خانه بگیرد ولی همانطور که انتظارش را داشتم بابا نتوانسته بود از خانه ی خاطره هایش دل بکند ولی ارشیا هم با هزار جور ترفند توانسته بود راضی اش کند که این خانه را اجاره بدهد و خانه ای نزدیک ما رهن کند تا هر وقت که پشیمان شد به خانه ی خودش برگردد .

ار

-آقای علمی بازم ممنون که دعوت ما رو پذیرفتین . واقعیتش هدف از این دور هم جمع شدن علاوه بر دیدار مجدد ، یادآوری یه

سری مسائل مهم بود . نازیلا که با اجازه ی شما
دختر گل ما بودن و هستن و خواهند بود . منو
فرانک می خواستیم که اگر شما
راضی باشید در اولین فرصت بچه ها عقد کنن .
الان حدود شش ماه از محرمیت بچه ها گذشته و
مدت کمی از زمانش باقی
مونده . از اونجایی که تدارکات جشن و عروسی
یکم زمان بره . تصمیم گرفتیم که با موافقت شما
مراسم عقد رو برگزار کنیم و
جشن رو هم هرچه زودتر سر و سامان میدیم تا
بچه ها برن سر خونه و زندگیشون .
-اختیار دارین آقای عروج . من اگر دخترم راضی
باشه مخالفتی ندارم .
قرار و مدارها برای مراسم گذاشته شد ولی من و
ارشیا چیزی از تصمیمان نگفتیم . می خواستم اول
با بابا مشورت کنم و بعد
از مراسم به بقیه اعلام کنیم .
ار

بد شدن حال مامان فرانک و ترس دوباره اش از
ندیدن ارشیا در لباس دامادی , همه را وادار به
تکاپو کرده بود . ارشیا از صبح
به دنبالم آمده بود تا خریدهای مراسم عقد را باهم
انجام دهیم . ابتدا بعد از چند مغازه ی طلافروشی
که سر زدیم , بالاخره
حلقه ها را پسندیدیم . حلقه ی من رینگ به نسبت
ساده ای بود و نگین های برلیانش در دو ردیف با
ظرافت و زیبایی فیکس
شده بود . اینطور می توانستم حلقه ی نشاتم را هم
همیشه کنارش بیاندازم . حلقه ی ارشیا هم رینگ
ساده ی ست حلقه ی من
بود . مراسممان در محضر بود , بنابراین با
موافقت یکدیگر کت و شلوار شیری رنگی انتخاب
کردیم که روی قسمت شانه اش
کمی کارشده بود و از پایین قالب کمرم بود و
قسمت جلوی آن به شکل دو مقلت از دو طرف ,
بلند تر از پشتش بود . شال و

کیف و کفش ستش را هم خریدیم . برای ارشیا هم
کت و شلوار و کفش مشکی با پیراهن همرنگ
لباس من انتخاب کردیم و بعد
از قرار دادن خرید ها در ماشین . تصمیم گرفتیم
قدم بزنیم که با هوس های کودکانه مان , به سمت
ویتامینه ای که در
مسیرمان بود . کشیده شدیم و بستنی قیفی
دستگاهی با شکلات فراوان خریدیم .
خیلی خوشحال بودم و خدا را شکر میکردم که باز
هم در روزهای نا امیدی هوایمان را داشت و
لطفش را از ما دریغ نکرده بود .
درست در زمانی که با بیماری اح تمام امیدم را از
دست داده بودم , با قرار دادن آدم های درست و با
وفا در کنارم , امید به
بهبودی را در وجودم تزریق کرد . همچنین زمانی
که مامان فرانک سفت و سخت مقابلمان ایستاده
بود , خودش دلش را نرح کرد
که باز هم کنار هم باشیم و کسی میانمان جدایی
نیاندازد . گرچه همه ی این موارد در کنار صبر
معنی پیدا کرده بود و چند

ماهی درگیرمان کرد ولی حضور او در قلبمان دلیل
قوت و مقاومتان بود .

به محض اینکه با ارشیا به خانه مان رسیدیم ، من
همه ی خریدهایمان را با ذوق و شوق نشان بابا
دادم و بابا هم از ذوق من
لبخندهای زیبایش را به رویم بخشید و از ارشیا
بابتشان تشکر کرد . ارشیا هم بعد از صرف چای
و کمی نشستن خداحافظی
کرد و رفت .

خرید هایم را دوباره به کاورهایش برگرداندم و به
کمد اتاق انتقال دادم . نفس عمیقی کشیدم و به
سمت بابا رفتم تا بالاخره
از تصمیمان با او حرف بزنم .

-بابایی لباسام واقعا قشنگ بود ؟

بابا که چای دیگری برای خودش ریخته بود و از
آشپزخانه خارج میشد ، نگاهی به من انداخت و
بعد از نشستن روی کانابه ی

سرخوشانه خندیدم و کنارش نشستم . کمی صبر
کردم تا آمادگی پیدا کنم و بعد گفتم : بابایی ما یه
تصمیمی گرفتیم اوممم

راستش خواستم اگر شما موافق باشین ، به بقیه
هم اعلامش کنیم .

بابا حواسش را معطوف من کرد و با این کارش به ادامه دادن صحبت‌م، ترغیب کرد.

- راستش نذر کرده بودم اگر مشکلات سر راهمون حل بشه. خرج جشن عروسی مونو صرف یه سری بیمارای سرطانی کنیم که

توانایی مالی ندارن ۲

بابا با تعجب نگاهم می‌کرد که گفتم: وقتی مامان مریض شد، شما قادر به تامین هزینه هاش بودی ولی خب عمرش فوراً

سعی کردم تا قبل از گرفته شدن حال بابا مسیر حرفم را عوض کنم و ادامه دادم: وقتی

هم که خودم درگیر بیماری شدم شما و ارشیا همه چوره کنارم بودین. پیش خودم فکر کردم کسی که توانایی تامین هزینه های

بیمارستان و بیماری و داروهاشو نداره، چقدر خودش و کسانی که دوستش دارن در عذابین. به ارشیا گفتم با کمال میل قبول

کرد. البته گفت میتونیم عروسی مونو جمع و جور بگیریم و کممونم سرچاش باشه ولی من میخوام همه اش صرف امانال

خودم بشه . شما که ناراحت نمیشی اگر من لباس
عروس نپوشم ؟

بابا مدتی در سکوت نگاهم کرد و بعد محکم در
آغوشم کشید و گفت : الهی قربونت برح که متل
مامانت مهربونی . مگه میشه

در مقابل این حسن نیت من چیزی بگم ؟ انشالله
که خوشبخت بشی بابا جون .

اشکی را که مخلوط دلتگی و شوقم بود را روی
شانه هایش رها کردم و در آغوشش آرام گرفتم .
راو

نمی دانم همه ی دخترها روز عقدشان انقدر
استرس دارند یا من همیشه با این هول کردن هایم
به حس های خوبم گند میزنم ؟
از طرفی هم فکر جدا شدن از بابا داشت دیوانه ام
میکرد !

ادوارد به دلیل کارهای دانشگاه و دانشجویانش
برگشته بود ولی گیسو مانده بود تا وقتی که ادوارد
با خانواده اش برای

خواستگاری رسمی به ایران بیایند . چقدر
خوشحال بودم که گیسو کنارمان است و یک طرف
توری که بالای سرمان پهن بود را
گرفته است . طرف دیگرش را هم نیاز گرفته بود .
خدا را شکر ظاهرا با نیما درباره ی فرید صحبت
کرده بود و نیما سر عقل
آورده بودش و دیگر پیگیر آن پسر تازه به دوران
رسیده ی شاخ مجازی نبود . کله قند های کوچک
و تزئینی را هم مامان فرانک
و زن عمو گلی به ترتیب سبیدند . همیشه فکر
میکردم به جای گیسو ، آرزو است که یک طرف
تور را می گرد و...
با شنیدن صدای گیسو زیر گوشم ، از افکارم خارج
شدم .
-بله رو نگیا ! میخوام از شاه دوماذ زیرلفظی برات
بگیرم .
یعنی عاقد برای بار سوم داشت شرایط را اعلام می
کرد و خودش را به عنوان وکیل من اعلام می
داشت ؟! آنقدر ذهنم مشغول

بود که متوجه نشده بودم ! قبل از اینکه جلوی
گیسو را بگیرم , با شیطننت تقاضای زیرلفظی کرد .
با لبخند از آینه ی مقابلمان به

ارشیا نگاه کردم و بعد صورتم را به سمتش
برگرداندم . جعبه ی زیبای تزئین شده ای را به
سمتم گرفت که تشکری کردم و

همزمان صدای آرامش را شنیدم : چه عجب نگام
کردی چشمام خشک شد از بس منتظر بودم
لبخند خجالت زده ای زدم و قبل از چجواب دادن به
عاقده که برای بار آخر می خواست جواب من را
بداند , در دل نام خدا را یاد

کردم تا کمکمان باشد و به امید خودش زندگی مان
را شروع کنیم .

-با اجازه ی پدرم و بقیه ی بزرگترهای جمع بله .
همگی دست زدند و عاقده از ارشیا هم بله را گرفت
با لبخند دستم را به دست ارشیا سپردم که بعد از
انداختن حلقه در انگشتم

, بوسه ی نرمی به پشت دستم زد و نفس راحتی
کشید که لبخند سرخوشم را پررنگ تر کرد . من
هم حلقه اش را انداختم و

بعد سیل تبریک ها و هدایا به سمتان روان شد .
راو

بعد از آن همه کنترلی که روی خود داشتم بالاخره
بعد از تمام شدن مراسم و فرو رفتن در آغوش بابا
, اشک هایم شروع به

باریدن کرد و بند نیامد . بابا که مشخص بود
خودش نیز بغض دارد , مرتب پشتم را نوازش می
کرد و به آرامش دعوتم میکرد .

برخلاف نیما که مدام به قصد آرام کردنمان « سر
به سرمان می گذاشت و سعی در جدا کردنمان
داشت , ارشیا تنهایمان گذاشته

بود تا هرچقدر که دلمان می خواهد رفع دلتنگی
کنیم . کمی که گذشت به نرمی صدایم کرد و با
همان آرامش مرا از آغوش پابا

جدا کرد و ضمن پاک کردن اشک هایم پیشانی ام
را بوسید . نیما باز هم بیکار نشست و شوخی
کرد : وای ارشیا خدا به دادت

برسه چپ نگاهش کنی با همین اشکاش میره
سراغ باباش !

همه خندیدیم و بابا علی هم به شوخی جوابش را
داد : مگه جرئت داره اشک دخترمو دربیاره ؟
گوششو میپیچونم ۱

مجدد همه خندیدیم . ارشیا مرا به سمت ماشین برد
و در را برایم باز کرد و نگه داشت تا سوار شوم .
فکر میکردم خودش هم

سوار میشود ولی به سمت پدر و مادر خودش و
بابای من رفت و دست تک تکشان را بوسید و بعد
کنارم نشست و راه افتاد .

بزرگترها بدرقه مان کردند تا ساعات بعد از
عقدمان را کنار هم باشیم . قرار بود یک مراسم
شام دورهمی در منزل پدر ارشیا
باشد و فامیل هایمان برای شب آنجا دعوت بودند .
-خوبی ؟ ۲

با لبخند نگاهش کردم و سرخ را به نشانه ی تایید
حرفش تکان دادم و از آینه ی مقابلم نگاهی به
صورتم انداختم . خوشبختانه

آرایشم بعد از آن همه اشک تغییر محسوسی نکرده بود .

سرعتان کم و کمتر شد و ارشیا ماشین را کنار خیابان نگه داشت . نگاهش کردم تا دلیل کارش را بپرسم که با شنیدن خبری که داد مات ماندم و فقط گفتم : چی میگی ارشیا؟! پس چرا بی خبر!؟

خبر داد که برای ماه عسلمان , به جبران سفر ترکیه ی نرفته مان . بلیط و هتل رزرو کرده است .

با لبخند مهربانی گفت : چرا تعجب کردی عشقم ؟ یعنی قراره خالی خالی خانوممو ببرم تو خونه؟! -آخه

-دیگه آخه نداره که ! من که نتونستم توی لباس عروس ببینمت حداقل س فری که قبلا قرار بود بریم و نشد رو , با هم بریم تا خاطره بشه .

واقعا نمی دانستم در جوابش چه بگویم . اصلا انتظارش را نداشتم و به معنی واقعی سورپرایز شده بودم . تنها کاری که

توانستم بکنم این بود که محکم در آغوشش فرو
رفتم و چندبار پشت سر هم گفتم : خیلی دوستت
دارم خیلی دوستت دارم
خیلی دوستت دارم...

بوسه ای به شقیقه ام زد و گفت : من بیشتر عزیز
دلم من بیشتر .

راو

کلی در شهر چرخیدیم و عکس گرفتیم . به من که
خیلی خوش گذشته بود . وقتی بعد از این همه
گشت و گذار جلوی خانه

شان ماشین را متوقف کرد تا ما هم به جمع
مهمانان شام بپیوندیم , صدایم زد و گفت : نازیلا !
یعنی واقعا باید یادت بندازم !؟

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم : چیه ؟ ما که
چیزی یادمون نرفته !

-خانم خانما زیرلفظیتون رو هنوز باز نکردین
ببینید چیه | ۱

با شگفتی دستانم را روی دهانم گذاشتم و وایی
گفتم . آن موقع که زیرلفظی را گرفته بودم و
مهمانان به سمتمان آمدند تا

تبریک بگویند و هدیه بدهند , نیاز جعبه را از
دستم گرفت و سپرد که داخل کیفم می گذارد . بعد
از اینکه از محضر هم خارج
شدیم آنقدر درگیر گریه بودم و بعدش هم کلی
خوش گذرانده بودیم که به کل فراموشم شده بود !
با عجله کیفم را باز کردم و
جعبه را درآوردم . فوراً روبان دورش را باز کردم
و با خوشحالی و ذوق محتویات داخلش را نگاه
کردم . یک گردن بند و یک
جفت گوشواره بود .
ارشیا که به ذوق های من با لبخند نگاه میکرد ,
گفت : گردن بند برای زیرلفظی و اون گوشواره ها
هم به مناسبت روز زن البته
ببخشید که با تاخیر شد . میخواستم همون روزش
بهت بدم ولی وقتی دیدم خدا روشکر داره کارامون
درست میشه , به تبریک
و گل بسنده کردم تا یه کوچولو سورپرایز کنم .
الحق که سورپرایز هم شده بودم . آن هم دو بار در
طول امروزه به جبران زحماتش بوسه ی محکمی
به گونه اش زدم و با هم

به سمت خانه شان رفتیم . فقط خدا می دانست
چگونه قرار بود بعد از اینجا به ساعت پروازمان
که 4 صبح بود برسیم !

راو

-برات بدازمشون ؟

با لبخند پاسخ مثبتم را اعلام کردم که به سمتم آمد
و کنارم نشست و دست به کار انداختن گردن بند و
گوشواره شد .

بعد از بدرقه ی مادر و پدرهایمان در فرودگاه ,
سوار هواپیما شدیم و من که واقعا غرق خواب
بودم , ارشیا به سمت شانه اش
هدایت کرد و تا مقصد را در خواب سپری کردم .
بعد هم که از فرودگاه به سمت هتلمان ماشین
گرفتیم و اتاقمان را تحویل
گرفتیم . الان هم که کنارهم روی تخت نشسته
بودیم و من نمی دانم این استرس هایم کی
میخواست در لحظات حساس دست
از سرم بردارد ؟!

-خب اینم از این ! از کنارم بلند شد و گفت :
اشکال نداره من اول دوش بگیرم ؟

-نه پرو . تو خوابیدی خسته هم هستی . من بعد
تو میرم .

به سرم بوسه ای زد و نمی دادم با لبخند چه چیزی
زیر لب زمزمه کرد و به سمت حمام رفت .

لباسهایی که میخواستم بعد از

حمام بپوشم را آماده کردم . موهایم را شانه زدم .
آرایشم را پاک کردم و منتظر ارشیا شدم تا بیاید و
من هم دوش بگیرم .

در حالی که با کلاه حوله اش نم موهایش را می
گرفت ، نگاهم به او افتاد . عزیزم اولین بار
بود که این گونه می دیدمش و
چقدر شیرین بود....

-بفرما بانو حمام هنوز بخار داره . بدو تا سرد
نشده . لطفا زود بیا که بخوابیم .

موافقتم را اعلام کردم و به سمت حمام رفتم .
دوش کوتاهی گرفتم که گمانم پنج دقیقه هم نشد و
با تن پوش حوله ای

ارغوانی ام بیرون آمدم .

-عافیت باشه خوشگل خانم .

-مرسی اع لباسام کو ؟ همینجا گذاشته بودم .

در حالیکه حوله ی کوچکی در دست داشت ، به
سمتم آمد و مشغول خشک کردن موهایم شد و
گفت : خب خواستم ببینم
اشکالی نداره ازون لباس خوشگلا که باهم خریدیم
بیوشی ؟

گونه هایم رنگ گرفت . حدس میزد منظورش
کدام لباس ها است .

-هوم ؟ خودم برات یه دونه انتخاب کنم ؟
چقدر در به شماره انداختن نفس های من تبحر
داشت ... سرم را با خجالت تکان دادم که موهایم
را بوسید و به سمت ساک
لباس هایم رفت .

می دانستم امروز کنار همسرم . شریک زندگی ام ،
عشقم ، به آرامش خواهم رسید و کنارش بهترین
حس های دنیا را تجربه

خواهم کرد . روزی که یکی شدنمان را جشن می
گرفتیم و با یک دیگر تا ابد عهد وفاداری و
صداقت را می بستیم ... تا ابد !

پایان